

شماره ۳۶۲۹
چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



امیر غفور: نشان دادیم همه چیز ولاسکو نبوده

سیروس مقدم: اداره تلویزیون دل شیر می‌خواهد

بازگشت غول به اطلاعات هفتگی بعد از ۴۰ سال

جنگ طلبان در آمریکا به قدرت رسیدند

اسلام آباد تهران در منگنه بودن یا نبودن

دیدنیهای روستای نایبند



شماره ۳۶۲۹
چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



امیر غفور: نشان دادیم همه چیز ولاسکو نبوده

سیروس مقدم: اداره تلویزیون دل شیر می خواهد

بازگشت غول به اطلاعات هفتگی بعد از ۴۰ سال

جنگ طلبان در آمریکا به قدرت رسیدند

اسلام آباد تهران در منگنه بودن یا نبودن

دیدنیهای روستای نابینا



آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد بانک سبز



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- انتقال وجه بین بانکی
- افتتاح انواع حساب‌ها
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- درخواست صدور انواع کارت
- خدمات کارت اعتباری
- خدمات چک
- پرداخت اقساط تسهیلات

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۹ - چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۹۳
۱۸ محرم ۱۴۳۶ ۱۲ اکتبر ۲۰۱۴

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بچه‌پولداری ملی!

اخیرا واژه بچه پولداری ملی نقل محافل شده است. اصولا اصطلاحی که توسط رهبری در مورد نوع اداره کشور و حتی سبک زندگی ما مطرح گردید و بسیار هم درست بود چه معنا و مفهومی می تواند داشته باشد؟ به نوع زندگی خودمان نگاه کنیم و به میزان وابستگی کشور به درآمدهای نفتی، چرا باید کشوری به وسعت و جمعیت ایران با این همه جوان هنوز نزدیک نیمی از هزینه‌هایش را باید از نفت تأمین کند؟ ما استعداد کمتری نسبت به مردم دنیا داریم؟! چرا بسیاری از کشورهای پیشرفته و حتی کمتر توسعه یافته می توانند بدون آنکه اصولا نفتی داشته باشند کشور را اداره کنند اما ما نمی توانیم؟ در این مقاله بیایید دنبال مقصر نگردیم فقط اوضاع را بررسی کنیم. به مردم هم نمی توان تهمت زد و یا آنان را در این امر مقصر دانست. بیشتر این مسؤولان و متولیان هستند که باید بستر تغییرات اجتماعی را فراهم آورند و زمینه‌های مناسب برای تغییر سبک زندگی را ایجاد کنند. پس اگر به نوع مصرف انتقاد می کنیم و یا اگر در صنعت و تولید و کشاورزی ضعف‌هایی را برمی‌شماریم مرجع خطاب ما مردم نیستند و نباید از این بابت موجب ناراحتی یا گلایه افراد یا گروه‌هایی فراهم آید.

با این توضیح بررسی کنیم که چه وضعی داریم.

۱ـ منشأ تولید ثروت در کشور چیست؟ کار و تلاش و زحمت و سختی است یا استفاده از رانت و نفوذ و سوءاستفاده؟!

۲ـ سرمایه گزاری در تولید سودآور است یا زیانده؟

۳ـ سیستم بانکداری چه رفتاری در جامعه دارد؟ به بنگاه‌های تولیدی و برای ایجاد کسب و کار وام و اعتبار می‌دهد یا در حقیقت نوعی تجارت پول را در دستور کار خود قرار داده است؟

بگذارید کمی بازتر مسأله را مطرح کنم. شما اصولا وقتی می توانید ۲۰۰ میلیون تومان در بانک بگذارید و ماهی ۳ و نیم میلیون تومان سود دریافت کنید انگیزه‌ای برای کار پیدا خواهید کرد؟! یا وقتی قرار است از همین بانک برای یک کار تولیدی وام بگیرید و مجبورید تا نزدیک به ۳۰ درصد سود بپردازید امیدی به توسعه کسب و کار پیدا خواهید کرد؟! قاعدتا بیشتر ترجیح می دهید پولی را که قرار است صرف تولید و اشتغال کنید به بانک بدهید و بدون دردسر همواره درآمد مناسبی داشته باشید.

۴ـ درآمدهای دولت از کجا تأمین می شود؟! در کشورهای دیگر درآمد دولت از چه محلی تأمین می گردد؟

دولت مسؤول آب و برق و گاز و... و تقریبا همه خدمات عمومی است و بابت همه آنها هم باید یارانه بدهد و نمی تواند قیمت تمام خدماتش را دریافت کند و قاعدتا از این محل نه تنها درآمدی ندارد بلکه همیشه کم می آورد.

۵ـ نظام مالیاتی چگونه است؟ جز مالیاتی که از کارمندان و کارگران و حقوقبگیران گرفته می شود دولت از چند درصد درآمدهای سایر بخش‌ها مالیات حقه آنان را می گیرد؟ و اصولا میزان فرار مالیاتی در ایران چقدر است؟

۶ـ به طور معمول در کشورهای توسعه یافته چه تعداد کارمند دولت نیاز است؟

در مقایسه با کشورهای توسعه یافته و به نسبت جمعیت چرا باید حجم دستگاه‌های دولتی ما و میزان مدیران و کارمندانی که از دولت حقوق می گیرند تا ۵ برابر میانگین این کشورها رشد داشته باشد؟!

۷ـ پروژه‌های عمرانی و ملی با چه هزینه‌هایی تأمین می شود؟ اصولا چه بخشی از اشتغال جامعه منوط به سرمایه گزاری دولت یا بودجه‌های عمرانی دولت است و چرا؟! با توجه به مجموعه درآمدهای عمومی و میزان جمعیت و سطح تولید ما چه میزان باید مصرف داشته باشیم؟ تبلیغاتی که در تلویزیون می بینید بیشتر مشوق قناعت و صرفه جویی است یا مصرف و اسراف؟ با انبوه جوایز چشمگیری که شرکت‌های مختلف برای تشویق مصرف و مصرفگرایی در نظر می گیرند دقت کنید.

۸ـ در کشور چقدر کار انجام می شود و چه میزان تولید صورت می گیرد و در نتیجه چه میزان خلق ثروت اتفاق می‌افتد و این میزان چه نسبتی با مصرف ما دارد؟

۹ـ فاصله‌های طبقاتی تا چه حد معقول و معمول است؟! آیا ما به اندازه انبوه اتومبیل‌های شیک و گرانی که در خیابان‌ها می بینیم و خانه‌های گرانقیمتی که در برخی موارد حتی از قیمت آپارتمان در آمریکا هم گرانتر است ثروتمند هستیم؟! و اگر چنین است پس این همه فقر و فاصله طبقاتی در مناطق کمتر توسعه یافته کشور چرا وجود دارد؟

۱۰ـ رابطه تولید و مصرف و واردات و صادرات و ارقام هر یک و میزان درآمد سرانه چه میزانی است؟ ساعت کار مفید در ادارات و شرکت‌های ما چه میزانی است؟! میزان بهره وری چقدر است؟

و... پاسخ به این سوالات و سوالات متعددی از این دست به خوبی نشان می دهد که نوع اداره کشور و حتی نوع سبک زندگی ما به شیوه بچه پولداری ملی است یعنی گمان می کنیم ثروت‌های بیشماری داریم و بسیار پولداریم و می توانیم با اندک بودن بهره وری و میزان کم تولید ملی و کار تلاش اندک هر طور که بخواهیم خرج کنیم و هر قدر که می خواهیم مصرف داشته باشیم در حالی که در عمل چنین نیست و این رفتار و رویه می تواند کشور ایران را که بالقوه می تواند یکی از ثروتمندترین و پیشرفته ترین کشورهای دنیا باشد به کشوری فقیر و عقب مانده بدل کند.

به این نکته‌ها بیشتر بیندیشیم ■

سخن طیب و پاکیزه را از هر که گفت بگیر، بدان اگر چه او خود بدان عمل نکند

● امام محمد باقر (ع)

قافله شهادت

حال کاروانیان به کربلا رسیدند حضرتش فرمود
"اللهم انی اعوذ بک من الکرب و البلاء"
بار بگشایید اینجا کربلاست
آب و خاکش با دل و جان آشناست
السّلام‌ای سرزمین کربلا
السّلام‌ای منزل و مأوای ما
السّلام‌ای وادی دلجوی عشق
وه چه خوش می آید اینجا بوی عشق
السّلام‌ای خیمه گاه خواهرم
قتلگاه جانگداز اکبرم
کربلا گهواره اصغر تویی
مقتل عباس نام آور تویی
آمدم آغوش خود را باز کن
بستر مهمان خود را ساز کن...

قافله شـهادت در دل غاضریه خیمه می‌زند امام می‌فرماید: بخدا قسم اینجا شهادتگاه ماست کودکان ما را در این وادی به اسارت می‌برند و جگر گوشه‌هایمان در این وادی به خاک و خون می‌غلتند.

نفیر مرگ با آمدن پسر سعد بن ابی وقاص به صدا در می‌آید. قاصد نفرت و غیظ به سوی امام می‌آید چرا به عراق آمده اید؟

امام در پاسخ می‌فرماید عراقیان خود مرا با نگاشتن نامـه خوانده‌اند اکنون اگر از آمدن من کراهت دارید به حجاز باز می‌گردم، "عمر" نامه‌ای به ابن زیاد نوشت و ماجـرا را گزارش کرد، آن کور دل دنیا و آخرت در پاسخ گفت: حال که چنگالهای ما به سوی او نشانه رفته است امید باز گشت به حجاز دارد؟ دیگر راهی برای او نمانده است. صدای نفیر بلند و بلندتر می‌شود.

و ناگهان هاتفی از آسمان بانگ بر می‌آورد:
قتل الحسین بکربلا عطشاناً....

نامه سرگشاده یک دختر افغان

ایرانی عزیز مـرا ببخش اگر با مهاجرت اجباری، از دست جنگ، از دست بنیادگراهای مذهبی (طالبان زن خفه کـن)، پا به خاکت گذاشـتم. مرا ببخش برای تمـام نـان و آب و بـرق و گازی کـه حق شـما بود - هرچنـد با پرداخت پول - اسـتفاده کردم. مرا ببخش اگـر در کوچه‌ها و خیابان‌هایـت راه رفتم و قدم زدم. مرا ببخش اگر پدر و برادر کارگرم روی سـاختمان‌ها و زمین کشاورزی‌ات کار کردند و یک فرصت شغلی را شـاید از پدر و برادرت گرفتند. مرا برای همه‌چیز ببخش.

ایرانی عزیز، ازت ممنونم که به من جا و پناه دادی تا به این سـن برسـم. تشکر که گذاشتی چندسالی بر نیمکت‌های کلاست بنشینم.

معلـم مهربان ایرانی! از تو هـم ممنونم که به من خواندن و نوشتن یاد دادی.

بابت همه چیز متشکرم و سپاسگزار و قدرشناس و اما آن دسته از ایرانی‌های محترم دیگر، که فکر می کنید افغانی‌ها کشور شما را به لجن کشیده‌اند! (که البتـه اکثریت مردم ایران چنین نیسـتند) باور کنید افغانی‌ها کثیف نیسـتند. چند وقت پیش یک شـاعر فارسی گوی افغان (دکتر محمد امان) تعریف می کرد با یک شاعر ایرانی برای شعرخوانی به ژاپن می‌رفت و شاعر ایرانی می‌گفت از این که یک ایرانی، باند مافیایی در ژاپـن راه انداختـه و موادمخـدر قاچاق می کند و حتی از ایرانی‌های کارگر مقیم ژاپن زورگیری می کند، خجالت‌زده است.

بنابرایـن بـد و خـوب در هر قومی هسـت. همه افغانی‌هـا تجاوزگر و جنایتکار نیسـتند، مثلا برادر و پدر من برای بزرگ کردن من در خاک خوب شـما، یـک عمر و روزی ۱۰ تا ۱۲ سـاعت کار توانفرسـا و کارگـری کردند و می کنند و دسـت از پا خطا نکرده و نمی کنند.

بـه هـر حال اگـر بارگـران بودیم، رفتیـم. قبلا نمی‌توانستم چون بچه بودم، ولی اینک که بزرگ شده‌ام می‌توانم به کشورم بر می گردم تا دیگر همکلاسی‌هایم بهـم نگویند: افغانی فـلان، افغانی بهمان، از ایران برو ... تـا دیگر از این بی‌توجهی‌ها نبینم که در جواب نامه من به جای دو کلمه حرف دوستی که هزینه‌ای ندارد، جواب پر از ناسزا بنویسند و...

سارگل ـ دختر افغان

تخلف آشکار دلالان دارو

در زمـان حکوت عقب‌افتـاده قاجار، مردم برای درمان زردی شـیرخوار خود از عطاریها شیرخشـت تهیـه می کردند و به کودک خـود می‌دادند و بیچاره نوزاد به سـبب آلوده بودن شیرخشـت، از شکم‌روی می‌مرد. اینک در هزاره سـوم، و سـال ۲۰۱۴ به جای داروخانه مطمئن، مردم ناچارند در پیاده‌روها و حاشیه خیابان‌های ناصرخسـرو و خیابان‌های باب همایون، داروهای قاچاقی، تقلبی، فاسـد و تاریخ گذشته را نه از دکتر داروسـاز، که از دلالان بیسـواد که داد می‌زنند دارو بدم دارو!، به بهای بسـیار گران بخرند و به عزیز بیمارشـان بدهند و سـبب وخامت بیماری یا مرگش شوند.

آیـا ایرانیان که پزشـکان بزرگی چون ابوعلی را داشـتند و "رازی" کاشف الکل را؛ شایسته است که مانند مردمان کشورهای توسعه نیافته جهان زندگی کننـد؟ چرا وزارت بهداشـت، درمـان و آموزش پزشـکی (که اخیراً اقدامات خوبی هم برای سـر و سـامان دادن به وضعیت درمان و بهداشت صورت داده) و نیـروی انتظامـی به این موضوع رسـیدگی نمی کنند؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

طنز خوانندگان

همزاد

همزاد هم‌اند شادی و غم عادی ست
دلگیری بنده از شما هم عادی ست
وقتی که تمام چیزمان چینی شد
پس این شکنندگی قلبم عادی ست

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمنـد مجلـه اطلاعـات هفتگـی و با تسـلیت ماه سـوگواری مـولا و مقتدا یمـان حضـرت اباعبـدالله الحسـین (ع) و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات این مـاه بهـره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

***احمد علیخواه از تهران**

کتاب شـما به دسـتم رسـید. مطالب خوبی را در آن فراهم آورده بودید. به بخش مشـاوره گفته‌ام که در یکی از شـماره‌های آینده بـه معرفی آن بپردازد. برای شما در ادامه فعالیت‌های فرهنگی آرزوی توفیق می کنم. سربلند باشید.

***محسن ذوالفقاری از ساوه**

همانطـور که شـما خواننده دیرپای مجله اشـاره داشـته‌اید متأسـفانه بازار سوءاسـتفاده داغ است و هر کسـی می‌خواهد در این آشـفته بـازار از این نمد کلاهـی برای خود بسـازد. از جمله همین نکته‌ای که شـما به آن اشـاره کرده‌اید. انبوه پیامک‌هایی که هر روز بدون خواست و اراده شما برایتان ارسال می‌شود. درباره تاریخ مصرف قید شده روی کالاها هم به نکته درسـتی اشاره کرده‌اید. بسیاری از آنها اصولا خوانده نمی‌شوند در حالی که باید تاریخ تولید و تاریخ مصرف به شـکلی روی بسـته مواد غذایی بیاید که برای همه قابل ملاحظه باشـد، این هم از جمله مشکلات کشور ماسـت که ان‌شـاءالله روزی بتوانیم همه آنها را حل کنیم. موفق باشید.

***مجید کاظمی از گناباد**

از اظهار لطف شـما سپاسگزارم. جوایزی که برای خوانندگان گرامی می‌فرسـتیم همانطور که شـما هم اشاره کرده‌اید بیشتر ارزش معنوی دارند تا خوانندگان ارجمند به یاد ما باشـند و بدانند که ما هم به یادشـان هسـتیم. مجددا با تشکر از ابراز محبتتان سلامتان را به سـایر همکاران رسـانده‌ام و آنان نیز متقابلا به شما سلام رسانده‌اند. شاد باشید.

***امیر عسگری از تهران**

از اینکه از جمله طرفداران محیط زیسـت هستید خوشـحالم. امیدوارم طرفداران محیط زیست آنقدر قوی و بانفوذ و گسترده شوند که کسی جرأت نکند به سـرمایه‌های زیستی کشور هجوم ببرد. بنده نمی‌دانم تا چه حد خشکسـالی مناطق غربی و شـمال غربی به بارور نمودن ابرها در کشـورهای همسایه نظیر ترکیه و ارمنستان مربوط می‌شود. در هر حال اگر این گمانه درست باشد باید برای آن فکری کرد. موفق باشید.

***عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر**

نمابر شـما به دستم رسید و چون مضمون ورزشی داشـت آن را در اختیار بخش ورزشـی گذاشته‌ام تا مورد بررسـی قرار گیرد. شـما هم نتیجـه را از همان بخش پیگیری نمایید. شاد باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تکه‌ای که دوست نداری!

استادی صبح زود از مقابل نانوایی عبور می کرد. دید نانوا عمداً مقداری آرد ارزان جو را با آرد مرغوب گندم مخلوط می کند تا به اسم نان مرغوب گندم به مردم بفروشد و سود بیشتری به دست آورد. استاد از مرد نانوا پرسید: "آیا دوست داری با آن بخش از وجودت که به تو دستور این کار را داد و الان مشغول انجام این کار است، تمام عمر همنشین باشی؟"

مرد نانوا با مسخرگی پاسخ داد: "من فقط برای مدتی این کار را انجام خواهم داد. بعد که وضع مالی‌ام بهتر شد، این کار را ترک می کنم و مثل بقیه نانواها، آدم درست و صادقی می‌شوم."

استاد سری تکان داد و گفت: "متاسفم دوست من! هر انسانی که کاری انجام می‌دهد، بخشی از وجود او می‌فهمد که قادر به این کار هست. این بخش همه عمر با انسان می‌ماند. در نگاه، چهره، رفتار، گفتار و صدای آدم خودش را نشان می‌دهد.



کم کم انسان‌های اطرافت هم می‌فهمند که چیزی در وجود تو قادر به این جور کارهای خلاف است و به خاطر آن از تو فاصله می گیرند. تو کم کم تنها می‌شوی و این بخش که تو دیگر دوستش نخواهی داشت، همچنان با تو همراه خواهد شد و نهایتاً وقتی همه را از دست دادی، فقط این بخش از وجودت یعنی بخشی که قادر به فریب است و در کلک زدن مهارت دارد، با تو می‌ماند و تو مجبوری تمام عمر با تکه‌ای که دوست نداری، زندگی کنی حتی در آن دنیا با همان تکه همراه شوی!

جسارت داشته باش!

رام کنندگان حیوانات سیرک برای مطیع کردن فیل‌ها از ترفند ساده‌ای استفاده می کنند. زمانی که حیوان هنوز بچه است، یکی از پاهای او را به تنه درختی می‌بندند. حیوان جوان هر چه تلاش می کند نمی‌تواند خود را از بند خلاص کند. اندک اندک این عقیده که تنه درخت خیلی از او قوی‌تر است، در فکرش شکل می گیرد. وقتی حیوان بالغ و نیرومند شد، کافی است شخصی نخی را دور پای فیل ببندد و سر دیگرش را به شاخه‌ای گره بزند. فیل برای رها کردن خود تلاشی نخواهد کرد. پای ما نیز همچون فیل‌ها اغلب با رشته‌های ضعیف و شکننده‌ای بسته شده است اما چون از بچگی قدرت تنه درخت را باور کرده‌ایم، به خود جرات تلاش کردن نمی‌دهیم، غافل از اینکه: برای به دست آوردن آزادی، یک عمل جسورانه کافی است.

با خودت پیمان ببند

با خودت پیمان ببند، آنقدر قوی شوی که هیچ چیز و هیچ کس آرامش ذهنی‌ات را به هم نریزد.

با خودت پیمان ببند، در هر گفتگویی، کلامی از سلامتی، شادی و ثروت به زبان بیاوری.

با خودت پیمان ببند، همیشه توانایی‌های دوستانت را به آنها یادآور شوی تا حس خوب مفید بودن را در آنها به وجود آوری.

با خودت پیمان ببند، نیمه روشن هر چیزی را ببینی. آن‌وقت تاریکی کنار می‌رود و رویاهات تحقق پیدا می کند.

با خودت پیمان ببند، به بهترین فکر کنی، برای بهترین کار کنی و فقط بهترین‌ها را بخواهی.

با خودت پیمان ببند، مشتاق موفقیت دیگران باشی، به گونه‌ای که انگار موفقیت خودت است.

با خودت پیمان ببند، اشتباهات گذشته را فراموش کنی و به سمت دستاوردهای بزرگ‌تر در آینده حرکت کنی.

با خودت پیمان ببند، به تمام موجودات زنده با لبخند نگاه کنی.

با خودت پیمان ببند، آنقدر برای رشد و تعالی خودت زمان صرف کنی تا دیگر زمانی برای انتقاد کردن از دیگران نداشته باشی.

با خودت پیمان ببند، برای ناراحتی صبور، برای ترس قوی و در برابر خشم متین باشی.

با خودت پیمان ببند، که بهترین باشی، عاشق باشی، آزاد باشی، خودت باشی...

زیبایی رایگان است

مردی در نمایشگاهی گلدان می‌فروخت. زنی نزدیک شد و اجناس او را بررسی کرد. بعضی‌ها بدون تزیین بودند اما بعضی‌ها طرح‌های ظریفی داشتند. زن قیمت گلدان‌ها را پرسید و شگفت‌زده دریافت که قیمت همه آنها یکی است. پرسید: چرا گلدان‌های نقش‌دار و گلدان‌های ساده یک قیمت هستند؟ چرا برای گلدانی که وقت و زحمت بیشتری برده است، همان پول گلدان ساده را می گیری؟

فروشنده گفت: "من هنرمندم. قیمت گلدانی را که ساخته‌ام، می گیرم. زیبایی رایگان است."

مریم پارسا

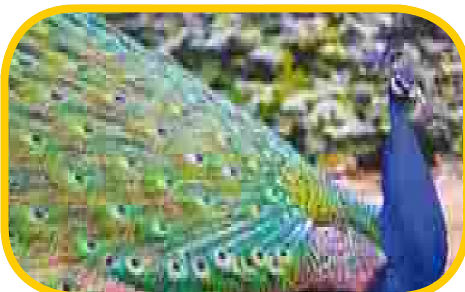
آرامش یعنی...



آرامش نه عاشق بودن است نه حرف‌های عاشقانه و قربان صدقه‌های چند ثانیه‌ای...
آرامش حضور خداست وقتی در اوج نبودن‌ها نابودت نمی‌کند...
وقتی ناگفته‌هایت را بی‌آن که بگویی می‌فهمد
وقتی نیاز نیست برای بودنش التماس کنی
وقتی مطمئن باشی با او هرگز تنها نخواهی بود...
آرامش یعنی همین، تو بی‌هیچ قید و شرطی خدا را داری...

نیلوفر گردان

طاووس



"حکیمی در باغی در حال گردش بود. طاووسی را دید که بال و پر خود را می کند و دور می‌انداخت. به زبان حال از او پرسید که "چرا چنین می کنی؟"

طاووس گفت: "تا خود را از چنگ صیاد و دام برهانم و با فراغ بال و حواس جمع و آسوده از وسوسه‌های نفس خناس، گل‌ها و سبزه‌های این باغ را نظاره کنم و در سایه درختان آسوده بنشینم و لطافت هوا و صفای آب را چنان که باید و شاید دریابم. این نقش و نگاری که من دارم، نه نقش و نگار است بلکه دامی است که بر دوش من گذاشته شده و بر گردن و بال و پر خود انداخته‌ام و می گردانم. چون این دام از خود دور کنم، بعد از این با آسایش به گشت و گذار می‌پردازم و دیگر صیاد به من دست پیدا نمی کند.

محمود جعفری

هر کس بستاید کسی را که شایسته نیست خود را متهم نموده
●امام حسن عسکری (ع)

ایران و جهان

*مراسم عزاداری سالار شهیدان، طی پنج شب با مداحی سخنرانان مشهور و با حضور رهبر معظم انقلاب در حسینیه امام خمینی برگزار شد

*در پی پخش عزاداری‌های پرشور مردم دارالعباده یزد از شبکه‌های سراسری سیما، مقام معظم رهبری این حرکت شورآفرین و شایسته را مورد تفقد و عنایت قرار دادند

*رئیس مجلس شورای اسلامی در مراسم گشایش نمایشگاه مطبوعات: ناهنجاری‌های اجتماعی با پنهان کاری حل نمی‌شود

*دکتر نهاوندیان: قدرت برنامه ریزی به اقتصاد کشور بازگشته است

*حماس ارتش مردمی برای آزادسازی مسجدالاقصی تشکیل داد

*هزینه هر خانوار شهری در سال گذشته، ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار تومان اعلام شد

*دکتر محمد سرافراز رئیس سازمان صدا و سیما شد

*مذاکرات ایران، آمریکا و اروپا در مسقط درباره موضوع هسته‌ای آغاز شد

*وزیر اقتصاد: تمامی بخش‌ها به زودی طعم رونق را می‌چشند

*سدهای تهران ۴۰ میلیون متر مکعب آب کمتر از سال گذشته ذخیره دارند

*بیانیه دیپلمات‌های برجسته جهان خطاب به ۱+۵؛ اکنون زمان دستیابی به توافق هسته‌ای با ایران است

*چک استراو: ایران بخشی از راه حل است نه مشکل

*ارتش سوریه ۲ میدان گازی را از داعش پس گرفت

*جامعه جهانی تجاوز رژیم صهیونیستی به مسجدالاقصی را محکوم کرد

*اتحادیه اروپا: کشور مستقل فلسطینی باید تشکیل شود

*وزیر بهداشت: با پزشکان متخلف برخورد قاطع می‌کنیم

*آمریکا و فرانسه حقوق هسته‌ای ایران را صراحتاً به رسمیت شناختند

*جمهوریخواهان کنترل کنگره آمریکا را به دست گرفتند

*برنامه وزارت نفت برای افزایش ظرفیت ذخیره نفت خام و تامین گاز در زمستان

*تظاهرات میلیونی علیه نظام سرمایه‌داری در کشورهای غربی برپا شد

*۱۰ میلیارد دلار برای بهینه سازی مصرف آب کشاورزی اختصاص یافت

*حمله تروریستی لاهور پاکستان ۶۰ کشته برجای گذاشت

رضا کیان

جنگ طلبان در آمریکا به قدرت رسیدند

همان گونه که انتظار می‌رفت حزب جمهوریخواه توانست در انتخابات میان دوره‌ای کنگره پیروز شود. جمهوری خواهان توانستند پس از ۸ سال اکثریت مجلس سنا را کسب کنند و همچنین علاوه بر حفظ اکثریتشان در مجلس نمایندگان تعداد کرسی‌هایشان در این مجلس را هم افزایش دادند. علاوه بر این جمهوری خواهان انحصارشان در فرمانداری‌ها را هم مستحکم‌تر کردند .

تحلیل رای دهندگان

رای دهندگان از همه چیز عصبانی هستند، از رئیس جمهور ناراضی هستند، به دموکرات‌ها و جمهوری خواهان و کنگره بی‌اعتماد هستند. اما رای آنها به جمهوری خواهان نشانه‌ی حمایت آنها از این حزب و محافظه کاران نیست، چون آنها موافق برنامه‌های دموکرات‌ها هستند. ۵۸ درصد از رای دهندگان از اعطای شهروندی به مهاجرین غیر قانونی حمایت می‌کنند. ۵۳ درصد از آنها از قانونی شدن سقط جنین حمایت می‌کنند و اکثریت آنها از افزایش دستمزد کارگران حمایت می‌کنند.

۴۵ درصد از رای دهندگان بزرگترین چالش کشور را اقتصاد، ۲۵ درصد بیمه درمانی، ۱۴ درصد مهاجرت غیر قانونی و ۱۳ درصد سیاست خارجی می‌دانند. ۴۵ درصد از رای دهندگان اوباما را عاملی در رای دادنشان ندانسته‌اند، ۳۳ درصد رأیشان را برای مخالفت با وی و ۱۹ درصد برای حمایت از وی اعلام کردند .

تبعات انتخابات

پیروزی جمهوری خواهان و تصاحب سنا توسط آنها موجب سخت‌تر شدن اوضاع برای باراک اوباما در دو سال پایانی ریاست جمهوری است. این مسئله می‌تواند منجر به فشار بیشتر جمهوری خواهان به دولت بر سر مسائل داخلی و خارجی شود. کنگره‌ی جدید منجر به ادامه‌ی بن بست سیاسی موجود در واشینگتن خواهد شد. اما نکته‌ای که وجود دارد این است که اگر آنها با هر اقدام دموکرات‌ها و دولت مخالفت کنند، این مسئله به ضرر خودشان در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ خواهد شد و شانس کاندیدای آنها کاهش خواهد یافت.

نکته‌ی مهمی که باید به آن توجه داشت این است که سناتورهای دموکراتی که امسال شکست خوردند در انتخابات سال ۲۰۰۸ پیروز شده بودند (دوره‌ی سناتوری ۶ سال است) یعنی سالی که باراک اوباما در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرده بود و رای دهندگان از جورج دبلیو بوش و جمهوری خواهان منزجر بودند. به همین دلیل این کاندیداها توانستند در ایالت‌های جمهوری خواه پیروز شوند. پس این

کودتا یا روند غیر دموکراتیک انتقال قدرت در بورکینافاسو



در بسیاری از رسانه‌های داخلی و خارجی، از تحولات سیاسی دو هفته اخیر کشور آفریقایی "بورکینا فاسو"، به عنوان سرآغاز یک سلسله تغییرات حکومتی در آفریقا، یاد شده و حتی برخی از این رسانه‌ها از عنوان "بهار سیاه" به معنی بهاری که در کشورهای سیاهپوست این قاره آغاز شده (همانند بهاری که در حوزه عربی رخ داد)، برای توصیف وقایع این کشور استفاده کرده‌اند. حال آنکه بسیاری دیگر از رسانه‌ها در تشریح رویدادهای دو هفته اخیر بورکینافاسو، عنوان "کودتای نظامی" را مناسب‌تر دانسته و از آنچه در چارچوب خیزش‌های مردمی علیه "بلیز کمپائوره" رئیس جمهور مستعفی بورکینافاسو رخ داد، به عنوان بستر یا بهانه‌ای برای روی کار آمدن مهره‌های جدید نظامی یاد کرده‌اند. حال آنکه اگر از دریچه پروسه

انتخابات بازگشت همان موج است. این در حالی است که انتخابات سنای سال ۲۰۱۶ هم بازگشت موج برای جمهوری خواهان اتفاق خواهد افتاد و سناتورهای جمهوری خواهی که در ایالت‌های دموکرات هستند، همانند سناتور پت تومی در پنسیلوانیا باید در انتخابات مجدد شرکت کنند. همانند دموکرات‌ها در امسال، جمهوری خواهان در سال ۲۰۱۶ باید از کرسی‌های زیادی دفاع کنند، به همین دلیل امکان این که دموکرات‌ها بتوانند در ۲۰۱۶ مجدداً اکثریت سنا را کسب کنند، وجود دارد.

تغییر رهبر اکثریت سنا

سناتور هری رید (دموکرات) که از انتخابات سال ۲۰۰۶ تاکنون رهبر اکثریت سنا بوده است، با صدور بیانیه‌ای شکست حزبش را پذیرفت و به سناتور میچ مک کانل (جمهوری خواه) رهبر اکثریت جدید تبریک گفت و اعلام کرد "پیام این رای مشخص است، مردم خواهان همکاری ما با یکدیگر هستند. من به آینده و همکاری با سناتور مک کانل می‌نگرم "

جمهوری خواهان با پیروزی در این انتخابات اکثریت مجلس سنا را از آن خود کردند. براساس پیش بینی‌ها و نظرسنجی‌ها انتظار می‌رفت که آنها در این انتخابات پیروز شوند، ولی عملکرد آنها در این انتخابات فراتر از انتظار بود و توانستند ۸ کرسی به دست بیاورند (با احتساب کرسی لوئیزیانا که به دور دوم کشیده شده این میزان به ۹ کرسی هم می‌تواند افزایش پیدا کند) جمهوری خواهان توانستند ایالت‌های آرکانزاس، کارولینای شمالی، کلرادو، ویرجینیای غربی، داکوتای جنوبی، مونتانا، آیووا و آلاسکا را از دموکرات‌ها پس بگیرند. در لوئیزیانا هم انتخابات به دور دوم کشیده شد که در آن شانس جمهوری خواهان برای پیروزی بیشتر است.

پیروزی جمهوری خواهان در ایالت‌های قرمز (جمهوری خواه) همانند آرکانزاس، ویرجینیای غربی، داکوتای جنوبی، آلاسکا دور از انتظار نبود، اما پیروزی آنها در کلرادو، آیووا، کارولینای شمالی که ایالت‌های رقابتی و نزدیکی بودند، شایان توجه است. این در حالی است که در ایالت ویرجینیا که کسی فکر نمی کرد جمهوری خواهان شانسی در آن داشته باشند، سناتور مارک وارنر (دموکرات) به سختی توانست با یک درصد اختلاف پیروز شود. همان طور که اوباما گفته بود این بدترین نقشه‌ی انتخاباتی پیش روی دموکرات‌ها از سال ۱۹۵۸ است، یعنی زمانی که جمهوری خواهان در دوران ریاست جمهوری دوایت آیزنهاور ۱۳ کرسی سنا را از دست دادند .



انتخابات مجلس نمایندگان

از ۴۳۵ کرسی مجلس نمایندگان تاکنون نتیجه‌ی ۴۱۶ کرسی مشخص شده است و جمهوری خواهان کرسی‌هایشان را به ۲۴۲ عدد رساندند و دموکرات‌ها هم به ۱۷۴ کرسی رسیدند. از میان ۱۹ کرسی‌ای که هنوز شمارش آرایشان تمام نشده است، ۶ کرسی نزدیک به جمهوری خواهان و ۱۳ کرسی نزدیک به دموکرات‌ها است. با احتساب این کرسی‌ها احتمالاً جمهوری خواهان به اکثریت ۲۴۸ کرسی و دموکرات‌ها به ۱۸۷ کرسی می‌رسند. جمهوری خواهان با این نتیجه ۱۵ کرسی به کرسی‌های خود در مجلس نمایندگان اضافه کردند. این نتیجه بعد از انتخابات ۱۹۳۱ بهترین نتیجه‌ی آنها در مجلس نمایندگان است.

انتخابات فرمانداری

جمهوری خواهان توانستند در ایالت‌های مهمی همچون ویسکانسین، فلوریدا، ایلینوی، ماساچوست و مریلند پیروز شوند. ویسکانسین و فلوریدا بسیار رقابتی بودند اما ماساچوست و مریلند از ایالت‌های آبی (دموکرات) بودند که جمهوری خواهان توانستند در آنها پیروز شوند. جمهوری خواهان کنترل ۳۱ ایالت و دموکرات‌ها - با احتساب ایالت‌هایی که هنوز نتایج نهایی شان اعلام نشده است - ۱۸ ایالت و مستقل‌ها هم آلاسکا را تصاحب کردند. البته دموکرات‌ها توانستند در پنسیلوانیا پیروز شوند و فرماندار جمهوری خواه تام کوربت را شکست دادند.

■

"انتقال قدرت" یا پروسه "تغییر ضروری مهره‌های سیاسی" به رویدادهای دو هفته اخیر بورکینافاسو بنگریم، و از این زاویه، به آنچه طی یک دهه گذشته در ساختار سیاسی همسایگان این کشور در غرب آفریقا (که عمدتاً از مستعمرات سابق فرانسه هستند) به وقوع پیوست نگاه کنیم، صحنه‌های مشابه‌ای از جریان انتقال قدرت و تغییر مهره‌های سیاسی را مشاهده خواهیم کرد که از اجرای سناریوهایی یکسان حکایت دارند. سناریوهایی که در بسیاری از این کشورها همانند نیجر (۲۰۱۰-۱۳۸۸) موجبات برکناری رئیس جمهوری و وقوع کودتای نظامی را فراهم کرده و در برخی دیگر از کشورها همانند چاد (۲۰۰۵-۱۳۸۴) به دلیل پافشاری و مانورهای سیاسی رئیس جمهوری، به تمدید دوران ریاست جمهوری منجر شده و ادامه وضع موجود را امکان پذیر ساخته است. روشن است که وقوع کودتا در این نوع سناریوها، به معنی "کودتا" به معنای متعارف آن نیست، زیرا فروپاشی ساختار قدرت و برپایی ساختار جدیدی از قدرت را در دستور کار خود ندارد، بلکه اقدامی است که برای حفظ ساختار قدرت و حفظ وضع موجود صورت می‌گیرد. در تحلیل رویدادهای دو هفته اخیر بورکینافاسو، نمی‌توان با ساده اندیشی و ساده انگاری به قضاوت نشست و بدون در نظر گرفتن کنش‌ها و واکنش‌هایی که به عمد پنهان نگه داشته می‌شوند، اظهار نظر کرد؛ به خصوص با عنایت به این واقعیت که از یک سو: "بلیز کمپائوره" "رئیس جمهور معزول این کشور، برای سال‌های سال، از مهره‌های مورد اعتماد فرانسه بوده و باوجود ارتباطات بسیار نزدیکش با معمر قذافی رهبر معدوم لیبی، مناسبات بسیار دوستانه‌ای با مقامات پاریس داشته و از سوی دیگر: دامنه ناخشنودی‌ها و نارضایتی‌ها در سال‌های آخر زمامداری او، وسعتی بی‌اندازه و خطرسازی یافته است. البته واقعیات قابل ملاحظه دیگری هم در این خصوص وجود دارد که در ذیل به صورت گذرا به آن اشاره می‌کنیم؛ واقعیاتی که به ناگزیر باید در تحلیل وقایع بورکینافاسو مورد توجه قرار گیرند:

هنگامی که رژیم قذافی از هم فروپاشید، بسیاری از تحلیلگران بر این اعتقاد بودند که دوران حکومت‌های مورد حمایت او، به ویژه حکومت "بلیز کمپائوره" در بورکینافاسو نیز به سر آمده و دیر یا زود زمان کناره گیری وی نیز فرا خواهد رسید.

فرانسه طی سه سال گذشته به ویژه از زمان مداخله نظامی در کشور آفریقایی مالی (همسایه بورکینافاسو) سیاست تازه‌ای را در مستعمرات سابقش که در غرب و مرکز آفریقا واقعند، به اجرا گذاشته است که مداخله نظامی در جمهوری آفریقای مرکزی و از آن مهمتر، استقرار دائمی یک نیروی نظامی ۳ هزار نفره در غرب و مرکز آفریقا، بخشی از آن محسوب می‌شود. این سیاست، به طور طبیعی پیامدهای متعددی داشته و دارد که تغییر مهره‌های سیاسی در بورکینافاسو، به منزله ایجاد زمینه ثبات و آرامش، یکی از این پیامدها بشمار می‌رود .

جمعیت مسلمان و بسیار جوان بورکینافاسو (در آفریقا جوانترین جامعه تلقی می‌شود)، فقر بی‌اندازه که این کشور را در پایین‌ترین مرتبه توسعه در میان کشورهای جهان سوم قرار داده است و... شرایط بسیار مناسبی را برای حرکت‌ها و خیزش‌های اسلامی بوجود آورده و از این دیدگاه نه تنها فرانسه بلکه مجموعه کشورهای غربی ذینفع در آفریقا رانگران کرده است. و این از جمله نگرانی‌هایی است که دنیای غرب، به صورت بسیار شیطنت آمیز و برنامه ریزی شده از آن سخن نمی‌گوید...

■

پارساترین مردم کسی است که نزد شبهه توقف کند (و اقدام به کاری که بر او نامعلوم است ننماید)

● امام حسن عسکری (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

توپ نفتی

اگر در روزهای آینده تغییری ایجاد نشود، از سال آینده، قسمتی از دستمزدهای میلیاردی فوتبالیست‌های ایران از مالیاتی که همه مردم ایران می‌پردازند و بشکه‌های نفتی که متعلق به ایشان است پرداخت می‌شود

پس از اختلافات چند هفته‌ای رئیس فدراسیون و سازمان صدا و سیما در مورد حق پخش تلویزیونی مسابقات فوتبال ایرانی، سرانجام در آخرین روزهای ریاست رئیس سابق سازمان صدا و سیما، توافقی چند خطی امضا شد و چند میلیارد تومان از این طریق به فدراسیون فوتبال ایران رسید تا به باشگاه‌ها داده شود و دستمزدهای فوتبالیست‌های ایرانی راحت‌تر و سریعتر پرداخت شود. جالب اینکه از سال آینده نیز قرار بر این شد تا در بودجه‌ای که دولت برای صدا و سیما کنار می‌گذارد و برای اداره امور این بخش از کشور تدارک می‌بینند، قسمتی هم برای حق پخش تلویزیونی، هر چند با عناوین مشابه قرار داده شود و این پول هم مانند بسیاری هزینه‌های دیگر از محل فروش نفت و گرفتن مالیات از مردم تأمین شود. اصرار و اجبار و فشارهای مدیران فوتبال در آسیا البته جرقه اولیه برای پرداخت این پول بود و اینکه تهدید کرده بودند در صورت عدم پرداخت حق پخش تلویزیونی به فوتبال در کشورهای آسیایی، این کشورها از امکان حضور



در عرصه‌های بین المللی محروم خواهند شد و به این ترتیب برای حفظ این پرطرفدارترین رشته ورزشی در ایران، شاید چاره‌ای جز پذیرش پرداخت این پول نبود. اما اینکه در شرایط ناگوار اقتصادی و روزهایی که پیش بینی دولت و نمایندگان مجلس برای سال آینده این است که هر بشکه نفت ایران تنها حدود ۷۰ دلار فروخته می‌شود و این یعنی کاهش درآمد ۴۰ دلاری

وقتی مساوی، طعم بُرد می‌دهد

وزیر نیرو به مردم اصفهان وعده داد اگر بارندگی‌ها ادامه یابد در تابستان هم، ایرانیان می‌توانند زاینده رود زنده را در این شهر تماشا کنند

سه اتفاق خوشایند، هفته گذشته را هفته‌ای به یاد ماندنی در پاییز سرد امسال تبدیل کرد. بزرگترین ذخیره گاز جهان که میان ایران و قطر مشترک است و سالهاست که به دلیل برخی تحریم‌های اقتصادی و برخی تصمیمات نادرست اقتصادی، "قَطَر" حجم قابل ملاحظه‌ای از آن را استخراج کرده و سهم ایران را هم به جیب خود واریز می‌کرد، متحول خواهد شد. مدیرعامل شرکت نفت و گاز پارس که یکی از متولیان و مدیران اصلی برداشت ایران از این ذخایر گاز و نفت است، می‌گوید؛ هر چند سهم این روزهای قطر از این مخزن گاز ۲۳ میلیارد فوت مکعب و ایران تنها ۱۱ میلیارد فوت مکعب است ولی این اعداد تا پایان امسال، یعنی حدود ۵ ماه دیگر کاملاً تغییر خواهد کرد و ایران با تجهیزات جدیدی که بر روی چاههای این منطقه راه اندازی می‌کند، سهم خود را به ۱۷ میلیارد طی ۱۵۰ روز آینده می‌رساند و در سال ۱۳۹۴ این اعداد باز هم افزایش خواهند داشت.

اتفاق دوم در استان اصفهان افتاد و پس از ماهها انتظار، سرانجام رودخانه زاینده رود بار دیگر جریان



یافت و مردم اصفهان و کشاورزان منطقه یک بار دیگر طعم خوش زندگی را تجربه کردند، مردمی که در سرمای پاییز، ساعتها قبل از اینکه آب رودخانه وارد

دودکش‌ها به جای جاده‌ها

برای حفظ جان این دو هزار نفر ایرانی، به بودجه فراوان و برنامه ریزی‌های پیچیده نیاز نیست، اندکی هشدار و آموزش، از این مرگ ساده جلوگیری خواهد کرد

همین ۴ سال قبل بود که میزان تلفات جاده‌ای در ایران ۲۶ هزار نفر در سال اعلام شد و رتبه نخست در جهان، با نهایت تأسف به ایران رسید. رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی اما این هفته اعلام کرد که در ۶ ماهه گذشته تنها ۹ هزار کشته در جاده گزارش شده و این یعنی عدد در پایان سال به کمتر از ۱۸ هزار خواهد رسید و بر این اساس کاهش قابل توجهی روی داده و طی سالهای اخیر حداقل ۸ هزار نفر از تعداد تلفات جاده‌ای کاسته شده و رتبه نخست در جهان دیگر به نام کشورمان ثبت نمی‌شود. پزشکی قانونی اما از یک آمار دو هزار نفری کشته شدگان در کشورمان می‌گوید که اندک اندک جایگزین عدد تلفات جاده‌ای می‌شود. دو هزار



در هر بشکه، چرا هیچ راه حلی برای یافتن محل دیگری جهت تأمین حق پخش تلویزیونی پیدا نمی‌شود؟ به این ترتیب هنوز اعتراض‌ها به دستمزدهای چند میلیاردی برخی فوتبالیست‌های ایران و مربیان فوتبال ادامه دارد که معلوم می‌شود بخشی از این دستمزد، از سال آینده قرار است، از مالیاتی که ضعیف‌ترین اقشار اقتصادی جامعه هم آن را پرداخت می‌کنند، تامین شود در حالی که شاید برخی از این مالیات دهندگان، هیچ گاه مسابقات فوتبال باشگاه‌های ایران را تماشا هم نکنند یا از محل فروش بشکه‌های نفتی که مدیران ارشد کشور، همیشه گفته‌اند و اصرار کرده‌اند باید برای توسعه و ایجاد زیربناهای اقتصادی ایران فروخته و مصرف شوند نه برای رفع نیازهای روزمره و نه برای پرداخت دستمزد فوتبالیست‌ها. هنوز البته لایحه بودجه سال آینده قطعی نشده و شاید کسانی در مجلس پیدا شوند که هنگام بررسی لایحه بودجه، اجازه ندهند، نفت و مالیات ایران صرف چیزهایی شوند که حتماً می‌توان راههای دیگری برای نیازهای مالی آنها پیدا کرد.

■

شهر اصفهان شود، دو طرف رودخانه به استقبال آب ایستاده بودند و لبخند می‌زدند. مردم آذربایجان ایران هم از این لبخند بی‌بهره نماندند و معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان محیط زیست، در گزارشی که از اوضاع دریاچه ارومیه، در فضای مجازی، منتشر کرد، اینطور گفت که پس از بارندگی‌های اخیر و اقداماتی که این سازمان برای کمک به این بزرگترین دریاچه کشور کرده است، سطح آب حدود ۴۰ سانتی‌متر بالا آمده و دو سوم سطح دریاچه احیا شده و ایشان بسیار امیدوار بود که این مقدار از آب برای ماههای آینده هم در این دریاچه حفظ شود، همانطور که وزیر نیرو هم به مردم اصفهان وعده داد تا خرداد ماه سال آینده رودخانه زاینده رود در این شهر جریان دارد و اگر بارندگی‌ها ادامه یابد در تابستان هم، ایرانیان می‌توانند به اصفهان بروند و زاینده رود زنده را در این شهر تماشا کنند.

■

نفری که در اثر گازگرفتگی ناشی از نصب نادرست بخاری‌های گازی و دودکش‌ها جان خود را از دست داده‌اند. عددی که هر چه سرمای هوا و بارندگی‌ها بیشتر می‌شود، مقدارش افزایش می‌یابد. کاستن از تعداد تلفات جاده‌ای همیشه نیازمند هزینه‌های فراوان برای اصلاح راههای جاده‌ای و ساخت خودروهای ایمن‌تر است، ولی حفظ جان این سالانه ۲ هزار نفر، واقعاً به سرمایه‌های کلان نیاز ندارد، مقداری هشدار و اطلاع رسانی بیشتر و آموزش فراگیرتر می‌تواند جان آنها را که می‌خوابند و هیچگاه از خواب برنمی‌خیزند، حفظ کند و شیرینی کم شدن هر ساله تعداد تلفات جاده‌ای در ایران را ماندگار سازد.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

نوحه سرایی در زبان فارسی

بیش از یازده قرن است که ایرانیان به سرودن مرثیه روی آورده‌اند. سندی در دست نداریم که در سه قرن اول هجری شعری در رثای اولیای دین سروده شده باشد.

یکی از دلایلش می‌تواند این باشد که تا ظهور سلسله‌ی آل‌بویه که شیعه بودند، شاعران جرأت نداشتند برای شهیدان اهل بیت مرثیه‌ای بسازند. تا اوایل قرن چهارم هجری که حاکمان عرب و ایرانی علوی ستیز بودند، کسی اجازه نداشت در روزهای تاسوعا و عاشورا آشکارا سوگواری کند. با روی کار آمدن سلسله‌ی شیعی آل‌بویه، به‌ویژه در روزگار حکومت معزالدوله احمدبن بویه که از ۳۲۰ تا ۳۵۶ قمری بر خوزستان و فارس و کرمان حکومت کرد، ادبیات عاشورایی نیز کم کم رواج یافت. در سال ۳۵۰ قمری معزالدوله دیلمی برای نخستین بار فرمان داد مراسم عزای حسینی آشکارا و عمومی برگزار شود. خود او در عاشورای همان سال "موی پریشان ساخت و لطمه (سیلی) بر سر و صورت زنان، بر قتل حسین‌بن علی (ع) شیون کرد و مردم را نیز به این کار فرمان داد".

این سنت دیلمیان ۶۰ سال ادامه داشت و در روزگار سلجوقیان (۴۲۹ تا ۷۰۰ قمری) نیز رواج داشت. سوگواری‌هایی که از زمان آل‌بویه آغاز شد و تا روزگار ناصرالدین شاه قاجار ادامه داشت، در قالب تعزیه و شبیه‌خوانی بود. این نوع از تعزیه را دیلمیان بنیان گذاشتند تا ضمن سوگواری بر شهیدان کربلا از ستم‌های خلفای عباسی نیز دم بزنند. خوب است بدانید که تمام این تعزیه‌ها که حالتی نمایش‌وار داشت، به شکل صامت اجرا می‌شدند یعنی افراد نمایش، لباس و گریم مناسبی داشتند و نمایش‌ها را در سکوت انجام می‌دادند.

بعدها ناصرالدین شاه قاجار پس از سفرهایی که به اروپا کرد و تئاترهای فرنگی را دید، فرمان داد تعزیه‌ها را با شعر و کلام و آواز اجرا کنند که تقلیدی بود از ملودرام اروپایی. این سبکِ تعزیه و شبیه‌خوانی به سرعت رونق گرفت و تعزیه‌خوان‌های نامداری ظهور کردند.

در زبان فارسی، "کسایی مروزی" که در سال ۳۴۱ قمری زاده شد، نخستین شاعری است که در روزگار آل‌بویه مرثیه سروده. چند بیتش را بخوانید. اگر پخته نیست، به این دلیل است که تا آن روز هنوز کسی در چنین سبکی شعری نگفته بود:

"دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم
مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا
میراث مصطفی را، فرزند مرتضی را
مقتول کربلا را، تازه کنم تولاّ
تا زنده‌ای چنین کن، دل‌های ما حزین کن
پیوسته آفرین کن بر اهل بیت زهرا"

البته چند سال پیش از کسایی مروزی، شاعرانی مانند رودکی سمرقندی و شهید بلخی اشعاری در رثای ائمه (ع) سروده بودند ولی کسی به بلندی قصیده‌ی کسایی مروزی شعری نسروده و این گونه مستقیم از واقعه‌ی عاشورا قلم نزده بود.

از قرن چهارم قمری به بعد، مرثیه سرایی یکی از ژانرهای ادبیات فارسی شد و شاعران، چه سنی چه شیعه، به سرودن آن علاقه داشتند.

یکی از دلایلش روایتی است که از حضرت رضا (ع) به ما رسیده که در آن به "دِعبل"، شاعر عرب فرمود:

"یا دعبل اِرثِ الحسین (ع) فأنتَ ناصِرُنا و مادِحُنا مادُمْتَ حَیّاً، فَلا تُقَصِّر عَنْ نَصْرِنا مَا اسْتَطَعْتَ... ای دعبل برای حسین (ع) مرثیه بگو زیرا تو تا زنده‌ای، یاور ما و ستایشگر مایی. پس تا می‌توانی از یاری ما کوتاهی نکن".

این روایت، شاعران ایرانی را تشویق می‌کرد که در رثای شهیدان کربلا شعر بگویند. سنایی غزنوی از آن جمله است که در این زمینه اشعار زیادی دارد. چند بیت از کتاب حدیقه الحقیقه‌ی او را بخوانید:

"حبّذا کربلا و آن تعظیم
کز بهشت آورد به خلق، نسیم
و آن تنِ سر بریده در گل و خاک
و آن عزیزان به تیغ، دل‌ها چاک
و آن چنان ظالمان بد کردار
کرده بر ظلم خویشتن، اصرار"

کم کم شاعران از واقعه‌ی عاشورا الهامات عاشقانه نیز گرفتند. از جمله‌ی آنان "صابر ترمذی" است که در ۵۴۶ وفات کرده:

"هجران تو دشت کربلا بود
ز و حصه‌ی من همه بلا شد
وز خون دو دیده‌ام به رویم
چون حلق شهید کربلا شد"

"امیر قوامی رازی" متوفا به سال ۵۶۰ قمری، قصیده‌ای طولانی دارد و از تمام شاعران پیشین خود صریح‌تر به عاشورا پرداخته و شاید نخستین شاعری باشد که به شیعه بودن خود اعترافی آشکار کرده:

"عریان بماند پردگیان سرای وحی
مقتول گشته شاه سراپرده‌ی عبا
قتل حسین و بردگی اهل بیت او
هست اعتبار و موعظه‌ی ما و غیر ما
هر گه که یادم آید از آن سید شهید
عیشم شود منغص و عمرم شود هبا"

هفته‌ی آینده از "ابن‌یمین فریومدی" و "سربداران" قلمی خواهم فرسود و ادامه‌اش را به "محتشم کاشانی" وصل می‌کنم سپس به مرثیه سرایی معاصر خواهم پرداخت.

ادامه دارد

شادی مومن در رخسار او و اندوهش در دل است
• حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای نای‌بند

تمام کامیون‌داران در تاریخی خاص دور هم جمع می‌شوند و هر کدام مبلغی پول را برای خرید یک کامیون اهدا می‌کنند تا برای آن پسر یک کامیون تهیه کنند

روستای نایبند از توابع بخش دیهوک در شهرستان طبس است که در استان خراسان جنوبی قرار دارد. این روستا در جنوب شهرستان طبس قرار داشته و حدود ۱۰۵ کیلومتر از مرکز دهستان یعنی روستای زنوغان و ۱۳۴ کیلومتر تا نزدیک‌ترین شهر یعنی دیهوک فاصله دارد. این روستا در دهستان کویر واقع شده و طبق آخرین سرشماری انجام شده در سال ۸۵، ۴۸۴ نفر جمعیت دارد. آب و هوای آن در تابستان‌ها بسیار گرم و آفتابی اما در پاییز و زمستان معتدل است و این فصول، بهترین هنگام برای بازدید از این منطقه هستند. حیرت‌انگیز است که در دل کویر و در منطقه خشک طبس، روستایی پر از مزارع گندم و جو و نخلستان‌های انبوه و زیبا نمایان می‌شود. وجود قنات‌ها و چشمه‌هایی که آب مورد نیاز روستا را تامین می‌کنند، امکان کشاورزی و کشت این محصولات و آبیاری این نخلستان‌ها را فراهم کرده و زمین‌های این روستا همواره قابل کشت هستند. انواع درختان مرکبات، نخل فتوت و انواع محصولات کشاورزی اعم از گندم، جو، سبزیجات و حبوبات در این روستا به عمل می‌آیند. مسافری نیست که به این منطقه سفر و از این روستا دیدن کرده باشد و از زیبایی‌های این روستای تاریخی نگفته باشد. نایبند روستای سرسبزی است که در پناه کوه‌های کم ارتفاع نایبند جای گرفته و یکی از روستاهای بسیار قدیمی و کهن این شهرستان است. برخی مورخان قدمت این روستا را حدود ۲ هزار سال بیان کرده‌اند. اینطور که منابع تاریخی نشان می‌دهد، «نای بندان» در زمان‌های دور یکی از اردوگاه‌های نادر شاه بوده که هنگام تعقیب افغان‌ها در آن مستقر بوده است. خانه‌های روستا روی یک کوه کوچک و به دلیل شیبی که دامنه کوه دارد، به شکل پلکانی ساخته شده‌اند. پشت بام هر خانه، حیاط خانه قبلی خود است. به دلیل همین شکل ساختار خانه‌ها، نایبند را «ماسوله کویر» هم می‌نامند. چون فضای زیادی برای ساخت و ساز در دسترس نبوده، خانه‌ها عموماً کوچکند و حیاط ندارند و حیاطشان، پشت بام خانه پایینی است. کوچه‌ها نیز باریک و پر پیچ و خم هستند که به دل روستا می‌روند. خانه‌های روستا عمدتاً از خشت و کاهگل ساخته شده‌اند که به دلیل استفاده از شن‌های تیره رنگ موجود در این منطقه، خاکستری رنگ هستند. سقف خانه‌ها صاف و مسطح است و پنجره‌های آن نیز کوچک هستند تا از ورود هوای گرم هنگام روز جلوگیری شود. برای پوشاندن سقف خانه‌ها از تیرهایی از جنس تنه درخت نخل و پوششی از برگ درخت خرما استفاده می‌شود و در مواردی هم که بناهای اعیانی ساخته شده، سقف‌ها با طرح‌های تذهیب تزیین شده‌اند. اما مشخصه اصلی بناهای روستا، استفاده فراوان از کنگره‌های مثلثی شکل هم در نماها و هم در دیواره است. این کنگره‌ها در جهت بادهای روستا ساخته شده‌اند و به عنوان نوعی فیلتر در برابر شن و خاک نیز عمل می‌کنند. این هنر معماری باعث شده است که علیرغم طوفان‌های شن و باران‌های موسمی شدیدی که قدرت تخریبی و فرسایشی زیادی دارند، هنوز هم این روستا محل زندگی روستاییان بسیاری است و بعد از گذشت سالیان دراز، همچنان بخش‌های عمده‌ای از آن پابرجا مانده است. سه برج نگهبانی نیز در داخل روستا دیده می‌شود که در زمان قدیم برای نگهبانی و دیده‌بانی روستا از آنها استفاده می‌شد. همه این نشانه‌ها و وجود قلعه‌های تاریخی، قدمت روستا را نشان می‌دهند. حتی حفاری‌های متعددی هم در بخش‌های کوهستانی اطراف روستا دیده می‌شود که نشان می‌دهد این منطقه از دیرباز حتی در زمان غارنشینی نیز مورد توجه بوده است. متاسفانه بسیاری از مکان‌ها و آثار قدیمی و دیدنی در خود شهرستان طبس نیز در زلزله سال ۱۳۵۷ ویران شدند اما مناطقی زیبا مانند باغ گلشن طبس هنوز پابرجاست. البته عمارت اربابی آن ویران شده است اما خود باغ با درختان میوه و وجود آب زیبایش همچنان پذیرای میهمانان و گردشگران است. منطقه نایبند، منطقه‌ای کوهستانی است و برای دوستداران طبیعت و کوهنوردی محلی زیبا و هیجان‌انگیز خواهد بود. این کوهستان از کوه‌های آب شلمه، علی آباد و کوه نابند تشکیل شده است که در حاشیه غربی کویر لوت قرار دارند. ارتفاع نسبتاً زیاد این کوهستان با کویر لوت باعث شده است که چندین روستا مانند روستای علی آباد، کلات آب انار، آب رضا، زردگاه و همین روستای نایبند را در میان خود پناه دهد. کوه نایبند با ارتفاع ۳۰۵۰ متر بلندترین آنهاست. از دیگر مکان‌های دیدنی روستای نایبند، چشمه‌های آب گرم روستاست که با خواص درمانی خود، همواره مورد توجه بازدیدکنندگان و مسافرانی بوده است که در محوطه زیبا و سرسبز آن مشغول استراحت هستند. رسم جالبی هم در مورد داشتن کامیون در این روستا وجود دارد. اکثر مردان در روستای نایبند کامیون دارند. زمانی که فرزند پسری متولد می‌شود، پس از گذراندن دوران تحصیل، کنار یک کامیون‌دار آموزش می‌بیند و پس از گرفتن گواهینامه رانندگی در ۲۵ سالگی، تمام کامیون‌داران در تاریخی خاص دور هم جمع می‌شوند و هر کدام مبلغی پول را برای خرید یک کامیون اهدا می‌کنند تا برای آن پسر یک کامیون تهیه کنند.

دسترسی

روستای نایبند در فاصله ۲۲۵ کیلومتری جنوب شهرستان طبس و در کنار جاده طبس ـ کرمان قرار دارد. برای رفتن به این روستا می‌توانید از نشانی طبس، دیهوک، جاده کرمان، کیلومتر ۱۲۰ جاده دیهوک به راور استفاده کنید و از آنجا باید سه کیلومتر در جاده فرعی بروید تا به روستا برسید. ■





روستای هماگ

درختان سردسیری و گرمسیری یکی از ویژگی‌های این منطقه حفاظت‌شده است

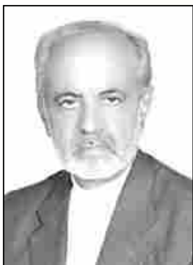






روستای هماگ از توابع بخش سیاهو در شهرستان بندرعباس استان هرمزگان است. این روستا دو منطقه به نام‌های هماگ پایین و هماگ بالا دارد. هماگ پایین شامل مناطق بیخ، سردرو و مشتک و هماگ بالا شامل مناق میروئیه، جذرآباد، توتنگ و برزی است. آب و هوای روستا معتدل و خشک است به همین دلیل در فصل بهار و پاییز هوایی ملایم دارد. تابستان‌هایش گرم و زمستان‌هایش بسیار سرد است. از دیدنی‌های طبیعی آن، رودخانه «جاماش» است. این رودخانه یکی از رودخانه‌های تمام فصل استان است و روستاهای بسیاری را سیراب می‌کند. رودخانه جاماش از کوه‌های هماگ سرچشمه می‌گیرد که خود منظره‌ای تماشایی و دیدنی دارد. ارتفاعات زیبای پیرامون روستا همواره مورد توجه کوهنوردان و طبیعت دوستان بوده است. منطقه حفاظت شده کوه‌های هماگ در شمال شهرستان بندرعباس قرار دارد و حدود ۳۶ هزار هکتار وسعت دارد. ارتفاع آن در پایین‌ترین بخش حدود ۷۰۰ متر بالاتر از سطح دریا است. بلندترین قله آن به نام «تشگر»، ۳۲۶۷ متر ارتفاع دارد. بارندگی این منطقه نیز نسبت به مناطق مجاور بیشتر است. تنوع زیستگاهی و شرایط اقلیمی مناسب موجب شده است که پوشش گیاهی زیبا و متنوعی داشته باشد. از حیواناتی که در این منطقه زندگی می‌کنند، می‌توان به کل، بز، قوچ، میش، خرس سیاه، پلنگ، گربه وحشی، و روباه اشاره کرد. انواع پرندگان و دیگر جانوران نیز در این منطقه دیده می‌شوند. وجود درختان سردسیری و گرمسیری یکی از ویژگی‌های این منطقه حفاظت‌شده است. آب و هوای مناسب و وجود رودخانه‌ها و چشمه‌های فراوان، باغ‌های سرسبزی را در آن پدید آورده و موجب شده است که این منطقه به عنوان قطب کشاورزی استان نیز محسوب شود. برای رفتن به کوه هماگ از بندرعباس، می‌توانید از جاده بندرعباس ـ سیرجان بروید. از طریق این جاده به دوراهی سیاهو وارد شوید و پس از عبور از روستای سیاهو و گذشتن از جاده کوهستانی منطقه، جاده‌ی خاکی را که از بالای روستای هماگ پایین عبور می‌کند، در پیش بگیرید و به سمت روستای هماگ بالا بروید، پس از رد شدن از تابلوی سبز رنگ روستای هماگ بالا، به یک دوراهی می‌رسید که مسیر بین دو روستای هماگ بالا و تی تنگ قرار دارد. از اینجا می‌توانید ادامه مسیر را پیاده طی کنید. ■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

الصبر مفتاح الفرج

مولی الموحدین و امام المتقین حضرت علی علیه السلام فرمودند:

بردباری کلید پیروزی است.

یکی از ارزشهای والا که در قالب آیات و روایات فراوان به آن اشاره شده است صبر و استقامت و پایداری است.

از دیدگاه کتاب آسمانی قرآن بشارت حضرت حق برای کسانی است که دارای صبر و بردباری هستند. و بشر الصابرین

الا بشنو تو اندرزی که کاری است
به لبهای خردمندانه جاری است
همه گویند این زیبا سخن را
جهان در دام صبر و بردباری است

معصوم علیه السلام فرمودند:

الصبر من الایمان کرأس من الجسد

نسبت صبر به ایمان همانند نسبت سر به بدن است.

دوستان! دنیا عرصه امتحان است و حتی یک استثناء هم وجود ندارد.

همه و همه مورد ابتلا و آزمایش قرار می‌گیرند و البته بشارت از آن کسانی است که از بوته امتحان سربلند بیرون آیند.

طبعاً عنایت ویژه خداوند شامل حال صابران است که انا... مع الصابرین

مسلماً نتیجه صبر و مقاومت، پیروزی و نصرت و فائق آمدن بر مشکلات است.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

در پایان به این مطلب توجه کنیم، کسانی که صبر در برابر مشکلات را ندارند مشکلات را بر خود افزون و شانس رفع سختی‌ها را از دست خواهند داد.



رنجی که دوستش نداشتم، مرا با عشق آشنا کرد

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine، اکتبر ۲۰۱۴

دیگر تو را نمی‌خواهم!

روی نیمکت پارک نزدیک خانه نشسته بودم و سعی می‌کردم ذهن درهم و شلوغم را پاکسازی کنم: "شاید جدایی بهترین راه بود. شاید بهتر بود هرکدام از ما به راه جداگانه‌ای می‌رفتیم و زندگی دیگری را پیش می‌گرفتیم". شوهرم، "تام" این جمله‌ها را نیم ساعت قبل به زبان آورده بود. هر دو در اتاق نشیمن بودیم و برای رفتن به بیرون حاضر می‌شدیم. ناگهان در چهره او حالتی دیدم که قبلاً ندیده بودم. با ناامیدی، تسلیم و استیصال و با صدایی غمگین به من گفت: "شاید حرف شما درست باشه. ممکنه ما دو تا خیلی با هم فرق داشته باشیم. فکر نمی کنم دیگه توان این رو داشته باشم که واسه سر پا موندن این زندگی تلاش کنم."

من و تام آدم‌های اهل جنگ و دعوا نبودیم ولی همیشه با نظر هم مخالف بودیم و نسبت به حرف‌ها و رفتارهای هم اعتراض می‌کردیم. به طور کلی می‌توانم بگویم نگاه ما دو نفر به زندگی کاملاً فرق داشت. تمام اینها باعث می‌شد من مثل بمب منفجر شوم اما تام هیچ‌وقت داغ نمی‌کرد، داد و بیداد راه نمی‌انداخت و جنجال به پا نمی‌کرد. هر وقت مسئله‌ای پیش می‌آمد، سکوت بی‌اندازه‌ی تام مرا عصبی‌تر و جری‌تر می‌کرد برای همین عصبانی‌تر می‌شدم و داد و بیداد بیشتری راه می‌انداختم تا طاقت تام را سر بیاورم و او را مجبور کنم عکس‌العملی نشان بدهد. اما تام درست مثل روز اول از دواجمان، آرام و خونسرد و تزلزل‌ناپذیر بود. دو دهه از ازدواج ما می‌گذشت ولی تام، همان مرد روز اولش بود.

پیش از این، یعنی همان روزهای اول ازدواج، این اخلاق همسرم باعث شده بود به او جذب شوم و فکر کنم بهترین مردی است که در تمام عمرم دیده‌ام و ممکن نیست بهتر از این پیدا کنم. من هنوز خیلی جوان بودم و چندان مطمئن نبودم که از زندگی چه می‌خواهم؟ نمی‌دانستم اکنون چه می‌خواهم و چه هدفی دارم و مثلاً ده سال بعد از زندگی چه می‌خواهم. آن سال‌ها خیلی احساساتی و پرشور بودم و اهداف یا بهتر است بگویم آرزوهایی که برای سال‌های آینده زندگی‌ام داشتم، بسیار پرشورتر و احساساتی‌تر بودند. اما تام برعکس من بود. برای همین زندگی ما درست در نقطه‌ی مقابل هم قرار داشت.

صبوری پیشه کن!

"راهمان را جدا کنیم؟" هرگز از تام انتظار نداشتم چنین حرفی بزند. جملاتش آنقدر به من فشار آورد که همان لحظه فرار را بر قرار ترجیح دادم و از خانه بیرون زدم. در پارک کمی قدم زدم. ذهنم به شدت درگیر شده بود. سعی کردم خودم را آرام کنم. روی نیمکت نشستم و در هوای سرد ماه نوامبر نفسم را حبس کردم. آیا تام جدی بود؟ آیا حقیقتاً این حرف را عملی می‌کرد؟

تا آن روز بیرون از خانه کار نکرده بودم. بعد از ازدواج زود بچه‌دار شده بودم و صلاح دانستم در خانه بمانم و به کار آنها رسیدگی کنم. تام کارمند ارشد بانک بود. درآمد خوبی داشت و به من و بچه‌ها خیلی خوب رسیدگی می‌کرد. از نظر مالی هیچ کمبودی نداشتیم اما اگر تام سر حرفش می‌ماند و می‌خواست از من جدا شود، باید چه می‌کردم؟ راه‌های مختلفی به ذهنم می‌رسید اما کمی بعد، در کمال ناامیدی، به این نتیجه می‌رسیدم که هیچ کدام جواب نخواهند داد و هیچ فایده‌ای نخواهند داشت. در شرایط دشوار، همیشه اولین و بهترین راهی که به ذهنم می‌رسید، دعا کردن بود. اما حالا چه؟ از خدا می‌پرسیدم چه کنم؟ اما گویی قرار نبود خدا هم به من پاسخ بدهد. تمام درها را بسته می‌دیدم. دوباره برخاستم و کمی پیاده‌روی کردم. باز از خدا کمک خواستم و در عین ناباوری، این چند کلمه ساده به ذهنم رسید و ذهن آشفته مرا مثل آسمان آبی، روشن کرد: "یک سال صبر کن!" صبر می‌کردم؟ برای چه؟ نمی‌فهمیدم این راه‌حل از کجا به مغزم رسیده و اصلاً چرا رسیده. اما انگار چیزی یا کسی به من می‌گفت و تاکید می‌کرد که عجله نکنم و دست نگه دارم.

شتابان به خانه برگشتم. هنوز درباره ادامه زندگی‌ام با تام گیج و سردرگم بودم اما به پیغامی که به من الهام شده بود، هیچ شکی نداشتم. تام در خانه بود. به او گفتم در پارک به من چه گذشته. به صورتم خیره ماند اما من، نتوانستم از نگاه خیره‌اش چیزی بفهمم. چند لحظه بعد، گویا چیز مهمی کشف کرده باشد، گفت: "باشه "امی"! اگه این‌طور بهت القا شده و تو این یه پیام از جانب خداوند میدونی، من به نظرت احترام میذارم. یه سال صبر می‌کنیم تا ببینیم چه اتفاقی میفته. تو این مدت حسابی فکر می‌کنیم و دنبال راه‌حل می‌گردیم، به خدا هم اعتماد می‌کنیم تا ببینیم چی پیش میاد."

بعد از حرف‌های تام، فرو ریختم. چطور می‌توانستیم در این یک سال به توافق برسیم؟ در تمام این سال‌ها نتوانسته بودیم حالا قرار بود در این دوازده ماه چه اتفاقی بیفتد؟ آیا باید خوش‌بینانه منتظر یک معجزه می‌ماندم؟ وقتی با تام ازدواج می‌کردم، مطمئن بودم عاشقش هستم. او مردی خوش‌تیپ، بادرایت، مطمئن و بااعتقاد بود اما من چه؟ دختری پرشر و شور، احساساتی، بی‌هدف که درس را نیمه کاره رها کرده بودم و رؤیاهای بزرگ و دوری داشتم. اولین بار در یک مسابقه در "دس مونیس" با هم آشنا شدیم. تام شش سال از من بزرگ‌تر بود. کمی بعد، من به "شیکاگو" رفتم تا در آنجا دنبال آرزوهایم بگردم اما در این شهر هم موفقیتی انتظارم را نمی‌کشید. شهرهای بزرگ، سختی‌های بزرگ‌تری داشتند. آنجا هم نتوانستم شغل دلخواه و البته همسر رؤیاهایم را پیدا کنم. همچنان با تام ارتباط داشتم و وقتی دیدم در شیکاگو اوضاع با سابق فرقی نخواهد کرد، به دس مونیس بازگشتم و تا به خودم بیایم، با تام ازدواج کردم. نخستین فرزند ما فقط دو سال بعد از ازدواج متولد شد و من هرگز فرصت این را پیدا نکردم که راه و روش درست زندگی کردن را یاد بگیرم. همیشه صدایی در ذهنم به من نهیب می‌زد که اگر در شیکاگو مانده بودم، بهتر بود. همیشه کسی در ذهنم این سؤال را از من می‌پرسید که اگر نتوانم در زندگی موفق شوم و به خواسته‌هایم برسم، چه؟ همیشه در تخیلاتم آن امی دیگر را می‌دیدم و از دیدنش لذت می‌بردم. آن اَمی را که در شهری بزرگ زندگی و کار می‌کند، درآمد زیادی دارد و با شوهر پولدارش سوار ماشین گرانقیمت می‌شود و آخر هفته‌ها به تئاتر یا

رستوران‌های معروف شهر می‌رود.
با خودم می‌گفتم اگر تام با دختر دیگری ازدواج می‌کرد، زندگی بهتری داشت و خوشحال‌تر بود. آن دختر حتماً به تام افتخار می‌کرد و از داشتن چنین همسری به خودش می‌بالید. آیا یک سال منتظر ماندن و صبر کردن به من کمک می‌کرد دوباره عاشق همسرم شوم؟ خودم که به این موضوع شک داشتم. به نظرم تام هم این احساس را داشت. وقتی تام از شهری دیگر به بانکی در شهر محل اقامت فعلی‌مان منتقل شد، مدتی شاد بودم. آرزوهای جدیدی داشتم که تا مدت‌ها می‌توانست مرا سرگرم کند و خوشحال نگه دارد. برای خانه جدید برنامه‌های زیادی داشتم. می‌خواستم آن طور که دلم می‌خواهد آن را تزیین کنم. مدرسه بچه‌ها را هم انتخاب کرده بودم حتی برای امور مالی خانه هم برنامه‌ریزی کرده بودم. اما چندان طول نکشید که فهمیدم هیچ چیز تغییر نخواهد کرد چون من و تام عوض‌شدنی نبودیم. حالا در صفحه‌های متفاوت کتاب زندگی قرار داشتیم. بهتر است بگویم کتاب زندگی من و تام دو کتاب کاملاً جدا از هم بود و هر کدام صفحه‌های جداگانه‌ای از آن کتاب‌ها را ورق می‌زدیم. و یک سال زمان زیادی بود.

توافق بر سر سرطان

فردای آن روز پرهیجان و پرتنش به حمام رفتم تا صبحم را با آرامش شروع کنم. مشغول دوش گرفتن بودم که توده‌ای نسبتاً بزرگ توجهم را جلب کرد. برایم خیلی عجیب بود. قبلاً آن را ندیده بودم. به خودم گفتم حتماً مسئله خاصی نیست و فقط یک توده چربی است. اما چند روز بعد حسی به من گفت برای اطمینان از سلامتی‌ام به پزشک مراجعه کنم. دکتر پس از دیدن جواب آزمایش‌ها و معاینه دقیق گفت: **"واقعاً متاسفم خانم هاسر! سرطان سینه دارین اونم از نوع بدخیم. و این یعنی، شما اصولاً راه نسبتاً سختی رو واسه درمان پیش رو دارین. باید خیلی زود شیمی‌درمانی رو شروع کنین. درضمن، باید درباره عمل جراحی هم با هم حرف بزنیم."**
تمام مسیر برگشت به خانه را در شوک بودم. نمی‌توانستم این حقیقت تلخ را بپذیرم و باور کنم. سرطان؟ تمام بدبختی‌هایم کم بود، حالا سرطان هم باید به آن اضافه می‌شد؟ تا به خانه رسیدم، با تام تماس گرفتم. محل کارش بود. مطمئن بودم شوکه نمی‌شود. او عادت نداشت درباره موضوعی هرقدر هم مهم، شوکه شود و خونسردی خودش را از دست بدهد. اما برخلاف تصورم، گفت: "همین الان میام خونه. نترس. اصلاً نگران نباش. با هم از پس این مشکل برمیایم. تو زن مقاومی هستی." شنیدن حرف‌های تام مرا چنان متحیر کرد که شنیدن حرف دکتر که گفته بود سرطان بدخیم داری، متعجبم نکرده بود. با خودم گفتم وقتی که تام به خانه برسد، تمام چیزی که خواهد گفت این است که "نگران نباش! مطمئن باش سرطان

باید این اتفاق می‌افتاد، من به سرطان مبتلا می‌شدم و راه دشواری را طی می‌کردم تا متوجه می‌شدم تام از ته قلب مرا دوست دارد.

تو رو نمی‌کشه. فقط به ازدواج ما پایان میده. ضمناً اگه با هم باشیم، چون مدام با هم بحث داریم، بیماری تو بدتر میشه. خودت خوب میدونی که سر هیچی با هم توافق نداریم". غمگین شدم زیرا این دیگر توافق بر سر صورت حساب خرج و مخارج خانه یا رنگ کاغذ دیواری اتاق بچه‌ها نبود. این سرطان بود.
کمی بعد تام به خانه رسید. در او استرس ندیدم. به من گفت نگران حال من است و می‌توانم روی او حساب کنم. چیز دیگری هم در حرف‌ها و نگاه او بود. چیزی که سال‌ها ندیده بودم یا خودم نمی‌خواستم



ببینم. نمی‌دانم چرا تام فکر می‌کرد من را بهتر از خودم می‌شناسد و اطمینان دارد که می‌توانم از پس بیماری بربیایم و سرطان را شکست بدهم. او می‌گفت اگر حتی یک درصد هم نتوانم در این مبارزه پیروز شوم، حتماً او خودش را شکست خورده می‌بیند. بعد کنارم نشست و کاملاً منطقی، درست مثل زمان‌هایی که در محل کارش با بقیه حرف می‌زند، با من از راه‌هایی که برای درمان پیش رویم بود، صحبت کرد. اولین بار بود که در دلم خدا را شکر می‌کردم که تام مثل من احساساتی نبود. برای اولین بار در زندگی مشترک احساس می‌کردم می‌توانم به دریای اطمینان تام تکیه کنم و نگران فروپاشی نباشم. این بار خیلی زود به توافق رسیدیم. شیمی‌درمانی را برای درمان انتخاب کردیم. به این نیز فکر کردیم که اگر لازم بود عضو سرطانی را قطع کنیم، تردید نکنیم. این کار برایم بسیار سخت بود. تام گفت: "باید با سرطان بجنگیم!" و من آن لحظه چقدر این مرد راسخ و مصمم را دوست داشتم!
و بعد که وارد مرحله‌ی شیمی درمانی شدم، فهمیدم چقدر به این اطمینان و ثابت قدم بودن او نیاز دارم. جلسه اول شیمی درمانی‌ام بود. روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. تام دستم را گرفت و گفت: "نمی‌خوام نگران هیچ چیز باشی. عزیزم! به چیزی جز سلامتی و درمان فکر نکن." آن شب وقتی از بیمارستان به خانه برگشتیم، باز هم تام به من اطمینان داد که تا آخرش کنارم خواهد بود. بعد به آشپزخانه رفت تا برای بچه‌ها شام حاضر کند. فردا اعلام کرد که برنامه کاریش را طوری سازماندهی کرده که هم به من برسد و کنارم باشد هم بتواند برای بچه‌ها وقت بگذارد.
ما تازه به این محله آمده بودیم. حتی یکی دو بار بیشتر به کلیسا نرفته بودیم و آشنای زیادی نداشتیم اما خبر بیماریم خیلی زود پخش شد. مطمئن بودم کار تام است. نمی‌دانم چطور، تام آن روزها در آنِ واحد همه جا بود و به همه‌ی کارها رسیدگی می‌کرد. نمی‌دانم چطور می‌فهمید تشنه شده‌ام یا دوست دارم کمی غذا بخورم. هر لحظه که به او نیاز داشتم، کنار تختم بود. او خوب می‌دانست چه وقت با یک لیوان چای داغ کنارم باشد، کی ماساژ بدهد، کی کنارم دعا کند یا فقط کمی نگاهم کند و به من شب به‌خیر بگوید. فهمیدم تام همیشه اینطور بوده. در تمام سال‌هایی که با من زندگی می‌کرده اما من هرگز این بخش‌های تام را ندیده بودم. حالا که چشم‌هایم باز شده بود و عشق را در تام یافته بودم، دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. زمان از دست رفته بود و من در انتهای راه قرار داشتم و برای جبران گذشته، فرصتی نداشتم.

دردی که درمان بود

روزها فرصت زیادی داشتم که روی تختم دراز بکشم و به گذشته فکر کنم. فکرم به روزهایی در گذشته کشیده می‌شد که در شیکاگو زندگی می‌کردم. به شهر آرزوهای دور و درازم. اما حالا به خودم می‌گفتم چه کار خوبی کرده‌ام که در آن شهر هزار تو نماندم زیرا بازگشتم باعث ازدواجم با تام شده بود. حالا دیگر برایم کاملاً مسلم شده بود که تام بیشتر از من برای حفظ و بهتر شدن این زندگی تلاش می‌کرد. او همیشه دنبال یک راه طلایی برای زندگی بود. اما الان چه؟ آیا هنوز هم دوست داشت به زندگی با من ادامه بدهد؟ به زندگی با زنی سرطانی که می‌خواست سعی کند زندگی‌اش را از نو بسازد. آیا حالا آمادگی آن را داشتم که اجازه بدهم تام از زندگی‌ام برود؟
شیمی درمانی شش ماه طول کشید. در این مدت آزمایش‌های مختلف و چند عمل جراحی نیز انجام دادم. سعی می‌کردم آرامش خودم را حفظ کنم و کمتر غصه بخورم. پزشکان هنوز به نکته مثبتی در من نرسیده بودند و ممکن بود تمام این تلاش‌ها و درد

بقیه در صفحه ۵۷

چیزی در نزد خداوند محبوب‌تر از جوان توبه کننده نیست ● حضرت محمد (ص)

عشق در اوج بدی...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: ثریا



بعد از یک دعوای مفصل با مادرم، کوله پشتی‌ام را برداشتم و از خانه زدم بیرون. مادر تا دم در پشت سرم آمد و گفت:

ـ کجا داری میری ثریا...؟ فقط قهر کردن بلد نبودی که یاد گرفتی!

به حرف‌های مادر توجه نکردم. از کوچه که خارج شدم، چند ثانیه ایستادم تا فکر کنم و تصمیم بگیرم. اول تصمیم گرفتم به خانه دوست و همکلاسی‌ام "الهام" بروم اما چون مطمئن بودم مادرم می‌داند که در این طور مواقع به آنجا می‌روم و من هم دوست داشتم کمی مادرم را اذیت کنم تا کمتر اذیتم کند، منصرف شدم و پیاده‌روی و یکی دو ساعت تنها بودن را ترجیح دادم. پس از حدود یک ساعت پیاده رفتن، خسته شدم و داخل پارکی که سر راهم بود، رفتم. چند دقیقه لابلای درخت‌ها قدم زدم و به گذشته فکر کردم... به اتفاقات تلخی که چند سال قبل در زندگیمان رخ داده بود و از آن به بعد، درد و غصه و رنج، همنشین همیشگی زندگیمان شد. تا قبل از آن دعوای شوم، خانواده سه نفره ما واقعاً خوشبخت بود؛ من و مادر و پدرم... اما افسوس که پدر در نزاعی خیابانی که هیچ ربطی هم به او نداشت و برای وساطت و سوا کردن چند نفر که با هم درگیر شده بودند وارد آن معرکه شده بود، با ضربه چاقوی یکی از طرفین دعوا از پا درآمد و کشته شد. بعد از آن واقعه شوم، خیلی تلاش کردیم تا لااقل بتوانیم خلأ نبودن پدر را با دیه خونش بگیریم اما قاتل پدر که خیلی خانواده با نفوذی داشت، سرانجام و با کمک یک وکیل زبده توانست قتل را غیرعمد تشخیص دهد و حتی پدر را مقصر کشته شدن خودش معرفی کند! هر چه بود، سرانجام و پس از چند سال کم مانده بود مبلغی هم به عنوان خسارت بپردازیم تا از کسی که پدرمان را کشته بود، رضایت بگیریم!

در آن زمان من دختری یازده ساله بودم و حالا و پس از هفت سال، بیشتر از همیشه نبودن پدرم را حس می‌کردم، نه فقط به خاطر مهربانی‌های پدرم. اما مشکل اصلی این روزهای من، مادرم بود. مادر در اوج جوانی با پدرم ازدواج کرده بود و حالا که یک دختر هیجده ساله داشت، خودش فقط ۳۷ سال سن داشت. تقریباً از همان روزی که من دیپلمم را گرفتم، این زمزمه را شروع کرد که؛ "حالا دیگه وقت ازدواجته!"

اوایل فکر می‌کردم شوخی می‌کند اما هر چه من بیشتر این موضوع را شوخی فرض می‌کردم، مادرم قضیه را جدی‌تر مطرح می‌کرد و... تا اینکه بگو و مگوهایمان شروع شد:

ـ مادر، من نمی‌خوام به این زودی ازدواج کنم... همکلاسی‌های من همه شون یا هنوز دارن عروسک بازی می‌کنند یا با پول پدر و مادرشون میرن مسافرت و حسابی کیف می‌کنند... اما من که حرفی نزدم... اعتراضی هم نکردم، چون دارم می‌بینم شما صبح تا شب داری کار می‌کنی که بتونی این زندگی دو نفره رو بچرخونی... منم اعتراضی که نکردم؟

روزهای اول مادرم هر بار این جمله تکراری را تحویلم می‌داد:

ـ من به سن تو بودم، تو رو حامله بودم و...

و من نیز هر بار سعی می‌کردم او را قانع کنم: "مامان الان با زمان شما فرق کرده... الان دو طرف باید از هم شناخت پیدا کنند... من که نمی‌تونم به هر کدوم از خواستگارایی که در این خونه رو می‌زنند "بله" بگم؟ یا نکنه از دستم خسته شدی؟ خودت که داری می‌بینی مامان، اگر دختر خاله‌هام و دخترعموهام دارند ماهی یک دست لباس می‌خرن، من حتی مانتو و کفشم را از عید به عید نو می‌کنم... پس چرا می‌خوای از دستم خلاص بشی؟

هر بار که این را می‌گفتم، مادرم سکوت می‌کرد و حرفی نمی‌زد، مثل آن روز صبح که سر میز صبحانه دوباره در مورد خواستگاری که یکی از دوستانش برای من معرفی کرده بود، صحبت کرد و من میز صبحانه را ترک کردم و به اتاقم رفتم اما هنوز یک ساعت از رفتن مادرم نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد. اسم خاله مریم را که دیدم هم متعجب شدم و هم خوشحال. او که دو سال از مادرم بزرگتر بود و سه فرزند هم داشت، با من خیلی صمیمی بود و همین باعث خوشحالی‌ام شد اما او که معمولاً عصرها یا شب‌ها با من تماس می‌گرفت. در هر صورت تماسش را جواب دادم و سلام و علیک و... و بالاخره خاله حرف اصلی را که باعث تماسش شده بود، به زبان آورد:

ـ ثریا جان چند وقته می‌خوام باهات حرف بزنم، فرصت نمی‌شد... من فکر کردم تو خودت دختر باهوشی هستی و علت اصرار مادرت رو برای اینکه ازدواج کنی می‌فهمی... راستشو بخوای، "مینا" قبل از اینکه مادر تو باشه خواهر من بود... ثریا جان، مادرت نگران آینده خودشه و حق هم داره... تو بالاخره ازدواج می‌کنی و برای خودت یک زندگی تشکیل میدی اما مینا چی؟ فکرشو کردی مادرت هر چی سنش بالاتر بره، مجال ازدواج مجدد براش کمتر میشه؟ اونم از همین می‌ترسه که پس فردا در دوره پیری، در به در بشه و آخرشم از خانه سالمندان سردربیاره و...

خاله یک ساعتی حرف زد اما نیاز نبود، چرا که من با همان جملات اولی که گفت متوجه منظورش شدم و فقط "چشم" گفتم تا با خاله "بگو و مگو" نکنم و بحث تمام شود اما در حقیقت حرف‌هایم را در دل نگه داشتم و عصر که مادر به خانه برگشت، بعد از اینکه نیم ساعت استراحت کرد، موقع خوردن چای بعد از ظهر، حرف دلم را به زبان آوردم و گفتم:

ـ خاله مریم ماموریتی رو که بهش داده بودی خوب اجرا کرد... پس حدسم درست بود؛ از من خسته شدی و می‌خوای زودتر منو رد کنی تا به آرزوهات برسی...؟

چشمان مادرم خیس شد و بغض کرد و گفت:

ـ اینطوری نگو ثریا... درسته... من از مریم خواستم که باهات حرف بزنه... برای اینکه روم نمی‌شد راحت باهات حرف بزنم... اما قضیه اینطوری که تو میگی نیست... من همون روزی که پدرت مُرد، با خدای خودم و روح اون عهد کردم که تا وقتی تو رو به سر و سامان نرسونم، به فکر خودم نباشم... آره ثریا جان، من نگران آینده خودم هستم اما نه به قیمت اینکه تو زیر دست ناپدری بیفتی. با خودم به این نتیجه رسیدم که اگر شوهر کنی و صاحب زندگی

بشی، منم آرامش پیدا می کنم، حالا فکر می کنی اشتباه می کنم؟ باشه، اشتباه کردم و...

نگذاشتم حرف مادرم تمام شود و با خنده ـ اما بدون شوخی، پرسیدم؛ "خب این مرد خوشبخت کیه که اینطوری دل مامان جون منو برده...؟"

چقدر دلم می‌خواست در آن لحظه مادرم اخم کند و دعوا راه بیندازد و حتی بزند توی دهنم و بگوید "این چرندیات چیه میگی و..." اما این اتفاق نیفتاد و مادر همان برخوردی را کرد و همان پاسخی را داد که دلم نمی‌خواست. او سرش را انداخت پائین و درست مثل اینکه او یک دختر دم بخت است و من مادرش هستم، با خجالت و حالتی که نشان می‌داد معذب است، گفت: "مهندس حجت!"

انگار یک مرتبه آب سرد روی سرم ریختند و پوزخندی زدم:

ـ پس علت اینکه آقای مهندس بابت کلاس‌های کنکور به من تخفیف ۷۰ درصدی داد، ناز و غمزه‌های شما بود و...

آخرین باری که مادر تنبیهم کرده بود، قبل از مرگ پدر بود که زده بود روی دستم، به همین خاطر کشیده‌اش برایم آنقدر ناگهانی بود که تا چند ثانیه گیج و منگ بودم و فقط با حرفی که مادر زد به خودم آمدم: "اینو زدم تا یادت نره کسی که داری باهاش حرف می‌زنی مادرته...!" شاید مادرم حق داشت آن کشیده را به من بزند اما من که انگار فقط منتظر بهانه بودم، کوله پشتی‌ام را انداختم روی دوشم و از خانه زدم بیرون و صدای مادرم را پشت سرم شنیدم که "فقط قهر کردن بلد نبودی که این رو هم یاد گرفتی..."

***

اجازه میدین روی این نیمکت بنشینم...

با این جمله به خودم آمدم و به پارک برگشتم و دیدم که پسر جوانی مقابلم ایستاده و این سوال را می کند. برخلاف آنچه آموخته بودم و باید رفتار می کردم، به جای اینکه سرم را پائین بیندازم و محکم بگویم "نه"! سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم و چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد.... بعد هم بدون اینکه به نیمکت‌های خالی که در اطرافمان قرار داشت توجهی بکنم، به آرامی پاسخ دادم: "بفرمائید... نیمکت که مال من نیست!"

به روح پدرم قسم، آن روز برای اولین بار با یک پسر چنین برخوردی کردم چرا که من از مادرم آموخته بودم در اینگونه مواقع یا "نه" بگویم یا بی‌تفاوت بمانم و یا از آن نقطه دور شوم!

اما حالا که به آن روز فکر می کنم، خودم را قانع می کنم که در آن غروب پائیزی، انگار دوست داشتم با این کارم از مادرم انتقام بگیرم. هر چه بود، پسر جوان کنارم نشست و بی‌معطلی بسته سیگارش را بیرون کشید و تعارف کرد. من تعارفش را رد کردم و او هم اصرار نکرد اما با پک اول شروع کرد به حرف زدن. از خودش گفت و از آرزوهایش، مثل بسیاری از جوان‌های امروزی، عاشق ماشین خارجی... می گفت در یک رستوران نصفش، سه دونگ را شریک است و... بعد از حدود نیم ساعت حرف زدن، سرانجام به من هم مهلت حرف زدن داد و پرسید: "شما کمی از خودتون بگین خانم... راستی اسمتون چی بود؟"

اسم را گفتم و فقط همین یکی را راست گفتم و بقیه را همه دروغ گفتم: "رشته پزشکی قبول شدم اما حوصله درس خواندن نداشتم. در حقیقت احتیاج نداشتم... من فعلاً با مادرم زندگی می کنم اما از پدرم یه کارخونه بهم ارث رسیده و مادرم هم اونقدر داره که نیازی به درآمد آن کارخانه نداشته باشه اما فعلاً اونجا را اجاره دادیم... مادرم میگه "من حوصله سر و کله زدن با کارگر و مشتری و بیمه و وزارت کار و... را ندارم... هر وقت شوهر کردی، اون وقت خودت کارخونه رو اداره کن... اما من اصلاً حوصله‌اش رو ندارم... منظورم ازدواجه... من تا موقعی که عاشق نشم، ازدواج نمی کنم... اینو به مادرم هم گفتم و...

تیرم به هدف نشست چون در همان لحظاتی که من این حرف‌ها را می‌زدم، برقی را در چشمان "بهرام" می‌دیدم. آری او لابد با خودش فکر می کرد اگر بتواند مرا عاشق خودش کند، بلیتش برده. ازدواج با یک دختر ثروتمند که فقط یک قلم از ثروت به جا مانده از پدرش، یک کارخانه است حتماً می‌توانست آینده‌ای را که او در سر می‌پروراند برایش محقق سازد، خریدن یک ماشین آخرین مدل، داشتن یک خانه شیک و مدیریت کارخانه‌ای که متعلق به زنش می‌باشد و لابد او هم در آن شریک خواهد شد و...

و این دقیقاً شبیه به همان افکاری بود که من در سر می‌پروراندم اما خواسته‌های من کمتر بود؛ ازدواج با مردی که در یک رستوران شریک است، یقیناً آنقدر درآمد خواهد داشت که من با تکیه بر آن بتوانم یک زندگی راحت و بدون دردسر داشته باشم! تنها فکر و اندیشه‌ای که آن لحظات در سر داشتم این بود که "بهرام" آنقدر عاشقم شود که وقتی می‌فهمد به او دروغ گفته‌ام، به خاطر عشقی که نسبت به من دارد، اصلاً اهمیتی به اموال من ندهد و با اعتماد به نفس بگوید: "ما با همین درآمد من از نصف رستوران هم خوشبخت خواهیم شد!"

آن روز اما... حتی فکر فینال این بازی احمقانه‌ای را که خودم با گفتن یک دروغ شروع کرده بودم نیز نمی‌کردم! بازی که بر خلاف تمام تصورات من، به شکل دیگری پیش رفت!

***

موضوع ازدواجم با بهرام را تقریباً پنج هفته پس از آشنائیمان با مادرم مطرح کردم... یعنی زمانی که مطمئن شدم بهرام عاشق خود من است!

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، مادرم از شنیدن این خبر خوشحال شد. البته او عاقلانه‌تر فکر می کرد و گفت:

ـ به نظر می‌رسه که این آقا بهرام جوون خوبی باشه و چون تو رو دوست داره، بتونه خوشبخت کنه... با این حال هر وقت اومدند خواستگاری، باید در موردش بیشتر تحقیق کنیم!

من که نگرانی‌ام فقط در مورد دروغ‌های خودم بود، در آن مقطع با شرط مادر موافقت کردم و تمام فکرم این بود که چگونه مادرم را راضی کنم تا در جلسه خواستگاری در مورد ثروت تخیلی من حرفی نزند. اما مادر هم حواسش به زندگی خودش بود. او که حالا خوشحال بود که من راضی به ازدواج شده‌ام، با خودش فکر می کرد چه بهرام و چه شهرام، چه حسن و چه حسین، سرانجام من با یک نفر ازدواج می کنم و مادر نیز می‌تواند با مهندس حجت، مالک و مدیر آموزشگاه کنکوری که من در آن ثبت نام کرده بودم، ازدواج کند! به همین خاطر مادرم در تدارک برگزاری دو جشن عروسی بود؛ ازدواج من و بهرام، و ازدواج خودش و مهندس حجت!

در همین روزها بود که من از دو طرف مورد یک پرسش قرار می گرفتم: "قرار روز خواستگاری را تعیین کردی؟" و این سوالی بود که هم مادرم از من می‌پرسید و هم بهرام هر روز که مرا می‌دید، می‌پرسید! اما من، هر چه به روز خواستگاری نزدیک می‌شدم، بیشتر از حماقتی که مرتکب شده بودم، می‌ترسیدم! بدبختی بزرگ این بود که ناخواسته عاشق بهرام هم شده بودم... نه یک عشق خیابانی، چرا که اگر او یک ساعت دیر تلفن می‌زد، دچار دلشوره می‌شدم یا اگر روزی مریض هم بودم و نمی‌توانستم از تخت پائین بیایم، همین که یادم می‌افتاد قرار است بهرام را ببینم، شور عشق او درمانم می کرد و سرپا می‌ایستادم و... و همین عشق بود که سرانجام قانعم کرد همه چیز را برایش بگویم!

درست دو روز قبل از شب خواستگاری که قرار بود او همراه مادر و پدرش به منزلمان بیایند، داخل کافی شاپ روبه روی هم نشسته بودیم و بهرام داشت در مورد اینکه بهتر است ماه عسل به دوبی برویم یا استانبول حرف می‌زد که حرفش را قطع کردم و سرم را انداختم پائین و گفتم:

ـ من بهت دروغ گفتم بهرام... هر چی در مورد ثروتم و کارخونه‌ای که از پدرم به من رسیده، دروغ گفتم. اون روزها طوری از دست مادرم شاکی بودم که دلم می‌خواست هر چه زودتر ازدواج کنم و مستقل بشم به همین خاطر وقتی با تو آشنا شدم و فهمیدم صاحب نصف رستوران هستی، با خودم فکر کردم اگر بتونم تو رو عاشق خودم بکنم، تو بعد از ازدواج از خطای من می گذری اما... اما فکرش رو هم نمی کردم که یک روز این طوری عاشقت بشم که بخوام حقیقتو بهت بگم...!

اینها را گفتم و در حالی که چشمانم پر از اشک بود، نگاهی به بهرام انداختم و منتظر پاسخ او ماندم. بهرام اما، چند ثانیه فکر کرد سپس به آرامی گفت: "خیلی بده... این خیلی بده... دروغ گفتن اصلاً کار خوبی نیست!"

من که فکر می کردم پاسخم را گرفته‌ام، کیفم را انداختم روی دوشم و خواستم از روی صندلی بلند شوم که بهرام ادامه داد:

بقیه در صفحه ۵۷

اشتباه را تصحیح نکردن، خود اشتباه دیگری است

• کنفوسیوس

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۸

محمود کرمی از اصفهان ۹۱۸۴(***)۰۹۱۳
زهرا برمکی از ماهشهر ۳۹۹۰(***)۰۹۱۶

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش هیچ وقت به تهران نمی آمدم

می ترسم کسی حرفهایم را نشنود

این هفته: بازخوانی یک نامه

چند هفته قبل با من تماس گرفت. صدایش می لرزید. اما می گفت خوشحال است. خوشحال است که توانسته با یک نفر بیرون از زندان صحبت کند. تند و تند حرف می زد. می ترسید وقتش تمام شود و حرفهایش نصفه و نیمه بماند. می گفت دلش می خواهد قبل از مرگش، ماجرای زندگی اش چاپ شود. می گفت مدتهاست که از طریق بقیه هم بندی هایش متوجه شده که اگر نامه بنویسد و ماجرای زندگی اش را بگوید آن را چاپ خواهیم کرد. اما... مشکلش اینجا بود که می گفت سواد خواندن و نوشتن ندارد. می گفت بیرون از زندان هم کسی را ندارد تا به وسیله او حرفهایش را به ما برساند و بعد ادامه داد:

ـ شرایط مالی خوبی ندارم. کسی را ندارم تا از بیرون برایم پول بریزد. اینجا کار می کنم تا خرج خودم را دربیاورم. لباس می شورم. آدم یکی می شوم و کارهایش را انجام می دهم تا بتوانم زندگی کنم.

پرسیدم:

× با کسی دوست نیستی که حداقل او بتواند حرفهایت را بنویسد؟

با عجله و تند و تند گفت:

ـ چرا... چرا... می گویم او بنویسد. خداحافظ...

تلفن را قطع کرد بدون آن که حتی جواب خداحافظی اش را گرفته باشد.

چندی قبل بود که نامه ای به دستم رسید... داخل یک پاکت متوسط دفترچه ای بود که حدود بیست صفحه از آن نوشته بود. از خط کج و معوج نویسنده می شد حدس زد که سواد درست و حسابی ندارد. املای بعضی از کلمات اشتباه بود. اما... مهم این بود که از میان همان خطوط درهم و برهم و غلط های املایی، می شد ماجرای زندگی آدم دردمندی را خواند. آدمی که تا مرگ چند قدم بیشتر فاصله ندارد. در حالی که هنوز فرصت برای زندگی و زنده ماندن داشت، اما... اما خودش باعث شد تا فقط پایان زندگی اش از آغاز نمایان گردد.

ـ در یکی از شهرهای شمالی کشور به دنیا آمدم. پدر و مادرم کشاورز بودند. تکه زمینی داشتیم و آنها برنج می کاشتند. هر دو زحمتکش بودند. خواهر و برادر هم داشتم. دو خواهر و یک برادر. البته یکی از خواهرهایم بیمار شد و از دنیا رفت.

از بچگی هایم چیز خاصی یادم نیست. مثل همه بچه های روستایی کنار و گوشه شالیزارها و جنگلها بازی می کردیم و گاهی هم می رفتیم دریا. فقیر بودیم، اما چون همه روستا مثل هم بودند، غصه نمی خوردیم. از چشم و هم چشمی های شهری خبری نبود. کاش همیشه همانجا مانده بودم. کاش هیچ وقت پایم به شهر کشیده نمی شد. اگر در همان روستای خودمان مانده بودم، امروز با ترس اعدام زندگی نمی کردم.

روستای ما خیلی کم جمعیت بود. برای همین مدرسه هم نداشت. اگر کسی می خواست درس بخواند باید به روستاهای مجاور می رفت. با اینکه فاصله روستاها زیاد نبود، اما پدرم اجازه نمی داد تا ما برای رفتن به مدرسه، به تنهایی این مسیر را طی کنیم و به همین دلیل هیچ کدام از ما مدرسه نرفتیم و خواندن و نوشتن بلد نیستیم.

تا وقتی خواهرم بیمار نشده بود، من شهر را ندیده بودم. خواهرم که مریض شد، پدرم ناچار شد او را به مریضخانه شهر ببرد و چون نمی خواست تنها برود، مرا هم با خودش برد. هنوز هم بعد از گذشت سالها، آن روز را به یاد دارم. همان روزی که برای اولین بار، شهر را دیدم و فهمیدم دنیا فقط روستای کوچک ما نیست. آنقدر حواسم به اطراف بود که اصلا نفهمیدم کی به مریضخانه رسیدیم.

خواهرم بستری شد و ما مجبور شدیم چند روزی در شهر بمانیم. پدرم خیلی غصه می خورد، اما من آنقدر محو شهر بودم که اشک های پدرم را نمی دیدم. حتی وقتی خواهرم مُرد، بیشتر از آن که برای مرگ او ناراحت باشم از این ناراحت بودم که باید به روستا برگردیم. بعد از آن همه امید و آرزویم این شد که یک روزی از آن روستای کوچک به شهر بیایم و برای همیشه آنجا زندگی کنم.

غم مرگ خواهرم آنقدر برای پدر و مادرم سنگین بود که تاب نیاوردند. پدرم سکته کرد و از دنیا رفت. مادرم هم دچار ناراحتی قلبی شد. دکترها می گفتند قلبش گشاد شده است.

پدر و مادرم به فاصله یک سال و اندی از دنیا رفتند، بعد از مرگ آنها خواهر و برادرم نتوانستند مرا در روستا نگه دارند.

یازده ـ دوازده سالم بود که از آنجا بیرون آمدم و دیگر هیچ وقت آنها را ندیدم...

آن روزها فکر می کردم اگر از روستا بیرون بیایم و در شهر کار کنم، می توانم یک روزی برای خودم کسی بشوم. آدمی که حداقل حسرت خیلی چیزها را در زندگی اش ندارد. اما بزرگترین اشتباهم همین بود. همین بود که از روستا بیرون آمدم، آواره و دربه در شدم و آخر سر به هیچ چیز نرسیدم جز بدبختی، جز فلاکت...

از روستا به رشت رفتم و دنبال کار از این مغازه به آن مغازه از این رستوران به آن ساندویچی. حاضر بودم پادویی کنم کارگری کنم، زمین بشورم، (بشویم) ظرف بشورم، اما به روستا برنگردم.

یکی ـ دو روز طول کشید تا بالاخره صاحب یکی از رستورانهای بین راه گفت که به یک نظافتچی احتیاج دارد. دستمزدش برایم مهم نبود. مهم این بود که به روستا برنمی گشتم. وقتی به صاحبکارم گفتم که از روستا آمده ام، اجازه داد تا شبها هم در رستوران بخوابم. غذا هم که آنجا بود. بنابراین با کاری که پیدا کرده بودم، هم خوابگاه داشتم و هم غذا. فکر کنم یک سال و چند ماه آنجا بودم. صاحبکارم از من راضی بود چون خوب کار می کردم. انگار هیچ وقت خسته نمی شدم. چون تر و فرز بودم هم در آشپزخانه وردست بودم و هم زمانی که رستوران شلوغ می شد، می آمدم سرویس می دادم، سرویس می بردم. میزها را پاک می کردم. از کارم راضی بودم.



تمام دستمزدم را هم پس انداز می کردم. در همان رستوران بود که از زبان این و آن در مورد تهران شنیدم. بچه هایی که آنجا مثل من کارگر بودند برایم تعریف می کردند که

تهران از رشت هم بزرگتر است، از ساختمان‌های چند طبقه‌اش می‌گفتند و از بازار و مغازه‌های رنگارنگ آنجا... خلاصه آنقدر گفتند و گفتند که من هوایی شدم. دیگر دلم نمی‌خواست در آن رستوران بین راه کار کنم. تصمیم گرفتم بروم تهران. پیش خودم فکر کردم وقتی شهر اینقدر بزرگ باشد، حتماً کلی جا برای کار کردن هست. جاهایی که حتماً دستمزد زیادی هم می‌دهند. وقتی موضوع را به صاحبکارم گفتم اخم کرد. معلوم بود که ناراحت شده کلی نصیحتم کرد که کارم را از دست ندهم. گفت اگر فقط در آشپزخانه بمانم، کم کم غذا درست کردن را یاد می‌گیرم و چند سال بعد به جای پادویی، آشپز می‌شوم و بعد سرآشپز و کلی جا هست که می‌توانم بروم و کار کنم... اما من انگار هیچ کدام از حرفهای او را نمی‌شنیدم. تصمیم گرفته بودم بروم و رفتم.

راست می‌گفتند، تهران شهر بزرگی بود، آنقدر بزرگ که می‌ترسیدم در آنجا گم شوم. دو-سه روز اول را فقط در این شهر گشتم. شبها در مسافرخانه می‌خوابیدم و روزها با اتوبوس شرکت واحد شهر را می‌گشتم. بعد از چند روز گشت و گذار، تصمیم گرفتم دنبال کار بروم. نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. یک شب سر حرف را با مسافرخانه‌چی باز کردم و برایش گفتم از شهرستان آمده‌ام و دنبال کارم. او هم راهنمایی‌ام کرد و گفت بهتر است برای کار سری به رستوران‌های بالای شهر بزنم. آدرس گرفتم و روز بعد به امید پیدا کردن کار روانه میدان تجریش و خیابان دربند شدم.

خیلی طول نکشید که در یک رستوران به عنوان وردست کباب زن مشغول شدم. البته صاحب رستوران می‌خواست من مدتی وردست باشم و بعد کباب زن شوم.

رستوران بزرگ و زیبایی بود. با کلی کارگر و خدمه. با آن رستوران بین راهی که در آنجا کار می‌کردم، خیلی فرق داشت. حتی آدم‌هایی که آنجا می‌آمدند، با آن آدم‌هایی که به آن رستوران می‌آمدند فرق داشت. زندگی من همان روزها تغییر کرد. همان روزها که دیدم بین ما و این آدم‌ها چقدر فرق و فاصله است!

کار رستوران تعطیل بردار نبود، اما صاحبکارم اجازه می‌داد که حداقل ماهی یک روز با هماهنگی قبلی برویم برای خودمان. آنها که خانواده داشتند می‌رفتند پیش خانواده‌شان. اما من که کسی را نداشتم، نمی‌دانستم در روز تعطیلم چه کار کنم. یکی از بچه‌ها که متوجه سردرگمی من شده بود، پیشنهاد داد که برویم دربند. و همین دربند رفتن مرا در بند انداخت!

اوایل فقط می‌رفتیم تا تفریح کنیم. ورزش کنیم، قدم بزنیم و کمی استراحت کنیم. اما به تدریج تمام اینها تغییر کرد. آن روز که رفتیم اولین نخ سیگار را داد دستم و گفت بکش!

من که تا آن روز اصلاً از این کارها نکرده بودم، ترسیدم و با دستپاچگی گفتم: نه نه... نمی‌کشم و بعد همان دوستم شروع کرد به مسخره کردن و خندیدن به من! که هنوز بچه‌ام...دهانم بوی شیر می‌دهد...

باید بروم از پدر و مادرم اجازه بگیرم... خلاصه آنقدر گفت و گفت که حرصم را در آورد. سیگار را از دستش قاپیدم و شروع کردم به کشیدن. با هر پکی که به سیگار می‌زدم، چند دقیقه سرفه می‌کردم! فکر کنم، دو-سه روزی طول کشید تا یاد بگیرم چطور سیگار بکشم. اوایل همین که سیگار می‌کشیدم، دچار سردرد می‌شدم. سردردهای عجیب و غریب. وقتی به دوستم گفتم، گفت به خاطر اینکه بدنم پاک است به سیگار عادت ندارم. کمی بعد سیگار تبدیل شد به قلیان... مدتی هم قلیان کشیدم تا اینکه یک شب وقتی با سه ـ چهار تا از بچه‌ها و رفقای رستوران خودمان و یکی ـ دو تا رستوران دیگر رفتیم دربند یکی از بچه‌ها نفری یک سیگار به همه داد. وقتی سیگار را کشیدم دچار حالتی شدم که برایم خیلی عجیب بود. یک حالتی مثل نشئگی. دیدم همه رفتند یک فاز دیگر...

و این اولین تجربه من از حشیش بود و افتادن روی سرازیری که عاقبت به حکم اعدام کشید.

برای همه معتادها این یک خط و روال معلوم است. مواد از کم و سنتی شروع می‌شود و با گذشت زمان، وقتی بدن به ماده عادت کرد و نشئگی حاصل نشد، می‌روی سراغ یک ماده قوی‌تر. از حشیش به تریاک از تریاک به هروئین. از هروئین به کراک و از کراک به شیشه و دست آخر مرگ یا ایدز، یا اوردوز، یا کسی را می‌کشی و یا خودت را و یا تو را می‌کشند! محال است کسی این خط را برود و به اینجا نرسد درست مثل اتوبوس می‌ماند، از یک مبدایی شروع می‌شود حال این مبدا می‌تواند سیگار باشد یا تریاک، اما هر چه باشد آخرش مرگ است! مرگ!

تجربه تلخ مواد باعث شد کارم را از دست بدهم. چون نه وقتی خمار بودم می‌توانستم کار کنم و نه وقتی که نشئه بودم.

از کار که بیرونم کردند، دوباره دنبال کار رفتم. کار پیدا کردم، اما... اما هیچ جا دوام نمی‌آوردم. همین که چند ماه می‌گذشت پرتم می‌کردند بیرون. آواره شده بودم. شبها در پارک، لابه‌لای ماشین‌های پارک شده، پشت در خانه‌هایی که سایبان داشتند می‌خوابیدم.

در همین دربه دری‌ها با یک عده بدتر از خودم رفیق شدم. آنها هم علاف و بیکار و معتاد بودند و همان‌ها برای اولین بار مرا با دزدی آشنا کردند. زندگی با یک عده آدم خلافکار، آدم را خبره می‌کند. در عرض یک سال شدم یک دزد تر دست!

همه چی می‌دزدیدم. از پنل ضبط ماشین تا تخم مرغ از مغازه!

بالاخره از یک راهی باید خرجم را درمی‌آوردم. اعتیادم هر روز سنگین و سنگین‌تر می‌شد. نمی‌دانم چند سال از آن روزها می‌گذرد. اما یک چیز را خوب می‌دانم و آن این است که آن سالها دیگر من یک آدم عادی و معمولی نبودم. اما باز هم صد رحمت به آن روزها، چرا که از وقتی شروع به کشیدن شیشه کردم، دچار توهم شدم. احساس می‌کردم از همه باهوش‌تر هستم. احساس می‌کردم همه مردم شهر می‌خواهند مرا از بین ببرند و چون من خیلی باهوشم آنها نمی‌توانند... اما از توهم... توهم شیشه که گاهی حتی خودت را هم عوضی می‌گیری!

همین توهمات باعث شد که من دست به کاری بزنم که هر ساعت و هر ثانیه، سایه طناب دارم را روی دیوار ببینم!

آن روز خیلی مواد مصرف کرده بودم، اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم خانه یکی از بچه‌ها بودم، احساس می‌کردم دیوارها حرکت می‌کنند و دارند جلو می‌آیند تا مرا له کنند. حتی... حتی سقف خانه هم داشت پایین می‌آمد. از خانه بیرون زدم تا از له شدنم جلوگیری کنم. اما درست همان موقع احساس کردم دو نفر سوار تانک به من نزدیک می‌شوند. همین که به من رسیدند، خواستند مرا بکشند که من پیش دستی کردم و حمله کردم به آنها...

یادم نمی‌آید بعد چه اتفاقی افتاد. وقتی به خودم آمدم در بیمارستان بودم و یک مأمور هم بالای سرم بود. در بازجویی‌هایم فهمیدم دو بچه سوار دوچرخه را چنان زده‌ام که یکی از آنها در کماست. که متأسفانه بعد فوت کرد.

از آن روز به جرم قتل عمد در زندان هستم. روزهای خیلی بدی را می‌گذرانم.

این روزهایم فقط بالای کاش می‌گذرد. کاش هیچ وقت از روستا به شهر نمی‌آمدم. کاش هیچ وقت به تهران نمی‌آمدم. کاش هیچ وقت لب به سیگار نمی‌زدم، کاش.. کاش این روزها زیر تیغ نبودم.

در پرانتز:

(مشکل و معضل مواد مخدر ـ سنتی و صنعتی ـ سالهاست گریبانگیر کشورهای زیادی از جمله ایران شده. مشکلی که ریشه کن کردن آن مستلزم وقت و هزینه گزافی است. البته بعضی از دولتها هم تمام تلاش خود را برای ریشه کنی این آفت به کار گرفته‌اند، اما تا مادامی که عده‌ای سوداگر، به صرف متمول شدن از این راه، تلاش می‌کنند و عده‌ای بدون هیچ تفکر و آگاهی تن به مرگ تدریجی می‌دهند، باز هم شاهد این اتفاقات خواهیم بود.

بارها و بارها از هروئین تا شیشه گفته و نوشته‌ایم، اما گویا صدای فریادها در این هیاهو گم می‌شود و به گوش آن که باید نمی‌رسد. مددجویی که نامه اش را خواندید، از نوجوانی وارد میدان زندگی شد، بدون آن که به کسی متکی باشد. فرصت خوبی که در آن رستوران بین راه داشت را به خیالی خام از دست داده، در حالی که می‌توانست با یک مشورت و یا حتی یک سفر کوتاه مدت دریابد که چطور در این شهر بزرگ آدم‌ها برای رسیدن به سود خود دیگری را قربانی می‌کنند، بدون آن که حتی لحظه‌ای بیندیشند و تأمل کنند که چه بر سر همنوع خود آورند.

شاید او امروز در نقطه پایان باشد، اما برای دیگران، دیگرانی که مثل او درگیر موادند، هنوز فرصت باقی است... و گاهی چقدر زود این فرصتها از دست می‌روند.)

تمام افکار خود را روی کاری که دارید انجام می‌دهید متمرکز کنید. پرتوهای خورشید تا متمرکز نشوند، نمی‌سوزانند

• گراهام بل

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

عادت‌های دیجیتالی، انسان را دیجیتالی می‌کند!

صبح‌ها پیش از بیرون رفتن از خانه و حتی قبل از خوردن صبحانه، تلویزیون خود را روشن می‌کنید؟ در طول روز مدام با تلفن همراه، کامپیوتر محل کار و در خانه با لپ تاپ خود مشغول هستید؟ پس شما احتمالاً از کسانی هستید که بیشتر از آنچه که فکرش را بکنید، زمان زیادی به صفحه‌های نمایش خیره می‌مانید. اما آیا این کار واقعاً برای سلامت روح و جسم شما خطر دارد و تهدیدی جدی به حساب می‌آید؟ اگر در پی یافتن پاسخ این پرسش هستید، این گزارش را با دقت بخوانید تا محققان به پرسش‌های شما پاسخ بدهند.

عواملی مثل اندازه صفحه نمایش، وزن ابزار الکترونیک و اینکه چگونه آن را در دست نگه می‌داریم، همگی به روش‌های مختلفی بر ماهیچه ما اثر می‌گذارند

منبع: Focus Science And Technology

خستگی چشم دیجیتالی

دو کارمند کنار هم دور یک میز نشسته‌اند. نوری لرزان سه بعدی مقابل آنها طراحی شده و در حال اجراست. یکی از آنها قبل از اینکه نور روی صورت همکارش سوسو بزند و چشم او را اذیت کند، با نوک انگشت طرح را تغییر می‌دهد. تصویر شبح مانند که مثل غبار است، با حرکت آنها بین فضای مقابل صورتشان و میز حرکت می‌کند و تغییر جهت می‌دهد... این یک سناریوی علمی تخیلی نیست. طرح اولیه ایده گروه گرافیک و ارتباط محققان "دانشگاه بریستول" است. این صفحه نمایش‌ها که به MisTable معروفند، قرار است بسیاری از مشکلات سلامت ما را که با ابزارهای الکترونیک ارتباط دارند، حل کنند.

بسیاری از ما اثرهای سوء استفاده بیش از حد از صفحه نمایش را بر چشم‌هایمان حس می‌کنیم. دید مبهم و نامشخص، سردردهای مداوم، سوزش چشم، خارش و حساس شدن آن و.... اینها تنها برخی از مهمان‌های ناخوانده علائم ناخوشایند "سندرم نگاه کردن به کامپیوتر" یا "خستگی چشم دیجیتال" هستند. امروزه استفاده از این صفحه‌های دیجیتال چندان عجیب به نظر نمی‌رسد. تقریباً همه ما مدت زیادی را به این صفحه‌ها خیره می‌مانیم و اگر به یکی از مشکلاتی که نام بردیم نیز دچار شویم، برایمان عجیب نخواهد بود. همان طور که شما هم می‌دانید و ممکن است انتظار آن را داشته باشید، **محققان ثابت کرده‌اند که خستگی چشم دیجیتال با مدت زمانی که پای صفحه‌های نمایش هستیم، ارتباط مستقیم دارد. به عبارت دیگر، هرچه بیشتر از آنها استفاده کنید، بیشتر در گیر این عوارض خواهید شد.**

پرسش مهم: آیا خیره ماندن به صفحه‌های نمایش، از حرکت دادن مداوم چشم روی نوشته‌های کتاب بدتر و خطرناک‌تر است؟ محققان به دلیل وجود و بروز مشکلات خاصی مثل خشکی چشم، می‌گویند بله، این طور است. وقتی ما به صفحه‌های نمایش خیره می‌مانیم، مستقیم به آن خیره می‌شویم، به جای اینکه سر خود را پایین بیاوریم، درست مثل وقتی که کتاب می‌خوانیم. و این موجب می‌شود سطح وسیع‌تری از چشم ما در معرض تاثیر خشکی هوای در جریان قرار بگیرد و دچار مشکلات بیشتری شود. همچنین به نظر می‌رسد وقتی به صفحه‌های نمایش خیره می‌شویم و مشغول پردازش اطلاعات هستیم، کمتر از زمانی که کتاب می‌خوانیم، پلک می‌زنیم. و این یعنی به طور ناخودآگاه چشم‌های ما در این وضعیت کمتر با اشک مرطوب می‌شود.

"مارک رُزنفیلد"، محقق دانشگاه دولتی نیویورک می‌گوید: "ما معمولاً زمان زیادی را پای صفحه‌های نمایش می‌گذرانیم. بعضی‌ها در روز بین ۱۲ تا ۱۵ ساعت جلو این صفحه‌ها می‌نشینند اما معمولاً مدت بسیار کمتری به صفحه‌های چاپی نگاه می‌کنیم. محققان هنوز مطمئن نیستند که سندرم نگاه کردن به کامپیوتر به تنهایی در اثر استفاده از این صفحه نمایش‌ها به وجود می‌آید یا به خاطر روشی است که مردم به آن نگاه می‌کنند یا دلایل بی‌شمار دیگری وجود دارد. صفحه‌های نمایش ابزار الکترونیک مخصوصاً تلفن‌های همراه نسبتاً کوچک هستند و مردم وقتی می‌خواهند از آنها استفاده کنند، معمولاً آن را در فاصله کمی از صورت خود نگه می‌دارند اما هرگز یک کتاب را در این فاصله نزدیک نگه نمی‌دارند و این یعنی، وقتی از صفحه‌های نمایش استفاده می‌کنیم، چشم مجبور است بیشتر و سخت‌تر از زمانی که به کلمه‌های چاپی نگاه می‌کنیم، کار کند."

این محقق با گزارش‌هایی که به تازگی منتشر شده‌اند و می‌گویند استفاده از صفحه‌های نمایش باعث نزدیک‌بینی و کم شدن دید می‌شود، مخالف است و این‌طور توضیح می‌دهد: "من فکر می‌کنم بچه‌ها چون مدت زمان بیشتری را پای صفحه‌های نمایش می‌گذرانند، به نزدیک بینی دچار می‌شوند. و این تنها به دلیل مدت زمانی است که صرف می‌کنند." محققان پس از انجام آزمایش‌های گوناگون دریافته‌اند که در زمینه مشکلات مربوط به چشم هیچ تفاوت بیرونی یا درونی بین خواندن کتاب‌های الکترونیک و چاپی وجود ندارد. اما این پایان داستان نیست. محققان مرکز مطالعه "دانشگاه استاونگر" در نروژ پس از تحقیق به این نتیجه دست یافته‌اند که استفاده مداوم از ابزارهای الکترونیک و به‌ویژه خواندن کتاب‌های الکترونیک ممکن است عادت‌های مطالعه ما را به طور کلی تغییر دهد. آنها در یک آزمایش، به داوطلبان شرکت کننده یک داستان کوتاه دادند. به نیمی از این داوطلبان کتاب معمولی داده شده و به بقیه آنها کتاب الکترونیکی. یک هفته بعد از آنها دعوت شد برای انجام یک آزمایش ساده برگردند و وقایع درون داستان را با نظم و ترتیب تاریخی شرح دهند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، خواننده‌هایی که کتاب چاپی خوانده بودند، بهتر از بقیه شرکت کننده‌ها می‌توانستند وقایع داستان را به طور منظم به یاد بیاورند. اگرچه برای این محققان هنوز آشکار نشده که چرا حافظه داوطلبانی که کتاب دیجیتالی مطالعه کرده بودند، پراکنده‌تر از بقیه عمل می‌کرد.

مشخص است که خواندن از طریق صفحه نمایش عادت‌های مطالعه ما را تغییر می‌دهد. در یک بررسی مشابه، محققان "دانشگاه سن جوز" حالت‌های مطالعه افراد را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که وقتی فرد متنی را از صفحه نمایش ال‌سی‌دی می‌خواند، حواسش به اطراف صفحه پرت می‌شود، دنبال کلمه‌های کلیدی می‌گردد و تنها بخش‌های خاصی را از آن مطالعه می‌کند و با بقیه متن کاری ندارد. داوطلبان هنگام خواندن متن از صفحه نمایش با استفاده از یک سری استراتژی خاص اطلاعات را دسته‌بندی می‌کردند در نتیجه از خواندن عمیق، مثل وقتی



که یک کتاب چاپی می‌خوانیم، خبری نبود. اما آیا این تغییرات در مغز فرد ریشه دارند یا نه؟ این سؤالی است که پاسخش به بررسی‌های بیشتر و عمیق‌تر نیاز دارد. ولی نتایج این تحقیقات تلویحاً به این موضوع اشاره می‌کند که بین صفحه‌های نمایش و میزان سواد خواندن و نوشتن ما ارتباط وجود دارد.

فشار بیش از حد

استفاده از صفحه‌های نمایش چه تاثیرات جسمی و عوارضی روی ما دارد؟ درد مچ دست، گرفتگی زردپی، درد گردن، کشیدگی و فشار در ماهیچه‌ها، فشردگی مفصل و... همگی از عوارض استفاده از ابزارهای الکترونیک هستند. درد ساعد نیز رایج است. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند که استفاده بیش از اندازه از وسایل الکترونیکی که صفحه نمایش لمسی کوچک دارند، در موارد خاص روی انگشت‌ها نیز اثر می‌گذارند. "سز تو"، استاد رشته فیزیوتراپی دانشگاه پلی تکنیک هنگ کنگ می‌گوید: "مشکلات نواحی گردن و شانه، به ثابت و بی‌تحرک ماندن ارتباط دارد، در حالی که مشکلات نواحی انگشت و مچ دست به حرکت‌های زیاد و تکرار شونده در استفاده از ابزارهای الکترونیک مرتبط است. وقتی صحبت ابزارهای لمسی چندگانه به میان می‌آید، مثل تلفن‌های هوشمند، انگشت شست تحت فشار زیادی قرار می‌گیرد. حرکات تکرار شونده و مداوم موجب التهاب تاندون‌ها در انتهای انگشت شست می‌شود. در کسانی که از انگشت اشاره‌ی خود بیشتر استفاده می‌کنند، این فشار و آسیب بیشتر در همان انگشت خواهد بود."

تحقیقات سز تو نشان می‌دهد عواملی مثل اندازه صفحه نمایش، وزن ابزار الکترونیک و اینکه چگونه آن را در دست نگه می‌داریم، همگی به روش‌های مختلفی بر ماهیچه ما اثر می‌گذارند. اما آیا برخی‌ها به طور ذاتی بیشتر مستعد ابتلا به این مشکلات هستند؟ تحقیقی انجام شده که نشان می‌دهد افرادی که مستعد گرفتگی ماهیچه هستند، یا کسانی که فشارهای روحی دارند، ممکن است بیشتر از بقیه تحت تاثیر قرار بگیرند. اما این فقط بیشتر یک ارتباط است تا اینکه بخواهد علت و معلول باشد. در کسانی که از درد شکایت می‌کنند، مشاهده شده که کشیدگی زیاد عضله نیز داشته‌اند و معلوم نیست کدام یک اول اتفاق افتاده است.

آینده‌ای سالم‌تر

توصیه متخصصان برای کاربران همیشگی صفحه‌های نمایش این است که به طور منظم از سلامت چشم خود مطمئن شوند و در حال کار با این وسایل، هرچند وقت یک بار، به چشم خود استراحت بدهند. وقتی از وسائل کوچکتر استفاده می‌کنند، بهتر است آنها را بالاتر نگه دارند تا به گردن بیش از حد فشار وارد نشود. بهتر است از هر دو دست استفاده شود، مراقب وضعیت ساعد باشند و به طور منظم وضعیت خود را تغییر دهند. اما علاوه‌بر تمام کارهایی که خود فرد می‌تواند انجام دهد تا آسیب کمتری ببیند، محققان این نوید را می‌دهند که به زودی صفحه‌های نمایش نیز تغییراتی خواهند داشت. آنها می‌گویند امروزه دیگر خواندن از طریق



ابزارهای الکترونیک بسیار رایج شده و خواننده هنگام خواندن مطلبی از ابزار الکترونیک تقریباً همان حسی را دارد که گویی آن را از یک کتاب یا صفحه معمولی می‌خواند. از طرفی، وضوح تصاویر صفحه‌های ال.ای.دی بهتر شده.

تاکنون هیچ راه‌حلی پیدا نشده که از نظر علمی اعتبار داشته باشد اما بسیاری از این مشکلات از این واقعیت سرچشمه می‌گیرند که بازخورد لامسه‌ای درستی درباره این ابزارها وجود ندارد. اگر تکنولوژی‌های لمسی بهتر و قوی‌تر شوند و به کاربر این امکان را بدهند که هنگام کار، دستش را لحظاتی روی صفحه نمایش بگذارد و استراحت دهد و بازخورد درستی درباره موقعیت آن داشته باشد، بسیاری از مشکلات قابل حل خواهد بود.

"مایانک گوئل"، محقق کامپیوتر دانشگاه واشنگتن در حال ارتقای سیستمی است که با حالت و وضعیت کاربر سازگار است. او در حال توسعه



سیستم برآیند فشار و سیستم تشخیص حرکت و سیستم سازگاری و تطابق با متن ورودی است. این سیستم می‌تواند مشکلات فیزیکی و جسمی مربوط به کاربران صفحه‌های لمسی را حل کند. البته نه با تغییر خودِ صفحه نمایش به طور کلی، بلکه با توانمند سازی ابزار به اینکه وضعیت طبیعی تایپ کردن کاربر را بداند و بشناسد و کاربر دیگر مجبور نباشد هنگام استفاده از این ابزار، دست و انگشت خود را ثابت و بدون حرکت نگه دارد. او می‌گوید: "اگر کیبورد، تایپ کردن را برای شما آسان‌تر کند یا اگر بتواند خودش را با حالت و وضعیت شما منطبق کند، آنگاه به طور طبیعی لازم نیست دست خود را بیش از اندازه دراز کنید یا بکشید.

تاثیر زندگی دیجیتالی روی خواب

آیا شب‌ها هشت ساعت خواب کامل خود را دارید؟ اگر پاسخ شما منفی است، بهتر است ببینید تلفن یا تبلت خود را با خودتان به رختخواب می‌برید یا نه...

متخصصان اعصاب و روان سال‌هاست به این نتیجه رسیده‌اند که نگاه کردن و خیره ماندن به صفحه‌های نمایش هنگام غروب، بدون شک بر خواب فرد تاثیر منفی می‌گذارد و در آن اختلال ایجاد می‌کند. در حالی که بیشتر ما عادت داریم گوشی تلفن همراه و تبلت را با خود به رختخواب ببریم و معمولاً این وسائل را جایی می‌گذاریم که چشممان به آن بیفتد، آن هم درست زمانی که باید تلاش کنیم که مغزمان در خاموشی فرو رود. جست‌وجو در صفحه‌های اجتماعی مثل فیس‌بوک روی تبلت در ریتم شبانه‌روزی بدن اختلال ایجاد می‌کند. ریتمی که موجب می‌شود بدن درست در زمان مناسب کار درست و مناسب را انجام بدهد. بازی کردن هنگام شب نه تنها باعث می‌شود که زمانی که باید مغز ما فعال نباشد، احساس هوشیاری کنیم، نور مانیتور، تولید هورمون ملاتونین را که برای خواب است، متوقف می‌کند. غده صنوبری به طور طبیعی دو ساعت قبل از ساعتی که باید بخوابیم، ملاتونین وارد جریان خواب می‌کند و با این کار به بدن علامت می‌دهد که چراغ‌هایش را کم کم خاموش کند. نتایج و اطلاعاتی که از تحقیق‌های مختلف به دست آمده نشان می‌دهد در نوجوانان به نسبت افرادی که در سنِ دانشگاه رفتن هستند، ملاتونین بیشتری سرکوب می‌شود و این باعث اختلال در خواب می‌شود و می‌دانیم که خواب مختل شده یا خواب کم، بدون شک بیدار شدن هنگام صبح را دشوار می‌کند. سرکوبی طولانی مدت ملاتونین که موجب کم‌خوابی می‌شود، اثرات جانبی دیگری همچون چاقی و دیابت نیز دارد. در آزمایش‌هایی که روی حیوانات انجام شد، سرکوب ملاتونین در طولانی مدت و اختلال بیش از حد در ریتم شبانه‌روزی بدن، موجب افزایش ریسک ابتلا به سرطان شده بود.

● اگر می‌بینی کسی به روی تو لبخند نمی‌زند علت را در لبان فروبسته‌ی خود جستجو کن ● دیل کارنگی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ادای دین دیگری

سوال: حدود سه سال پیش به همراه همسرم یک آپارتمان خریدیم که به نسبت هر کدام سه دانگ به ناممان سند رسمی صادر شد. در مبایعه نامه تنظیمی در بنگاه املاک و در سند رسمی نیز نام بنده به عنوان خریدار سه دانگ تصریح شد و به امضای من رسید. همه پول خانه توسط شوهرم پرداخت شد و بین ما در این خصوص صحبتی مطرح نگردید. در این خانه ساکن بودیم که اختلافات متعددی با شوهرم پیدا کردم و بعد از ماه‌ها جنگ و جدال به خانه پدرم پناه بردم و در آنجا ساکن شدم. شوهرم چندین بار سعی کرد با زور و تهدید مرا به خانه برگرداند ولی چون مشخص بود هیچ تغییری در اخلاق و رفتارش حاصل نشده از بازگشت به خانه خودداری کردم. اینک بعد از حدود سه سال که از معامله خانه می‌گذرد و یک سال هست که جدا از هم زندگی می‌کنیم، حالا او پولی را که به جای من برای خرید خانه به فروشنده داده مطالبه می‌کند. او در دادخواستی که از طرف دادگاه برای من ارسال شده مدعی گردیده که چون سهم من از قیمت خانه خریداری شده را پرداخت کرده پس باید این پول را به وی برگردانم. در حالی که من هرگز از او نخواسته‌ام که در خانه با او شریک باشم و یا سهم من از قیمت را او پرداخت کند. با عنایت به اینکه در هنگام خریدن این خانه شوهرم با رضایت خودش همه قیمت را پرداخته و اینکه مهریه چندانی برای آینده مجهول خود ندارم اصلاً دوست ندارم که مجبور به تأمین این مبلغ گردم. صرفنظر از اینکه هیچ پول یا منبع درآمدی ندارم که بتوانم پاسخگو باشم. لطفاً مرا راهنمایی کنید تا وضعیت حقوقی خودم را بدانم. آیا باید این مبلغ را مُسترد سازم؟ اگر محکوم شوم و نتوانم بپردازم چه می‌شود؟ آیا وقتی شوهرم با رضایت خودش و بدون درخواست من خانه‌ای خریده و نصفش را به نام من کرده می‌تواند هدیه خود را پس بگیرد؟ آیا هیچ حقی برای من ایجاد نشده؟

نسرین محبی - تهران

ضرورت وجود اجازه قبلی مدیون

پاسخ: چون در متن دادخواست تقدیمی توسط همسرتان قید گردیده که وی مطالبه وجهی را دارد که به جای شما به فروشنده داده است پس تلویحاً اقرار دارد که دین و بدهی شما (نسبت به قیمت سه دانگ و در برابر فروشنده) را ادا کرده است. در این صورت زمانی حق دارد این مبلغ را از شما مطالبه کند که ثابت کند برای تأدیه این دین به فروشنده به وی اجازه داده‌اید و اگر نتواند این اجازه را به اثبات رساند قانوناً حق مطالبه نخواهد داشت. در این خصوص ماده ۲۶۷ قانون مدنی مقرر داشته است که: "ایفای دین از جانب غیر مدیون هم جایز است اگر چه از طرف مدیون اجازه نداشته باشد؛ ولیکن کسی که دین دیگری را ادا می‌کند اگر با اذن باشد حق مراجعه به او دارد والاّ حق رجوع ندارد." موضوع حقوقی شما ربطی به هدیه و بخشش ندارد. زیرا شوهرتان مالی را مستقیماً به شما نداده است که بتوان آن را هدیه دانست. بلکه بدهی شما به شخص ثالث را پرداخته که مشمول مقررات قانونی دیگری است که مختصراً معروض گردید. حق شما بر خانه خریداری شده تثبیت یافته است و با توجه به سند رسمی که در دست دارید مالک محسوب می‌شوید و در این خصوص مشکلی وجود ندارد. دعوی حاضر صرفاً در خصوص قیمت نیمی از مورد معامله است که حکم دادگاه قضیه را فیصله خواهد داد. در این حال چنانچه دادگاه با توجه به عدم اجازه از سوی شما به شوهرتان حکم به رَد دعوی دهد شما برای همیشه از این مطالبه در امان خواهید بود. اما اگر حکم به ضرر شما باشد و محکوم به پرداخت وجه شوید و این رأی در دادگاه تجدید نظر قطعی گردد حق خواهید داشت با تقدیم دادخواست اعسار و با معرفی شهودی که بر عدم توانایی مالی شما شهادت دهند وجه مزبور را با موافقت همان دادگاه به صورت قسطی بپردازید.

با عنایت به مجموع مطالبی که بیان شد و با لحاظ رابطه زوجیت که وجود داشته به نظر می‌رسد که شانس موفقیت شما بیشتر باشد.

پاسخ از: زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج



نمی‌توانم زندگی را شیرین کنم

سوال: دختری ۳۲ ساله ساکن یکی از روستاهای استان فارس هستم و مدت چند ماه است با پسرعمویم به پیشنهاد خانواده قرار ازدواج گذاشته‌ایم و خواستگاری صورت گرفته است، ولی با وجود اینکه ما همدیگر را دوست داریم روابط دو نفره‌مان به جدل می‌کشد و هر دو نمی‌دانیم با این مشکل چه کنیم؟

ز ـ م ـ استان فارس

طوری رفتار کنید که دوست دارید

مهربان و باگذشت باشید. اگر وی را آزرده اید، معذرت بخواهید، عذرخواهی نه تنها کسی را کوچک نمی‌کند، بلکه به این ترتیب به او می‌فهمانید که وی برای شما ارزشمند است. همواره موقع خشم و عصبانیّت، ممکن است هر کلام یا حرف غیر منطقی و نابجایی از دهانتان خارج شود، بهتر است خونسردی خود را حفظ کنید و با اندکی تأمل و کسب آرامش مجدد، حرف خود را شروع کنید. **شاید در این مواقع، وی از شما بخواهد او را برای مدّتی تنها بگذارید، این کار را انجام دهید امّا هرگز اجازه ندهید بطور طولانی مشکلی در دل شما و وی حل نشده باقی بماند.**

شروع کننده صحبت باشید

اگر می‌خواهید وی به شما اطمینان کند، اوّلین و بهترین راه این است که ابتدا شما به وی اطمینان کنید. بگذارید در ذهن خود با بازی با افکار و حدسهایش، یک سری مسائل ناشناخته در مورد شما را شناسایی و کشف کند. امّا این کار را با سیاست انجام دهید و وی را در عمل انجام شده قرار ندهید.

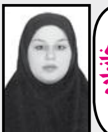
وقت شناس باشید

بدانید کی و کجا باید انعطاف پذیر باشید و کی باید حدود خود را در احترام حفظ کنید. در غیر اینصورت، بی‌خردانه کاری یا حرفی می‌زنید و در نتیجه می‌شود نوشدارو پس از مرگ سهراب! همواره با رفت و آمد و گفت و گو، در پی استحکام روابط خود باشید، چرا که رابطه‌ی بدون دیدن و شنیدن، اساساً رابطه ایست تهی! برای مثال، حتّی برای سلام و احوال‌پرسی یا گفتن جمله‌ی "دوستت دارم" به او زنگ بزنید، در مکالمات خود از بکار بردن یا حالاتی که در وی زمینه‌ی شکّ و بدگمانی را ایجاد کند، بپرهیزید و کاری کنید که حرفهای شما همراه صداقت، احترام و روراستی بیان شود.

دقّت کنید:

توقعات منطقی و واقعی داشته باشید. حتماً شنیده‌اید که دعوا شیرینی زندگی است و در هر تعاملی بین دو نفر، احتمال عدم توافقات و در نتیجه وقوع اختلافاتی غیر قابل اجتناب است اما مطمئن باشید با رعایت نکات فوق، می‌توانید این اختلافات و کشمکش‌ها را حل و فصل کنید و باز هم تأکید می‌کنیم در این وضعیت با کنترل خشم خود و با خونسردی، ضمن برقراری صلح، از پشیمانی و حسرتهای آینده به دور می‌مانید.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

به مناسبت ماه محرم و عاشقی‌هایش

بگو سیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

شب‌های عجیب و محبت محزون

در چند شب عجیبی که گذشت، قدم به قدم خیابان‌ها و کوچه‌های تهران پر بود از چنین دکه‌های سیاه‌پوشی که به رهگذران چای و آش و عدسی و محبتی محزون تعارف می‌کردند. بارها خانم‌هایی را دیدم که با سینی حلوا و میکادو و کلوچه‌هایی که دست‌پخت خودشان بود، کنار همین دکه‌ها به رهگذران ما حضری تعارف می‌کردند. بازاری‌ها و زرگرهایی را دیدم که ماشین شاسی بلندشان را جایی پارک می‌کردند و جارویی بر می‌داشتند و جلو دکه‌ها را می‌روفتند. دختران و پسرانی را دیدم که چای می‌گرفتند و کنار صندوق صدقات یا کنار هرّه‌ی پنجره‌ای می‌ایستادند و چایشان سرد می‌شد از بس با نجوای یا حسین اشک می‌ریختند. در این چند شبِ عجیب، شهر کلاً تغییر کرده بود. همه با هم قوم و خویش بودند زیرا همگی زیر یک پرچم بودند و یک هدف داشتند: ما اهل کوفه نیستیم!



جهش شخصیتی

اینجا پارکینگ خانه‌ای است در جنوب تهران. هر روز عصر و هر شب از این دیگ‌ها که پر از عدس پلو، زرشک پلو با مرغ، قورمه سبزی و غذای اساطیری قیمه‌ی نذری تهرونی بود، به میهمانان امام حسین(ع) طعام نثار می‌کردند. این جوانِ گیسو بلند نازنین را که می‌بینید، شاید هرگز در خانه یک بشقاب هم نشسته باشد. شاید ننگش بیاید غیر از بوتِ "تیمبرلند" پایش کند اما حالا چکمه‌ی لاستیکی پوشیده و آستین عشق بالا زده و دارد دیگ می‌سابد. آن چیست که در جوانی که شاید غیر از اس.بازی مشغولیتی نداشته باشد، در شبی عجیب موتاسیون شخصیتی ایجاد می‌کند؟ مولوی عزیز می‌فرماید:

فرعون به آن سختی با آن همه سرسختی — نک موسیِ عِمران شد تا باد چنین بادا!

کاش می‌شد کاری کرد که این جهش‌های شخصیتیِ بسی بیشتر در جوانان عزیزمان ایجاد می‌شد.



بگو یا عباس(ع)!

امسال سقاخانه‌های زیادی نیز برپا شده بود. خیلی سال بود که سقاخانه‌ی واقعی ندیده بودم. و ندیده بودم کسانی را که به سقاخانه بیایند و شمعی را که نذر کرده بودند، برای حاجتی که داشتند، ادا کنند. اینجا حوالی خیابان کارون است. این صحنه برای دختربچه‌هایی که در عکس می‌بینید، خاطره‌ای خواهد شد که زدودنی نیست. بوی شمع مذاب، بوی دود، رقص شعله‌ها در باد سرد و نمناک پاییزی، عطرِ خلوصی که در افروزندگان شمع موج می‌زند، پارچه‌های سبز و سیاه، و قداست عظیمی که در این سقاخانه‌ی کوچک و ساده جای گرفته، در لوح دلِ این کودکان نقش خواهد بست. کاش برای فرهنگ‌سازیِ ایرانی کوشاتر باشیم تا به‌جای انداختن "نویز" روی ماهواره‌ها و اینترنت، کودکانی بار بیاوریم که خودشان از این زندگی دیجیتالی و مجازی، حقیقتش را دست‌چین کنند. نگو سیب! بگو "من حضرت عباسم و دستم ز تو کوتاه!"



زمین بساط خداوند است!

این عکس چیز خوبی نیست اما لازم است آن را ببینیم تا کمی به خودمان بیاییم. تقریباً تمام جوب‌های خیابان‌ها پس از سوگواری چنین چهره‌ای داشت: پر از لیوان و کاسه و ظرف خالی غذا. این زیبنده‌ی مهمانان امام حسین(ع) نیست که نمک بخورند و نمکدانش را در جوب بیندازند آن هم در شهری که پر از سطل زباله است. "بُشر حافی" که از عارفان بزرگوار ماست، برهنه پای راه می‌رفت و می‌گفت: "زمین بساطِ خداوند است. با کفش بر آن گام نمی‌نهم تا جسارت و بی‌ادبی نکرده باشم". نمی‌گویم پابرهنه راه برویم. می‌گویم وقتی که چنین الگوهایی داریم، چرا از آنها یاد نگیریم و شهرمان را تمیز نگه نداریم. این را هم بگویم که چون نیمه شب شد، چاکران حسینی تمام این زباله‌ها را چنان روفتند که چون صبح شد، کوچه و خیابان شده بود عین کف دست: تمیز و مطهر!



سیدهاشم هوشی سادات





سیر تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۲۵)

طلیعه نهضت

به طور مشخص محرم ۱۳۲۳هـ ق، طلوع خورشید نهضت مشروطیت ایران است. این روز مصادف با ۱۷ اسفند ۱۲۸۳هـ ش و ۸ مارس ۱۹۰۵م بود. اگر از ۱۳ روز آخر اسفند صرفنظر کنیم، محرم و صفر ۱۳۲۳ ق برابر با ۱۲۸۴ هـ ش نقطه اوج گیری نهضت مشروطه است که اکثریت قریب به اتفاق حوادث و وقایع جنبش در جریان ماه‌های محرم و صفر و رمضان ۱۳۲۳ قمری روی داد و با گذر از محرم ۱۳۲۴، زمینه برای پیروزی نهایی جنبش مشروطه در جمادی الثانی ۱۳۲۴ ق برابر با مرداد ۱۲۸۵ ش فراهم شد.

محرم ماه حماسه و ایثار، و عاشورا روز غلبه "خون بر شمشیر" و فداکاری تاریخی عاشورا آفرین بزرگ تاریخ حضرت امام حسین(ع)، همواره برای ایرانیان، الگوی عینی و عملی مبارزه و جهاد علیه ظلم، و ایثار و فداکاری در راه آرمان‌های دینی و ملی، و سرمشق حماسه و جهاد برای برقراری "عدالت، آزادی و معنویت" و "دفع استبداد و استعمار" بوده است.

به همین جهت است که با فرا رسیدن محرم ۱۳۲۳ق، مردم ایران و به ویژه تهران جنب و جوش انقلابی پیدا کردند.

مجالس عزاداری و خطابه‌های پرشور

وعاظ و خطبای برجسته مانند "آقا سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی و ملک المتکلّمین و حاج شیخ محمد سلطان الواعظین" در مجالس عزاداری حضور یافته و با وعظ و خطابه‌های پرشور، مردم را برای پیگیری اهداف نهضت ترغیب و تشویق می‌کردند.

با شکوه‌ترین مراسم عزاداری در منزل دو مجتهد برجسته پایتخت آیات عظام "سیدمحمد طباطبایی و سید عبدا... بهبهانی" برگزار شد.

انتشار عکس "مسیو نوز بلژیکی" رئیس گمرکات ایران در لباس روحانیت و در یک مجلس عیاشی، دستمایه اغلب وعاظ برای تبیین وضع موجود و ضرورت اصلاحات بود.

هر چه به عاشورا نزدیکتر می‌شدیم، شرایط روحی و روانی مردم نیز تشدید می‌شد.

به همین جهت مظفرالدین شاه پیام مودت آمیزی برای سیدعبدا... بهبهانی فرستاد و متعهد شد که به این مسئله رسیدگی کرده و مشکلات را برطرف کند.

پس از گذشت مدتی با پافشاری عین الدوله صدراعظم، خبری از عملی شدن تعهدات نشد.

به همین جهت بهبهانی از دیگر علمای بزرگ مرکز مانند "حاج شیخ فضل ا... نوری، حاج شیخ عبدالنبی نوری، وحاج میرزا ابوطالب زنجانی "کمک خواست. ولی در نهایت، پیشبرد امور جنبش توسط آیات عظام "بهبهانی و طباطبایی" پیگیری اساسی می‌شد. لذا در تاریخ ادبیات سیاسی مشروطه از این دو بزرگوار به عنوان "سیّدین سندین" و "حجتّین آیتین" نام برده می‌شود، و این خود بیانگر جایگاه رفیع و عظیم این دو عالم دینی در این مقطع حساس از تاریخ ایران است (تاریخ مشروطه ایران ـ احمد کسروی تبریزی ـ ص ۹ ـ ۴۸).

گزارشی از شرایط ایران

در همان مقطع محرم و صفر ۱۳۲۳ هـ ق که جنبش مشروطه در حال اوجگیری بود، "مخبرالسلطنه هدایت" در گزارشی به شرایط اسفناک ایران در آن برهه زمانی می‌پردازد. با توجه به موقعیت فرهنگی ـ سیاسی این فرد در دستگاه قاجار که شاهد مستقیم رویدادهای سیاسی بوده و کتاب "خاطرات و خطرات" او سند موثقی از شرایط اجتماعی ایران عهد ناصری و مظفری است، این گزارش با اهمیت است. وی در بخشی از این گزارش آورده:

"... ایران را بی‌سامانی و پریشانی فراگرفته است. روس از یکسو می‌کشد و انگلیس از یک سو. ترکیه عثمانی هم سری توی سرها می‌آورد. دولت یک جا ۲۲/۵ میلیون روبل با بهره درصد پنج و یک جا، یازده کرور تومان با بهره درصد چهار به دولت روسیه مقروض است.

دویست و نود هزار لیره به انگلیس بدهکار و گمرکات وثیقه قرض است.

خزانه خالی است و دولت محتاج پول و بودجه منظمی در کار نیست...

به انواع اسامی از رعیت نقد و جنس گرفته می‌شود.

مردم آن که در شمال است، خود را به روس بسته و آن که در جنوب است، به انگلیس.

وزرا چشمشان به دهان سفارتین است...

مردم بازاری که خارج از این بازی هستند، خشم آلود و منتظر دست غیب‌اند. شاه مریض است و گرفتار به درد خود. رجال دولت همه در فکر منفعت. فکری که در هیچ کله‌ای نیست، فکر مملکت است.

اگر چند نفری هم در این فکرند، مغلوب اکثریت‌اند. مردم چیزهایی شنیده‌اند و آرزوهایی در دل دارند. بمبی در سینه‌ها مخفی است تا چه زمانی بترکد...".

نامه سرگشاده طباطبایی به شاه

در طلیعه نهضت و عزاداری حماسه آفرین مردم در ماه محرم، نامه سرگشاده آیت ا... سیدمحمد طباطبایی به مظفرالدین شاه، همچون نوری در شب ظلمانی استبداد درخشید و موجب رشد آگاهی مردم و تحکیم صفوف مبارزان شد.

این نامه از جمله اسناد گرانبها و ارزنده مشروطیت ایران است که هم اوضاع و شرایط غمناک ایران در آن مقطع را روشن می‌کند و هم اهداف جنبش را تبیین می‌کند. معروف است می‌گویند برای اینکه نامه به دست شاه برسد و از شرایط آگاه شود، طباطبایی آن را در شش نسخه تهیه و به وسیله شش واسطه مطمئن برای مظفرالدین شاه ارسال کرد.

در ابتدای نامه آمده:

"... اعلیحضرتا، مملکت خراب، رعیت پریشان و گدا، دست تعدی حکام و مامورین بر مال و عرض



تصویر مراجع نجف اشرف در عصر مشروطیت از راست به چپ: آیات عظام "شیخ عبدا... مازندرانی، حاج میرزا خلیل تهرانی و آخوند خراسانی"

و جـــان رعیت دراز. ظلم حکام و مامورین اندازه ندارد. از مال رعیت هر قدر میلشان اقتضا کند می‌برند. قوه غضب و شهوتشان به هر چه میل و حکم کند، از زدن و کشتن و ناقص کردن اطاعت می کنند...".

ســـیدمحمد طباطبایی در ادامه نامه به مظالم حکام در حق دختران مظلوم قوچانی و فروش آنها به ترکمن‌ها در عوض سه من ری گندم به جای مالیات که نداشـــتند بدهند، و نیز ســـایر مظالم حکام و فرمانداران در حق مردم ولایات ایران به طور مستند اشاره می کند و به شاه هشدار می‌دهد که راضی نشـــود در تواریخ آینده بنویســـند: "در عهد مظفری ایران بر باد رفت. اسلام تضعیف و مسلمین ذلیل شدند...".

وی در ادامه به هدف جنبش اشاره کرده و می‌نویسد:


تصویر میرزا نصرا... ملک المتکلمین

"اعلیحضرتـــا! تمـــام ایـــن مفاسد را مجلس عدالت، یعنی انجمنی مرکب از تمام اصناف مردم کـــه در آن انجمن به داد عامه مردم برســـند، شاه و گدا در آن مســـاوی باشـــند، حـــل خواهـــد کرد. فواید این مجلس را اعلیحضرت همایونی بهتر از همه می‌دانند.

مجلس اگر باشد، این ظلم‌ها رفع خواهد شـــد، خرابی‌ها آباد خواهد شـــد، خارجـــه طمع به مملکت نخواهد کرد. سیستان و بلوچستان را انگلیس نخواهد خـــورد و فلان محـــل را روس نخواهد برد و عثمانی تعدی به ایران نمی‌تواند بکند...".

(تاریخ مشروطه ـ کسروی ـ ج ۱ ـ ص ۸۴).

استمداد از مراجع نجف

در پی نگارش این نامه تاریخی، که هدف از نهضت، تحدید استبداد و تشکیل مجلس عدالت اعلام شد و با توجه به احساسات پرشور مردم در ایام محرم و عاشـــورا، نامه‌ای نیز از ســـوی علمـــای بزرگ تهران به مراجع بزرگ نجف اشـــرف، آیات عظام "آخوند خراسانی، شیخ عبدا... مازندرانی و میرزا حسین خلیلی تهرانی" ارسال شد.

در این نامه ضمن تبیین شـــرایط ایـــران و اهداف جنبش، از محضر بزرگان دینی برای یاری و تقویت نهضت مشروطه درخواست مساعدت معنوی شد.

مراجع بزرگوار نجف هم در پاســـخ به این نامه، ضمن تایید نهضت ضداســـتبدادی مردم، از شاه و دیگر سران حکومت خواستند تا در برابر رأی ملت تمکین کنند و از مقابله با نهضت پرهیز نمایند.

ولـــی به موازات افزایش تحرک بزرگان دینـــی و مردم برای تحقق اهداف، بدون درگیری و خونریزی و هزینه‌های انســـانی، با پافشـــاری عین الدوله بر مواضع ضد مردمی‌اش و فشار بر مظفرالدین شاه مبنی بر عدم تمکین در برابر مطالبات ملت، زمینه برای تعمیق صف‌بندی‌های سیاســـی و برخورد فعال‌تر و همـــه جانبه مردم با رژیم هر روز بیشـــتر می‌شـــد. به همین جهت هر روز بر ابعاد تقابل مردم و نظام اســـتبدادی افزوده می‌شـــد و عین الدوله ســـعی داشـــت تا برخورد ملت و حکومت شدیدتر و همراه با خشونت بیشتر شود.

پدیده‌ای که موردپسند و نظر بزرگان دینی و مردم نبود، ولی توسط حافظان نظم استبدادی تحمیل می‌شد.

■

لحظه‌های ماورایی

قضـــاوت



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

سی سال از مرگ مادرم می‌گذشت به همین دلیل من کمتر برای فاتحه خواندن سر مزارش می‌رفتم و بیشتر هم روزهای غیر پنجشنبه اول به خاله سر می‌زدم که روبروی مادرم و در صد متری او قرار داشت. البته خاله‌ام پنج سال پیش فوت کرده بود و به همین دلیـــل بچه‌هایـــش تقریباً هر هفته برای فاتحه‌خوانی ســـر مزارش می‌رفتند. تنها دختر خاله‌ام که می‌دانست من کمتر آن طرف‌ها می‌روم، به من می گفت: "ناراحت نباش. من هر وقت می‌روم اول قبر خاله را می‌شویم و فاتحه می‌خوانم. خیالت راحت باشد."

از حرف دختر خاله‌ام خیلی خوشحال شدم. احساس کردم مسئولیتم کمتر شده و این کار را تقریباً به او سپردم تا اینکه بر خلاف همیشه یک روز پنجشنبه که هوا داشت تاریک می‌شد و همه در حال برگشت بودند و تقریباً قبرستان خلوت شده بود، من اول ســـر مزار خاله حاضر شـــدم. دیدم قبر شسته و تمیز است و گلی هم رویش و شمعی هم روشـــن است که در آن تاریکی می‌درخشـــید. خوشحال شدم. گفتم دختر خاله آمده و همه این کارها را برای مادر انجام داده. بعد از فاتحه خوانی، به طرف قبر مادرم رفتم اما با قبری روبرو شـــدم که حتی نوشـــته‌هایش هم معلوم نبود. آنجا را خوب شستم. اشکم درآمده بود و از دختر خاله‌ام آنقدر ناراحت شدم که وصف‌شدنی نبود.

بـــا مادرم شـــروع کردم به حرف زدن. گفتم یـــادت می آید چقدر خواهرزاده‌ات را دوست داشتی. الان این دو قدم را سراغت نمی آید، تازه دروغ هم می گوید... سپس با عصبانیت از قبرستان خارج شدم.

فردای آن روز دختر خاله‌ام زنگ زد. اوقاتم تلخ بود اما چیزی به او نگفتم. پرسید: "چیزی شـــده؟ مثل همیشـــه نیســـتی." با تندی گفتم کمی مریضم. او هم باور کرد. زود گوشـــی را قطـــع کردم و زیاد به حرف زدن ادامه نـــدادم. پیش خودم گفتم همه دروغ می گویند. چند روز از این ماجرا گذشـــت. پنجشـــنبه بود. با شـــنیدن صدای زنگ تلفن گوشـــی را برداشـــتم. دختر خاله‌ام بود. با حرارت صحبت می کرد. می گفت: "دیشـــب خواب دیدم بالای ســـر قبری نشسته‌ام که اصلاً نوشته‌هایش معلوم نبود. وقتی رویش



آب ریختم، اسم خاله پیدا شد. به خاطر این به تو زنگ زدم که بگویم دو هفته است که نمی‌توانم به مزار این دو خواهر بروم. این هفته هم چون باید به مسافرت بروم، خواهش می کنم تو بروی. فکر کنم خاله از نرفتنم ناراحت است."

من که مات و مبهوت شده بودم، ترس عجیبی سراپای وجودم را فراگرفت. گفتم: "نه عزیزم. مادرم با این پیغام می‌خواســـت به من بفهماند که زود قضاوت نکنم." بعد ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: "جدی؟ چرا از من نپرسیدی؟" جواب دادم: "فکر می کردم تو متهم هســـتی و پرســـیدن ندارد." او هم تعجب کرد. اگر دختر خاله‌ام این خواب را نمی‌دید، من برای همیشه از او دلگیر بودم و مادرم نمی‌خواست خواهرزاده‌اش بی‌گناه متهم شود. واقعاً ارواح بعد از گذشت سی سال هم ما را همراهی می کنند و مواظب رفتار ما هستند. من از این موضوع درس گرفتم که در مورد دیگران قضاوت نکنم.

ضعیف‌الاراده کسی است که با هر شکستی بینش او نیز عوض شود • ادگار آلن پو

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از ساختمانهایی که اجازه ساخت ندارند

«اسلام آباد» تهران در منگنه بودن یا نبودن...

از: م. آژ

اینجاهم "اسلام آباد "است... اما،این "اسلام آباد" که گذارمان به آن افتاده، نه آن اسلام آباد پاکستان است و نه آن شهرستان کوچکی که در غرب کشور با همین نام هزاران نفر از هموطنان میهمان‌نواز و مهربانمان در آن زندگی می کنند... این "اسلام آباد" محله‌ای بزرگ و منطقه‌ای است کم و بیش و شاید به عمد، محروم مانده در منطقه غرب تهران و محاصره شده در میان خانه هایی با قیمت‌های میلیاردی.

برای رسیدن به این منطقه و محله، از خیابان ملاصدرا که وارد بزرگراه چمران می‌شوی باید مسیرت را به سمت اتوبان نیایش و سپس پل مدیریت تغییر بدهی تابتوانی وارد خیابان فرهنگ شوی. در خروجی اول این خیابان تابلویی که روی آن عنوان "**شهرک نیایش**" نوشته شده به چشم می‌خورد. در طول این خیابان به سوی شهرک نیایش می‌رانی و از میان خانه‌های ویلایی و ساختمان‌های چند طبقه که ظاهراً ساخت آنها با معیارهای شهرسازی «تنها شهرداری تهران!» هماهنگ است، می گذری و به محوطه‌ای شبیه به یک میدان نزدیک می‌شوی. حالا تابلویی دیگر را می‌بینی که تو را برای رسیدن به اسلام آباد شمالی و اسلام آباد جنوبی هدایت می کند. یکباره چشم انداز یکسره دگرگون می‌شود! در این محله با دیدن خانه هایی با بافت و ساخت سنتی و ساختمان‌هایی کم و بیش فرسوده، گیج و مبهوت می‌شوی. اینجا محله‌ای است با ساختمان‌های قدیمی و به اصطلاح "کلنگی" و محصور در دایره‌ای از محله‌های اطراف که با ساختمان‌های غالباً نوساز و امروزی که انگار با تفرعن به "اسلام آباد" فخر می‌فروشد! برای هر رهگذری که از سابقه و گذشته این منطقه آگاهی ندارد، پرسش‌هایی شاید بی‌پاسخ به همراه بیاورد! مثلاً این پرسش عمده که آیا مردمی فقیر و کم‌درآمد در این محله سکونت دارند؟ شهروندانی که توان مالی برای تخریب و ساخت و ساز جدید خانه‌های قدیمی خود ندارند؟ آیا مهاجران شهرها و روستاهای کم و بیش نادیده انگاشته شده و دور افتاده‌اند که در گذشته به علت نبود برنامه ریزی و تزلزل اقتصادی، همچو چند میلیون هموطن دیگر، ناگزیر به پایتخت مهاجرت کرده‌اند، در جستجوی کار و نان و سرپناه؟!

برای روشن شدن و باانگیزه یافتن پاسخ برای برخی از پرسش‌ها، به سراغ شماری از اهالی و اعضای شورایاری این محله می‌رویم و در اولین گام برای گرفتن پاسخ یک پرسش اساسی و محوری، وضع جغرافیایی و گذشته منطقه را جویا می‌شویم.

> **با خون دل خوردن توانستیم این خانه را بسازیم. به همین خاطر تصمیم گرفتم یک روز بروم پیش "شهردار تهران" و به ایشان بگویم: خودتان بیایید ببینید که اینجا دارند درخت‌های صد ساله را قطع می‌کنند**

"باغ چاله ونک"، "شهرک نیایش" امروز...

اهالی این محله زمین‌های خانه‌های خود را به صورت اسناد رسمی خریده و از سال ۱۳۴۶ اقدام به ساخت خانه‌هایشان کرده‌اند. در آن زمان با این که اراضی‌اش مربوط به ده ونک بوده، "باغ چاله ونک" نامیده می‌شده. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در سال ۱۳۵۷ مردم نام محله را به "اسلام آباد" تغییر می‌دهند. با گذشت زمان، با ساخت بزرگراه نیایش نام "اسلام آباد" البته بدون خواست و اراده مردم محله به "شهرک نیایش" تغییر می کند. مساحت منطقه حدود ۱۴۰ هکتار برآورد می‌شود که در ۹ هکتار آن خریداران زمین‌های تفکیک و مساحی شده و به ثبت رسیده، شروع به ساختن می کنند. باقی اراضی آن منطقه فضای سبز بوده است که به علت سهل انگاری‌ها و بی توجهی شهرداری منطقه و نهایتاً پس از بسته شدن محل عبور آب در بزرگراه چمران، از مدتها پیش درختهای چندین ساله آن در حال خشک شدن است. جمعیت محله بر اساس سرشماری‌های رسمی حدود ۶ هزار نفر گزارش شده که اکثر ساکنانش را افراد تحصیل کرده و شاغل، شامل فرهنگیان، استادان دانشگاه و همچنین کارمندان وزارتخانه‌ها تشکیل می‌دهند. مردم محله می گویند: این محله در دوران انقلاب و دفاع مقدس با تقدیم چندین شهید، با داشتن حدود یکصد خانوار جانباز و ایثارگر، وفاداری خود را به نظام و انقلاب اثبات کرده‌اند. بیشتر جوانان محله نیز در رشته‌های پزشکی، مهندسی و سایر رشته‌های دانشگاهی در مقاطع فوق لیسانس و دکترا به تحصیل مشغولند. از دیگر نقاط قوت محله می‌توان به آب و هوای مطلوب، فضای سبز مناسب و دارای قدمت، دسترسی آسان به بزرگراه‌های شهر و تراکم متناسب و اندک جمعیت یاد کرد.

ساخت و ساز ممنوع شده است

شهرداری منطقه با توجه به وضع ممتاز جغرافیایی این محله چند سالی است که عملاً صدور پروانه ساخت در این محدوده را ممنوع کرده است و علت خودداری از صدور پروانه ساخت را توسعه طرح فضای سبز اعلام می کند. در این میان نیز سعی بر این دارد که با فشار و بعضا تهدید تلویحی از سوی عوامل شهرداری ناحیه، خانه‌های اهالی را با قیمتی ناچیز و ناعادلانه خریداری کند (که متاسفانه در برخی موارد نیز به موفقیت رسیده است) در این روند تاکنون حدود یکصد ملک را خریداری و پس از تخریب آنها تابلویی مخصوص را نصب کرده که اعلام می‌دارد اگر تصرفی


بخشی از خانه‌هایی که اجازه ساخت ندارند


درختانی که بر اثر سهل انگاری از بین می‌روند

از سوی مردم در این املاک صورت بگیرد، متخلف قطعاً و به سرعت تحت پیگرد قانونی قرار می گیرد. در یکی از گذرگاه‌های ورودی شهرک اتاقک نگهبانی شهرداری برپا شده که در سمت دیگر این مکان عده‌ای از کارکنان شهرداری ناحیه یک، مجهز به انواع و اقسام وسایل تخریب مستقر شده‌اند تا اجازه ندهند هیچ یک از ساکنان محله برای حتی بازسازی خانه فرسوده خود نتوانند کوچکترین اقدامی بکنند! بنابر اسنادی که اهالی محل ارائه کرده‌اند و شکوه‌ها و گلایه‌های مظلومشان، شهرداری منطقه دو برای خرید این املاک به بهانه بسط و توسعه طرح فضای سبز توافق نامه‌ای با برخی فروشندگان تنظیم کرده که در ماده چهارم آن هر گونه حق و حقوقی را از فروشنده سلب و ساقط می کند. بر این اساس فروشنده در آینده هیچگونه اعتراضی به این اسقاط حق خود ندارد و شهرداری می تواند به هر نحو و عنوان مقتضی که صلاح بداند از موضوع توافق در قالب تغییر کاربری، انتفاع بعدی و غیره راساً تصمیم گیری، اقدام و بهره برداری کند. با تنظیم این قرارداد کلیه حقوق فرضی متصوره و اسناد و مدارک ملک مورد نظر نیز به شهرداری تهران منتقل می‌شود. یکی دیگر از دلایل شهرداری برای عدم صدور پروانه ساخت و ساز به اهالی محله به ظاهر، موضوع حفظ حریم رودخانه است. اما به عینه دیده می‌شود که خود شهرداری ناحیه در ساختمانی نسبتاً نوساز واقع شده که برای ساخت آن حریم رعایت نشده است. علاوه بر این، خانه‌ها و برج‌های دیگری وجود دارند که با مجوز شهرداری ساخته شده‌اند و شگفتا که در ساخت این خانه‌ها و برج‌های جدید هم حفظ این حریم رعایت نشده است. اهالی این محله می گویند: شاید مقوله حریم رودخانه هم که برایشان مبهم مانده، بهانه‌ای باشد مانند طرح کذایی فضای سبز شهرداری تا با این بهانه و دستاویز ساکنین شهرک مجبور به فروش خانه‌هایشان به شهرداری شوند و آن وقت بعد از تصرف به جای فضای سبز شاهد رشد چندین برج تازه بشویم.

با چه رنج و سختی‌هایی این خانه‌ها را ساختیم!

ضمن گشت زنی و توقف برای گفت‌وگو با اهالی "اسلام آباد" با یکی از ساکنان، خانم "**فاطمه نبوی**" همسر شهید "عباسعلی آزادپرور" و مادر جانباز سرافراز جنگ "حجت الاسلام والمسلمین علیرضا آزادپرور" صحبت می کنیم.


خانم نبوی همسر شهید

خانم نبوی که رنجور و خسته از ناسازگاری‌های روزگار به نظر می‌رسد، عصازنان و خمیده در خود به جمع ما نزدیک می‌شود و می گوید: "چه درد و رنج و سختی کشیده‌ایم برای ساختن همین خانه‌هایمان...". بانویی است دنیادیده و رنج کشیده، ولی با اراده و دارای روحیه‌ای قوی، محل او را بانویی خیر و فداکار و حامی درماندگان معرفی می کنند. می گوید: ده پانزده سال قبل از انقلاب همسر مرحومش، بین خرید زمین‌های اینجا و میدان کاج استخاره کرد و با توجه به همین استخاره این قطعه زمین اینجا را خرید. در آن دوران وقتی می خواستیم به این منطقه بیاییم به خاطر سربالایی و جاده خاکی ماشین بالا نمی آمد. در آن دوران سختی‌ها صبح زود می آمدیم و مشغول کار می‌شدیم و شب برمی گشتیم. از سوز سرمای زمستان بعضی اوقات سیاه و کبود می‌شدیم. خلاصه با هر رنج و مصیبتی که بود و با خون دل خوردن توانستیم این خانه را بسازیم. به همین خاطر تصمیم گرفتم یک روز بروم پیش "شهردار تهران" و به ایشان بگویم: خودتان بیایید ببینید که اینجا دارند درخت‌های صد ساله را قطع می کنند و برج می‌سازند... آیا با این وضع سزاوار است که ما را از این خانه که حاصل عمر من، شوهر و بچه‌هایم است، برای جیفه دنیا بیرون کنند؟! فردای قیامت چه جوابی خواهید داد؟ چگونه می خواهید پاسخگوی خون شهدا باشید؟

اهالی این محله زمین‌های خانه‌های خود را به صورت اسناد رسمی یا با سندهایی که در دفترخانه‌های اسناد رسمی خریده‌اند از سال ۱۳۴۶ اقدام به ساخت خانه‌هایشان کرده‌اند.

می خواهند ما را آواره کنند!

آقای **قاسم راشدی** از قدیمی‌های محل که در بازار تهران حجره دارد می گوید: ۳۷ سال است که ساکن این محله هستم. یکی دو سال قبل از انقلاب زمین خود را طبق قانون و عرف آن دوران خریداری کردم و اوراق مربوط به خرید در دفترخانه اسناد رسمی تنظیم شده و همچنین به تائید هیات امنای مسجد جامع ونک هم رسیده است. در آن زمان زمین در قسمت‌هایی از سعادت آباد متری ۵۰ تومان خرید و فروش می‌شد اما من به دلیل موقعیت این منطقه اینجا را نزدیک به متری ۲۰۰ تومان خریداری کردم. در آن دوران ما بهترین زمین منطقه را خریدیم. پر واضح است که مسئولین شهری امروز به مرغوبیت این زمینها پی برده‌اند. بعد از پیروزی انقلاب متاسفانه به دلیل ناپایداری و نارسایی در ارائه خدمات شهری در آن مقطع، کلیه هزینه‌های خدماتی از جمله برپا کردن تیرهای برق، آسفالت خیابان‌ها و ساخت مسجد و ساخت و برپا کردن تاسیسات و امکانات خدمات شهری را خود مردم تامین کردند و پرداختند. بعد از انقلاب یک قطعه پنج هزار متری در این منطقه مصادره شد که اهالی با پرداخت مبلغ زیادی آن را خریداری کردند و سند رسمی گرفتند. حالا می بینیم که می خواهند ظاهراً به بهانه ایجاد فضای سبز خانه‌های ما را به بهای نازل بخرند و ما را آواره کنند!

حیران مانده‌ایم

آقای **علی اکبر کیانی** از دیگر ساکنان این محله، کارمند بازنشسته دولت است. او در سال ۱۳۵۷ زمینی در این منطقه خریداری کرده و در آن زمان دو دستگاه تریلر تیرآهن برای زیرسازی و برپا کردن اسکلت بنای خود که پیش بینی می کرد آن را چهار طبقه بسازد، می آورد و خانه خود را می‌سازد. او می گوید: از سال ۱۳۶۰ کنتور برق و بعد از آن آب و گاز رسماً و قانوناً در ملک من نصب شده است و از همان سال ۱۳۵۷ تاکنون شهرداری تهران عوارض نوسازی و غیره از ما دریافت می کند. در سال ۱۳۶۵ از سازمان ثبت اسناد کشور اقدام به گرفتن سند کرده‌ام ولی شهرداری منطقه در نامه‌ای به تاریخ ۱۳۸۸/۸/۱۲ به سازمان ثبت اسناد شمیران اعلام کرده ملک من در دفترخانه رسمی به نام شهرداری این منطقه انتقال یافته است!

بقیه در صفحه ۶۴


«اسلام‌آباد» در حصار برجها و آپارتمان‌های مرتفع


برجها و آپارتمانهای در حال ساخت در حاشیه رودخانه

ماجراهای خواستگاری

حالا زندگی‌ام نیمه خالی ندارد

کورش کاشانی

از بین همه دختر خاله‌ها، من درس نخوان‌ترین، بی‌هنرترین و بازیگوش‌ترین بودم. مادرم همیشه توی سرش می‌زد که فقط یک معجزه می‌تواند مرا عاقبت به خیر کند.

در آن محله قدیمی مادرم و چهار خواهرش نزدیک هم زندگی می‌کردند. هفت دختر خاله بودیم که همه کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم. با هم به مدرسه می‌رفتیم، با هم کلاس خیاطی ثبت نام می‌کردیم و خلاصه، با هم بزرگ شدیم و همیشه هم با هم مقایسه می‌شدیم.

سیمین، دخترِ خاله طوبی گل سرسبد ما بود. هم درسخوان بود، هم کدبانو و هم کم حرف و محجوب... همه سر کوفت او را به ما می‌زدند. بعضی‌ها به او حسادت می‌کردند. بعضی‌ها دلشان می‌خواست مثل او باشند. من اما دلم برای او می‌سوخت. نه می‌توانست مثل ما شیطنت‌های مناسب سنش را داشته باشد نه به چیزی اعتراض کند. حتی کوچکترین رفتار ناشایستی از خودش نشان بدهد. انگار زیر بار سنگین تعریف و تمجیدهایی که از او می‌کردند، خم شده بود.

من او را خیلی دوست داشتم. همیشه رازهای خودم و دیگران را با آب و تاب برایش تعریف می‌کردم و او از شنیدن آنها به وجد می‌آمد. در عوض بیشتر اوقات مشق‌هایم را می‌نوشت و شب‌های امتحان دست به دامن او می‌شدم.

این رابطه در سال‌های بعد نزدیکتر و نزدیکتر شد، طوری که جدا کردن ما از هم امر غیرممکن بود. خاله طوبی از این دوستی همیشه نگران بود که مبادا اخلاق‌های بد من روی دخترش تاثیر داشته باشد. مادرم اما از این رابطه همیشه استقبال می‌کرد و امید داشت کمال همنشین در من اثر کند.

در آن سال‌ها دختر خاله‌ها یکی پشت سر دیگری شوهر می‌کردند و کمتر کسی به ادامه تحصیل فکر می‌کرد. اما وضعیت من و سیمین با هم فرق داشت.

من خواستگار درست و درمانی نداشتم و سیمین سودای دانشگاه در سر داشت. سیمین یک سال از من بزرگتر بود. وقتی دانشگاه قبول شد، نصف روز دور حیاط چرخیدم و جیغ زدم و سر و صدا راه انداختم. نمی‌دانستم این همه خوشحالی‌ام را چه کنم. در حالی که کمتر دختری در فامیل ما دیپلم داشت، سیمین توانسته بود در رشته دبیری زیست‌شناسی قبول شود. این تنها راه ممکن برای او بود تا روی پای خودش بایستد و من خوب خبر داشتم که این تنها آرزوی سیمین است.

یک سال بعد که با وجود هشت تجدید بالاخره با تک ماده و لطف معلم‌ها دیپلم گرفتم، بر حسب تصادف پسر یکی از معلمهایمان من را دید و از من خوشش آمد. کمال، اولین و آخرین خواستگار من بود. در بانک کار می‌کرد و خانواده خوبی هم داشت.

مادرم بی‌چون و چرا با این وصلت موافقت کرد. من اما خیلی تردید داشتم. فکر می‌کردم شوهرداری و بچه‌داری در ذات من نیست. دلم می‌خواست کار کنم. پول در بیاورم و روی پای خودم باشم. خوشبختانه کمال برخلاف مردهای دیگر با من هم عقیده بود و حتی به من قول داد که در بانک خودشان برایم کار پیدا کند اما این به صورت یک راز بین ما ماند چون هر دو خانواده سخت مخالف کار کردن زن بودند.

مادرم در حیرت بود که چطور معلم ما که از سر به هوایی و شیطنت‌های من خبر داشت، حاضر شده مرا برای پسرش خواستگاری کند. حق هم داشت. ملاک‌های آن روزها برای خوب بودن، خجالتی و کم حرف بودن بود اما کمال

در پیچ و خم دادگاه

برای به‌هم زدن عروسی دیر شده بود

راشین مختاری

سه روز مانده بود به عروسی ما که در عین ناباوری متوجه شدم سمیرا اصلاً آن دختری نیست که من انتظارش را داشتم. اما برای بهم زدن این ازدواج دیر شده بود. دیرتر از اینکه بخواهم به کسی بگویم این دختر را نمی‌خواهم.

وقتی رفتم خواستگاری، آنقدر همه مجذوب زیبایی سمیرا شده بودند که دیگر کسی به چیزی فکر نمی‌کرد. خانه‌ای مجلل داشتند و پدرش متمول بود. از خانه‌شان که بیرون رفتیم، مادرم دستم را گرفت و گفت:

"این همان عروس دلخواه من است. جز این، هیچ کس لایق تو نیست."

تازه از خارج برگشته بودم. دکترای مکانیکم را از یک دانشگاه معروف گرفته بودم و در همان بدو ورودم، در یک دانشگاه خوب در تهران مشغول به کار شدم. مادرم اصرار داشت هر چه زودتر زن بگیرم. به قول خودش تا همه موهای سرم نریخته بود، باید سر و سامان می‌گرفتم.

بعد از چند بار که به خواستگاری رفتم، مادرم تا سمیرا را دید، یک دل نه صد دل به او علاقه‌مند شد. دیگر چه کسی بهتر از او؟ هم زیبا بود هم پولدار و هم کم سن و سال. قرار شد یک جلسه با سمیرا صحبت کنم. حرف زیادی برای گفتن نداشتم. در خانه ما همه موضوع را تمام شده می‌دانستند. آنقدر خوشحال بودند که به تقویم نگاه کرده و تاریخ مناسبی را هم برای عروسی پیدا کرده بودند. سمیرا به نظر دختر ساده‌ای بود. تجربه‌های من را در زندگی نداشت... به نظرم می‌آمد باید یواش یواش خیلی چیزها را به او یاد بدهم. برایم خیلی مهم نبود. همین که می‌دیدم مادرم و بقیه بابت این ازدواج خوشحالند، برایم کافی بود. بقیه کارها به سرعت پیش رفت و در یک چشم به هم زدن، مراسم نامزدی هم برگزار شد. اما درست سه روز قبل از عروسی، به طور تصادفی برخوردی از او دیدم که وحشت کردم. سر یکی از جهیزیه‌هایش بحث داغی با مادر و پدرش می‌کرد. کاملاً غیرمحترمانه و طلبکارانه حرف می‌زد و حاضر نبود کوتاه بیاید. با حیرت به او نگاه کردم. وقتی بازخواستش کردم، با عصبانیت به من گفت:

"زندگی همینه. حقت را نگیری، حقت را می‌گیرند."

چیزی در چشم‌هایش دیدم که سرشار از خشم و کینه بود. احساس نمی‌کردم با دختر کم سن و سال و کم تجربه‌ای روبرو هستم. برخلاف تصورم، او رفتار خشنی با زندگی داشت. تا چند ساعت به صدایی که در گوشم پیچیده بود و نگاه پر غضبی که از او دیده بودم، فکر می‌کردم. این غیر قابل درک به نظر می‌رسید.

روز بعد تصمیم گرفتم با سمیرا مفصل صحبت کنم و برایش توضیح بدهم که زندگی همه‌اش تیر و تخته و چهار تا ظرف کریستال نیست. برخلاف تصورم، اصلاً حرف مرا قبول نکرد و گفت باید برای یک ریال هم جنگید. گفتم نه... گفت من اینجوری هستم. سمیرا صادقانه حرف می‌زد و می‌دانستم هرگز تغییر نخواهد کرد. برای همین، شب عروسی ما یک شب پُر تردید بود و به نظرم دیگر سمیرا، آن زنی نبود که فکرش را می‌کردم. زندگی ما با همین بحران شروع شد و به یک سال نکشیده، کارمان به طلاق رسید.

در آن سال‌ها دختر خاله‌ها یکی پشت سر دیگری شوهر می‌کردند و کمتر کسی به ادامه تحصیل فکر می‌کرد

عاشــق همین شر و شوری من شده بود که البته تاوانش را تا به امروز که ۵۰ سال از ازدواجمان می گذرد دارد پس می‌دهد.

قرار شد شش ماه عقد بمانیم و تابستان مراسم عروسی را بگیریم. تا آن موقع هم خانه کمال تمام می‌شـد و ما مسـتقیم می‌رفتیم توی خانه‌ای که مال خودمان بود. در دوران عقد کمال متوجه شـده بود که من چقدر سـیمین را دوست دارم واز آن بیشـتر چقدر می ترسـم او را به زور شوهر بدهند. خاله طوبی فکر می کرد سـیمین روی دسـتش مانده و به هر قیمتی می‌خواست او را شوهر بدهد. اما من از دل سـیمین خبر داشـتم. او نمی‌خواست با هر کسـی که خاله برایش بپسندد، ازدواج کند.

کمال پیشنهاد داد سیمین را به یکی از دوستانش که کارمند عالیرتبه وزارت خارجـه بود، معرفی کنیم اما ما از نظر فرهنگی به هیچ عنوان ملاقات‌های بیرون از خانه را مجاز نمی‌دانسـتیم. به پیشـنهاد کمال، یک روز که همراه سـیمین هر سـه با هم به پارک رفته بودیم، از عکاس دوره گرد خواستیم یک عکس سه نفره از ما بگیرد. عکس را برای یادگاری پیش خودم نگه داشـتم. بعد عکس خودم و کمال را قیچی کردم. عکس سـیمین را به دوسـت کمال نشان دادیم و او با توجه به تعریف‌هایی که از سـیمین شـنیده بود، او را پسندید و عکس را به مادرش هم نشان داد.

خلاصه با کلی ترفند توانسـتیم رضا را به خواسـتگاری سیمین بفرستیم. من همه تلاشـم را کردم که این وصلت انجام شـود. تعریف‌های عجیب و غریبی از رضا می کردم تا شوهرخاله‌ام به این وصلت رضایت بدهد. بالاخره این دو به عقد هم در آمدند و دو ماه بعد رضا برای ماموریتی به خارج رفت و دسـت سیمین را هم گرفت و برد.



این ماموریت شش سال طول کشید. سیمین در خارج از کشور ادامه تحصیل داد وقتی به ایران آمدند، دو بچه داشـتند. باوجود دو بچه باز به دانشـگاه رفت. سـی سال در دانشـگاه تهران به عنوان استاد دانشـگاه تدریس کرد. چیزی که زمانی برای او رویایی شـیرین و برای همه ما دختر خاله‌ها امری غیر ممکن بود، به تحقق پیوست.

من هم بازنشسـته بانک ملی هسـتم. حدود بیست سـال پیش دختر من با پسـر سـیمین ازدواج کرد و حالا هر دو زندگی تنگاتنگـی را می گذرانیم. با همه تفاوت‌هایی که با هم داشـتیم و داریم، من آن وجه شـخصیتی که شـاید ته دلم آرزویش را داشتم، در سیمین می‌بینم و او شور و هیجانی را که هرگز در خودش کشف نکرد، در من می‌بیند و مثل این است که همیشه نیمه خالی زندگی همدیگر را پر کرده‌ایم. ■



بحث و جدل‌ها از روز اول شروع شد. سمیرا شروع کرد به اظهار نظر در مورد هدایای عروسـی. غرغر می کرد که چرا هدیه بعضی‌ها کمتر است یا بی‌سلیقگی به خرج داده‌اند. دیگر کلافه شـده بودم اما او از اینکه مرا عصبانی می‌دید، خیلی تعجب کرده بود. درسـت یادم هسـت یک هفته از عروسی ما می گذشت که با حیرت به من گفت:

"پـس فکر می کنی مـن به این زیبایی و جوانی و با ایـن برخورداری و ثروت استحقاق کمتری داشتم؟"

بعد رک و پوست کنده گفت که باید خانواده‌ام به او هدایای بهتری می‌دادند چـون او از هر نظر با بقیه عروس‌ها فـرق دارد. این وقاحت به حدی بود که همه را رنجاند و آن عروس دلخواه مادرم، به معضلی بی‌جواب تبدیل شـد. چند بار با پدر و مادرش صحبت کردم اما آنها حق را به دخترشان می‌دادند و من ناگهان با اختلاف فازی روبرو شدم که باور کردنی نبود.

وقتی رفتم خواستگاری، آنقدر همه مجذوب زیبایی سمیرا شده بودند که دیگر کسی به چیزی فکر نمی‌کرد

ده ماه زندگی سـخت، تلخ و بی‌فرجام داشـتیم. سـمیرا غیر قابل تحمل بود. تاحـدی که اگر یک نفر ما را به خانه‌شـان دعوت می کـرد و چند مدل غذا جلو او نمی گذاشـت، با کج خلقی برمی گشـت خانه. بالاخـره بهش گفتم من طلاقت می‌دهم تا بتوانی همسر بهتری پیدا کنی. با پوزخند گفت:

"مهریه‌ام را تمام و کمال می‌خواهم."

منتظـر این حرف بودم. از قبل هم فکرهایـم را کرده بودم. مادرم قبول کرد خانه پدری را بفروشـیم و مهریه او را بدهیم. سـمیرا یکه خورد وقتی به او گفتم خانه پدری‌ام را می‌فروشـم. ذهن حسـابگر او اصلاً نمی‌توانست باور کند که من این کار را بکنم. با تعجب گفت:

"یعنـی تحمل من آنقدر سـخت بود که تو ۴۰۰ میلیـون تومان به خاطرش پول بدهی؟"

سری تکان دادم و گفتم که این زندگی دو طرفش باخت بود، هم برای من هم برای تو. کمترین ضررش شاید همین بود که تو می‌بینی.

امروز حکم طلاق صادر شـد و سـمیرا برای اولین بار می‌دید از یک سـری محاسبه‌ها سر در نمی‌آورد. مدام به من می گفت پشیمان می‌شوم ولی من مطمئن هستم کار درست همین بود که ما از هم جدا شویم. ■

انسان هیچوقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می کند دیگران را فریب داده است ● لاروشفوکو

اقلیت مذهبی ارامنه تهران در روزهای تاسوعا و عاشورا:

امام حسین (ع) متعلق به همه آزاده‌های جهان هستند

ایام محرم و روزهای تاسوعا و عاشورا روزهای بسیار بزرگی برای مسلمانان کشورهای جهان است و ایضاً برای برخی اقلیت‌های مذهبی راه و حرکت امام حسین(ع) و عباس (ع) نیز بس مهم و عبرت‌انگیز و... حاجت شرکت در عزاداری و تناول غذای نذری، بسیاری از مردم گرفتار و بیمار ارامنه را نیز شفا داده که این اقلیت عزیز کشورمان به آن اعتقاد بسیاری دارند. امسال نیز در همین تهران خودمان مسلمانان و ارامنه با علاقمندی و اشتیاق فراوان عزاداری تشکیل دادند و در کنار هم سعی کردند هیأت‌ها را به بهترین نحو برگزار کنند تا الگویی برای هیأت‌های دیگر عزاداری شود.

خیابان پدر ثانی

اکنون سری می‌زنیم به خیابان پدر ثانی سابق، محل بزرگ زندگی ارامنه کشورمان در قلب تهران که در روزهای عزاداری ماه محرم، مسلمانان و ارامنه با همکاری یکدیگر در برپایی هیأت‌ها دست همکاری به هم می‌دهند و با اشتیاق فراوان و از سر خلوص نیت در این راه همت می‌گذارند.



رضا مجاوری خبرنگار: اقلیت ارامنه خیابان پدر ثانی تهران به مانند ما مسلمانان در سوگواری امام حسین(ع) و حضرت عباس(ع) سنگ تمام می‌گذارند

رضا مجاوری، یکی از بر و بچه‌های فوتبالی و خبرنگاری که در حال حاضر سمت سرپرستی روابط عمومی مسابقات فوتبال پیشکسوتان جام یونس شکوری را نیز برعهده دارد، در این باره می‌گوید:

من و خانواده‌ام ساکن خیابان پدر ثانی و به قول خودمان هم محله‌ای اقلیت خوب ارامنه تهران هستیم. من هر چه از خوبی این اقلیت بگویم کم گفته‌ام. آن‌ها در ایام سوگواری سرور شهیدان عالم از خود سنگ تمام می‌گذارند و اعتقاد عجیبی به شجاعت و راه حق اهل بیت عصمت و طهارت دارند و بسیاری از آنان درست مثل ما مسلمانان برای آن‌ها عزاداری می‌کنند.

وی ادامه می‌دهد: اقلیت ارامنه محله حتی گاهی به زیارت عتبات عالیات و مشهد مقدس هم می‌روند.

روابط دوستانه

وارطان کاوسیان یکی از اهالی این خیابان است. او ارادت بسیاری به اهل بیت(ع) دارد و در این باره می‌گوید: در این محله بسیاری از هیأت‌هایی تشکیل شد که ما را هم به سوی خودش می‌کشاند و مؤسسان مؤمن این هیأت ما را هم در کارهای خود مشارکت می‌دهند که انگاری ما هم مسلمان هستیم. بدون اغراق بگویم روابط دوستانه‌ای بین تشکیل دهندگان این هیأت‌ها و نذرها و تناول نذری امام حسین(ع)، به بسیاری از حاجت‌ها رسیدم و اعتقاد وافری به این روزها دارم.

اقلیت و آشپزی هیأت

"هراند" که یکی از کاسبان محله است و مشتریان مسلمان بسیاری نیز دارد، درباره عشق و علاقه خود و خانواده‌اش به اهل بیت و بخصوص روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی گفت:

من هم مثل بسیاری از هم محلی‌های خودم، شرکت و حضور و کار در این هیأت‌ها را برای خود واجب می‌دانم در حال حاضر یکی از آشپزهای هیأت نزدیک محل کسب و خانواده‌ام هستم و با عشق و علاقه خاصی هم برای خدمتگذاری به هموطنان خود، که فرقی نمی‌کند مسلمان باشند و یا ارامنه وقت می‌گذارم.

پدر یک جانباز

آرشاویر که پدر یک جانباز از ارامنه دفاع مقدس است، درباره ارادتش به خاندان اهل بیت عصمت و طهارت می‌گوید: مسئولان هیأت سعی دارند بین خودشان و ما فرقی نگذارند و رفتار آنان نسبت به ما ارامنه محله بسیار با احترام و ادب است. البته هدف آنها این است که بدین وسیله ارامنه را به سوی خود جذب کنند. ضمناً وقتی فهمیدند که فرزند من جزو جانبازان دفاع مقدس است، نگاهشان با من طور دیگری شد و احترام وافری به من و خانواده‌ام دارند و روز به روز هم عشق ما به اهل بیت و قمر بنی هاشم بیشتر می‌شود.

حاجت گرفته‌ایم

مجید عبدالرحیمی، یکی از اهالی محل ـ که کاسب ۴۰ ساله هم است و با ارامنه رفت و آمد دارد و آن‌ها را مرد مدار و با معرفت می‌خواند گفت: هر چقدر از خوبی اقلیت‌ها بگویم کم گفته‌ام. من در میان آن‌ها دوست‌هایی دارم که نظیرشان را تاکنون ندیده‌ام.

وارطان کاوسیان: هر وقت متوسل به این دو آزاده جهان شدم، حاجتم را گرفتم

عشق و ارادت و دلبستگی ارامنه محله پدر ثانی چنان به اهل بیت و امامان معصوم بالا است که بی‌وصف است. شنیده‌ام حتی برخی از ارامنه به عتبات عالیات رفته‌اند و مثل مسلمانان شیعه بر مزار امامان معصوم به دعا و حاجت خواهی برخاسته‌اند.

سرمه چشمان ما اقلیت

حرف ماسیس به برکت غذای امام حسین (ع) که رسید، گفت: همین نذری امام حسین(ع) برکت است حالا هر چه می‌خواهد باشد ما این غذاها را سرمه چشمان خود می‌کنیم و هر وعده غذایی که درست می‌کنم، بدون اغراق، یک دانه برنج، مقداری گوشت، کشمش و یا عدس قاطی غذای خود می‌کنیم، چون اعتقاد داریم برکت دارد و حاجت ما را می‌دهد.

آجونیان چه می‌گوید

آقای آجونیان که یک مغازه فنی تأسیساتی در خیابان پدر ثانی سابق (شهید اسماعیل افشاری) دارد، در جواب سئوال من که نقش شما در ایام سوگواری اباعبدا...الحسین(ع) چیست؟ می‌گوید: خب مسلم است، ما هم همپای سایر اهالی خیابان در برپایی هیأت‌های مذهبی شرکت می‌کنیم و از هر نوع کاری که آن‌ها به ما واگذار کنند، دریغ نخواهیم کرد، بچه‌های ما همه در هیأت‌های مذهبی حضوری شایسته دارند از نظر سینه زنی و زنجیرزنی برخی از ارامنه خانواده‌های شهید و حتی جانباز جنگ تحمیلی هستند.



هراند: مثل همه اقلیت‌های مذهبی، خود و خانواده‌ام در عزاداری تاسوعا و عاشورا شرکت می‌کنیم



خواص شامپووصابون دیزان:

- پاک‌کننده پوست و مو با ماندگاری بالاتر نسبت به محصولات شیمیایی.
- ازبین برنده چربیهای زاید پوست ومو.
- جلوگیری ازریزش شدید موها (بخصوص دردوران بارداری).
- ازبین برنده شوره سر و موخوره.
- کمک به گردش خون بیشتر درپوست سر، فوقانی ترین بخش بدن (با سیستم خنک کردن پوست).
- رفع خارش، حساسیت و التهابات پوستی.
- خنک کننده و رافع گرگرفتگی (بخصوص درخانمهایی که دردوران یائسگی، بارداری و عادت ماهانه به سرمیبرند).
- ازبین برنده جوش، لک و اگزمای پوستی (بخصوص دردوران بلوغ).
- نرم کننده وترمیم کننده موهای آسیب دیده.
- تقویت کننده ریشه مو (بخصوص دردوران کودکی ونوجوانی).

چند توصیه از دیزان:

- با شامپو گیاهی دیزان می توانید تمام سطح بدن خود را شستشو داده و شادابی و لطافت پوست خود را احساس کنید.
- ازشامپو گیاهی دیزان می توانید به صورت ماسک ساعتها روی مو و پوست خود گذاشته و از تاثیرآن بهره مند شوید، چون به دلیل عدم استفاده از مواد شیمیایی هیچگونه حساسیتی ایجاد نمیکند.
- باشامپو گیاهی دیزان می توانید روزانه پوست صورتتان را لایه برداری کرده و پاکسازی نمایید.
- حتی المقدوراز پاک کننده های طبیعی مانند صابونهای سنتی و گیاهی برای شستشوی پوست و موهایتان استفاده نمایید.



ترکیبی با مواد ارگانیک از دامن طبیعت





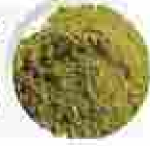
سیب
سرشار از مواد مغذی برای ریشه موهای سر



آلوئه ورا
مناسب برای رشد و ایجاد نرمی و براق کننده موها



سدر
تقویت کننده پوست سر و موها



حنا
براق کننده و کمک به بادوام تر شدن موها



بابونه
سرشار از مواد مغذی برای ریشه موهای سر



پیچک
تقویت کننده، بلندکننده و ترمیم کننده ای مناسب برای موی سر



کتیرا
ترمیم کننده ای مناسب برای موی های آسیب دیده



آویشن
افزایش دهنده گردش خون و ضد عفونی کننده پوست سر



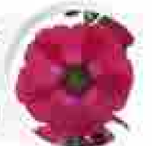
نعنا
شفاف کننده و درخشان کننده تارهای مو



پونه
تقویت جریان خون در پوست سر و جلوگیری از ریزش موها



رزماری
ضد باکتریال و از بین برنده شوره‌ی سر و بیماریهای قارچی مو



ختمی
دارای خاصیت تقویت کنندگی وضد ریزش موی سر



موم زنبور عسل (برای صابون)
تسکین دهنده، تسهیل در پاکسازی و ترمیم کننده پوست



چوبک
مناسب برای طراوت موها



میخک
مناسب برای جلوگیری از شوره سر و ریزش مو



اکالیپتوس
خون‌رسانی به پیاز مو و تقویت و تحریک ریشه و رشد مجدد موها



نیلوفر آبی
مناسب برای ایجاد حس تازگی و جهت درمان موخوره موی سر

آواز قناری

"آواز قناری" نوشته "محسن آثارجوی" یکی از بهترین داستان‌هایی است که در چندین ماه گذشته برای این مسابقه فرستاده شده است. مضمون انسانی و موضوع به ظاهر ساده ولی چند وجهی "آواز قناری" که به لطف کاربرد سنجیده و ماهرانه چند عنصر داستانی چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت و گره اندازی و گره گشایی در فراز و فرود روایت با درخشش پرورانده شده، نشان از قریحه قوی و دیدگاه دردشناسانه اجتماعی و خلاقیت هنرمندانه "محسن آثارجوی" دارد.



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی
محسن آثارجوی ـ تهران

حالا "نیاز" پا می گذاشت در پنجاه سالگی. او و زنش هر چهار دخترشان را در خانه‌های اجاره‌ای بزرگ کرده بودند و هنوز هم اجاره نشین بودند. شغل نیاز از اول جوانی مسافرکشی بود. وقتی خدمت سربازی‌اش تمام شد و زنش دادند با ماشین‌هایی که اجاره می کرد کارش را شروع کرد. ماشین‌ها را معمولاً از پیرمردهای تاکسی‌داری می گرفت که دیگر نای کار کردن برایشان نمانده بود. کم کم با خرده پس‌اندازی که جمع کرد توانست پیش قسط یک تاکسی را بدهد.

اما نیاز بعد از آن همه سال توانسته بود فقط برای یکی از دخترها جهیزیه جور کند و شوهرش دهد. هنوز دو تایشان درس می‌خواندند، اما یکی از آن‌ها درسش تمام شده بود و کم کم داشت از وقت شوهر کردنش می گذشت.

نیاز تا خرخره توی قرض بود و به قول خودش که این جور مواقع در خلوت با خودش می گفت، نمی‌دانست که چه گِلی به سرش کند. از همان اول زندگی، هر چه درمی آورد، با صداقت و مظلومیتی فطری که همیشه داشت، دودستی تقدیم زنش می‌کرد. زنی که زیاد به پس‌انداز معتقد نبود.

نیاز هنوز به عادت قدیمی‌اش صبح زود که بلند می‌شد، غذایی را که از شب قبل مانده بود توی قابلمه‌ی کوچکش می گذاشت و می‌رفت سر کار. از در خانه که بیرون می‌رفت "بسم‌الله" می گفت و توی ماشین هم که می‌نشست "بسم‌الله" می گفت. ماشین را که روشن می کرد هفت بار "قل هو الله" می‌خواند و بعد آرام راه می‌افتاد و توی دلش قدری با خدای خود صحبت می کرد: "خدایا! رزق و روزیمون دست توئه، خودت کریمی، خودت برسون برامون‌ای رحیم!"

شب‌ها که به خانه بر می گشت، با وجود تمام خستگی‌اش خنده از لبانش نمی‌افتاد. هنوز دخترهایش را، با این که بزرگ شده بودند، مثل دوران کودکی شان ناز و نوازش می کرد. دومین دخترش، زهره که چند سال بود درس را تمام کرده بود و دیگر داشت از وقت شوهر کردنش می گذشت، از همه‌ی دخترها سربه‌زیرتر و آرام‌تر بود. نیاز هر وقت به چشم‌های زهره نگاه می کرد در آن‌ها می‌خواند: "بابا! وقت شوهر کردنمه. اما هنوز جهازم جور نشده. یه وقت هم که یه خواستگار برام پیدا می‌شه مجبوریم ردش کنیم."

نیاز برای تهیه جهیزیه‌ی دختر اولش، زهرا، وام گرفته بود که هنوز داشت قسط‌های سنگین آن را به بانک می‌پرداخت و مابقی دخلشان به زور کفاف خرجشان را می‌داد. نیاز تا آنجایی که جان داشت، تا آخر شب پشت فرمان می‌ماند و مسافرکشی می‌کرد.

زهره فداکاری خاموش و بزرگواری پدرش را خیلی بیشتر از دخترهای دیگر درک می کرد. او تا وقتی که پدرش به خانه بر نمی گشت بیدار می‌ماند تا اگر مادر خوابش برد بتواند شام پدر را گرم کند.

زهره بیشتر وقت‌ها یاد آن دوران می‌افتاد که پدرش او را قلمدوش می کرد و از لابه‌لای درخت‌های سرسبز پارک ها می گذراند. یاد روزگاری که پدر خود را به هیأت کودکی درمی آورد و با آن‌ها بازی می کرد. زهره پدر را فهمیده بود. فهمیده بود که او بارها سر سفره از دهان خودش می‌زد تا مبادا بچه‌هایش گرسنه بمانند. زهره یاد آن روزی افتاد که به دنبال پدر گریه‌اش قطع نشده بود و پدر از سر دلسوزی او را با خودش سر کار برده بود. آن روزی که او را روی پاهای خودش نشانده بود. همان روز که با یکی از ترمزهای قوی پدر، دماغ زهره به فرمان کوبانده شده بود. آن روز نیاز با دیدن خون، از مسافرهایش عذرخواهی کرده و زهره را به نزدیک‌ترین بیمارستان رسانده بود. خون بینی بند آمده بود اما به اصرار پدر از بینی‌اش عکس می‌گیرند و می‌گویند که طوری نیست. نیاز وقتی برمی گشتند به خانه، زهره را روی صندلی نشاند و آرام آرام راند و او را به خانه رساند. آن روز با این که اعصابش به خاطر زهره به هم ریخته بود، در خانه نماند و باز هم رفت سر کار.

***

یک روز نیاز داشت مثل همیشه کارش را انجام می‌داد. ماشینش خالی بود و دنبال مسافر می گشت. زنی دست تکان داد و گفت: "دربست"

همین که توی ماشین نشست گفت: "آقا بی‌زحمت اون پژوی قرمز و تعقیب کنین!"

نیاز قدری سرعت عادی ماشین را کم کرد و گفت: "چرا باید تعقیبش کنم؟"

آن زن اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت: "آقا شما پولتونو بگیرین!"

نیاز زد بغل وایستاد. با لحن و صدای آرام و مظلومانه همیشگی‌اش گفت: "خانم من نمی‌تونم."

زن با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت: "من دو برابر کرایه‌ام بهتون پول می‌دم. اصلاً هر چه قدر که بخواید بهتون می‌دم. اما فقط تو رو خدا برین دنبالش!"

نیاز دلش برای زن سوخت و به نرمی پرسید: "لااقل بگید چرا من باید این کارو کنم؟"

زن با صدایی عصبی که دیگر در آن بغض نبود گفت: "من می‌دونم که شوهرم با یه زن در ارتباطه. اما فقط می‌خوام مطمئن شم."

نیاز سرش را پایین انداخت، چشمانش را بست و رفت توی فکر. زن که نگران گم کردن ماشین شوهرش بود گفت: "تو رو خدا حرکت کنین آقا! داره از ما دور می‌شه."

نیاز راه افتاد و زیر لب گفت: "لعنت به دل سیاه شیطون!" بالاخره در آن تعقیب به پژوی قرمز

رسیدند و آن زن شوهرش را با زن دیگری دید و آدرس آن خانه‌ای را که از آن بیرون آمده بود روی تکه کاغذی نوشت.

نیاز وقتی داشت زن را به همان جای اولش برمی‌گرداند گفت: "خواهرم! حالا شاید این زن با شوهرتون یه ارتباط کاری‌ای چیزی داشته باشه."

زن یکسره گریه می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد. موقع پیاده شدن همان‌طور که گفته بود، بیشتر از دو برابر به نیاز پول داد. اما نیاز قبول نکرد و فقط کرایه‌اش را برداشت. مدتی بعد، یک شب که دیروقت بود و داشت کار را تعطیل می‌کرد و به خانه برمی‌گشت، زنی تنها را کنار خیابان دید و با خود گفت: "وظیفه‌ی من تاکسی‌داره که این زنو سوار کنم."

جلوی پای زن ایستاد. زن در را باز کرد جلو نشست. نیاز از او پرسید: "کجا می‌رین خانم؟"

زن با عشوه زننده‌ای گفت: "من جایی ندارم. هر جا منو ببری باهات میام!"

نیاز از بس آدم ساده‌ای بود و ذهن پاکش دور و بر این جور بازی‌ها پرسه نمی‌زد گفت: "یعنی شما هیچ جایی رو ندارین خانم؟"

زن در جابه‌جا طرف او چرخید و لبخندی زد و گفت: "نه عزیزم! برای همینم زیاد ازت نمی‌گیرم."

تازه ذهن خسته نیاز مطلب را دریافت و ماشین را نگه داشت و با صدایی که کمی از مقدار همیشگی‌اش بلندتر بود گفت: "آخه خواهر من، اول ماشینو نگاه کن بعد سوار شو. آدمشو نگاه کن بعد این حرفا رو بهش بزن. اگه می‌گید خونه‌تون کجاست برسونمتون وگرنه شما رو به خدا از این ماشین پیاده شین."

زن با نصف دهانش یک "ایش" غلیظ گفت و از ماشین پیاده شد و در را با ضربه‌ای پرصدا بست.

***

یکی از روزهای گرم تابستان که تخم مرغ روی سقف ماشین نیمرو می‌شد، نیاز داشت سه مسافر دربستی را به مقصدشان می‌رساند. بیشتر از نصف مسیر را رفته بود که ماشین تلوتلو خورد. متوجه شد که پنچر کرده. کنار خیابان نگه داشت. از مسافرها معذرت‌خواهی کرد و آن‌ها هم پیاده شدند. یکیشان گفت: "آقا چه قدر بدیم خدمتتون؟"

نیاز خنده‌ی رنج آلودی کرد و گفت: "هیچی آقا... بفرمایید."

یکی از آن‌ها گفت: "آخه شما بیشتر راهو اومدید. حداقل نصف کرایه رو بگیرین."

نیاز این بار با قیافه‌ای جدی گفت: "من تا مسافرم رو کامل به مقصدش نرسونم هیچی ازش نمی‌گیرم."

بعد از این که مسافرها رفتند نیاز در صندوق عقب را باز کرد تا لاستیک زاپاس را درآورد. اما چشمش که به لاستیک افتاد یادش آمد که دفعه‌ی قبل که یکی از چرخ‌هایش پنچر شده بود فراموش کرده بود بدهد، پنچری‌اش را بگیرند. ناچار چرخ را قِل داد و پرسان پرسان دنبال پنچرگیری گشت. عرق از همه جایش شره می‌کرد.

وقتی پنچری چرخ را گرفته بود و داشت برمی‌گشت، ماشینش را ندید. قلبش داشت می‌ایستاد. هر چه دور و برش را نگاه کرد ماشین را ندید. با چرخ دور خودش می‌چرخید. با همان بغضی که گلویش را فشار می‌داد، زیر لب گفت: "خدایا! دار و ندارمو بردن!"

مثل مرغ سر کنده پیش این و آن می‌رفت و سؤال می‌کرد. اما همه ابراز بی‌اطلاعی کردند جز یکی از مغازه‌دارها که گفت: "زیر تابلوی توقف ممنوع پارک کرده بودی... با جرثقیل بردنش. خداییش من دیدم چند نفر به اونا گفتند که ماشین پنچر شده... من هم بهشون گفتم بی‌خیال شن، اما اونا که عین خیالشون نبود، ماشین رو بکسل کردند و بردند..."

***

یک شب که دخلش پر شده بود و به سمت خانه می‌رفت، دو مرد جوان دربست گرفتند و عقب نشستند. نیاز می‌خواست سریع آن‌ها را به مقصد برساند و زودتر به خانه برود. یکی بعد از دیگری دنده عوض می‌کرد. اما راه کمی نبود. تقریباً باید تا بیرون شهر می‌رفت. از توی آینه آن‌ها را نگاه می‌کرد: هر دو با ریش و سبیل، کاپشن چرم مشکی پوشیده بودند. تاکسی حالا دیگر افتاده بود توی مسیر خلوت که یکی از مردها با تشر گفت: "زود باش بزن بغل!"

نیاز دستپاچه شد و گفت: "چرا... آخه..."

آن یکی گفت: "مگه نشنیدی چی گفت، حرومزاده؟!"

نیاز کنار جاده نگه داشت. یکی از آن‌ها از همان پشت، چاقو را روی گلوی او گذاشت و آن یکی از ماشین پرید پایین و به سرعت در طرف راننده را باز کرد. هر چهار دختر نیاز جلوی چشمش آمدند. با لحن عاجزانه‌ای گفت: "تو رو خدا منو نکشین... من چهار تا دختر دارم!"

از ماشین بیرونش کشیدند و آن‌قدر با لگد به پهلوهایش زدند که از حال رفت. قبل از این که ماشینی از آن‌جا عبور کند، ماشین نیاز را برداشتند و از جلوی چشمش محو شدند.

فردای آن روز به پلیس اطلاع داد که ماشینش را برده‌اند. با همان حال و اعصاب داغان مجبور شد که چند روز برای تکمیل شکایتش به کلانتری و دادسرا برود.

چند روز بعد، بدون این که کسی را در جریان بگذارد، به دنبال کار رفت؛ در حالی که او تمام عمر را فقط رانندگی کرده بود و حرفه دیگری جز آن بلد نبود. در آن سن و سال دیگر کسی را هم نمی‌شناخت که بتواند از او ماشین کرایه کند و با آن کار کند. بالاخره یکی از آشنایان قدیمی که دلش به حال او سوخته بود، کاری به‌عنوان کارگر ساده در یک تراشکاری برای او پیدا کرد...

حالا چند روزی بود که در تراشکاری، به عنوان یک کارگر ساده، کار می‌کرد. اما آن کار، حتی با اضافه کاری‌هایش، درآمد یک سوم تاکسی را هم برایش نداشت.

یک شب که خسته از سر کار، با لباس‌های روغنی، به خانه برگشت، زهره به پیشوازش رفت و دست‌های ورم کرده و روغن آلود او را بوسید. صورت دردمند نیاز از شرم، سرخ شد و بغض گلویش را گرفت. زهره که حال پدرش را درک می‌کرد، با چهره‌ی گشاده و خندان، گفت: "من هیچ وقت نمی‌خوام بابا جونم ناراحت باشه."

نیاز مثل یک سرو خسته و پیر بود. به خودش فشار آورد تا جلوی دخترش کمی چهره‌اش باز شود. لبخند زد و پیشانی دخترش را بوسید. زمان، روزها و هفته‌ها به کندی و ملال برای آنها سپری می‌شد و نیاز از درون کاهیده می‌شد.

یک شب زهره به پدرش گفت: "بابا اجازه می‌دی من برم توی یه آرایشگاه کار کنم؟ یادتون که هست؟ دیپلم‌شم دارم دیگه."

یکباره انگار یک پارچ آب سرد روی سر نیاز ریختند. با خود، توی دلش حرف‌هایی زد. سعی کرد ظاهرش را حفظ کند. از زهره پرسید: "برای چی می‌خوای بری سر کار، بابا؟"

زهره با لحنی شرمگنانه و چهره‌ای که مثل بیشتر اوقات خندان بود گفت: "اول به خاطر این که خیلی به این کار علاقه دارم، دوم این که محیطی که من دیدم محیط سالمی‌یه و خیلی آدمای خوبی توش کار می‌کنن. بعدشم این که بالاخره یه منبع درآمدی هم برام هست دیگه. الان خیلی از خانمها بیرون کار می‌کنن. عمرشونم تلف نمی‌شه."

زهره کمی سکوت کرد و وقتی دید پدرش حرفی نمی‌زند گفت: "یه چیزی هم می‌خوام بهتون بگم که خیلی وقت بود می‌خواستم بگم. اما روم نمی‌شد. می‌خواستم بگم به خدا من هیچ انگیزه‌ای برای ازدواج ندارم. یعنی اگه الان جهیزیه‌ام آماده‌ی آماده هم باشه ازدواج نمی‌کنم."

نیاز کف دستش را آرام پشت شانه زهره گذاشت و بی‌اختیار دو قطره اشک در دو چشمش حلقه زد.

***

آفتاب توی اتاق افتاده بود. همسر نیاز داخل آشپزخانه، سر اجاق بود. فاطمه داشت درس می‌خواند که تلفن زنگ زد. زنگ چهارم که زده شد گوشی را برداشت. از آن بر خط صدای یک مرد شنیده شد که شمرده و سریع سؤال کرد: "منزل آقای نیاز علی آبادی؟"

فاطمه جواب داد: "بفرمایین"

آن صدا با همان لحن خشک و رسمی گفت: "تاکسی آقای علی آبادی پیدا شده و دزدها دستگیر شده‌اند..."

صدای آواز قناری همسایه همه جا را پر کرده بود... زندگی جریان داشت.



سیروس گنجوی

رمزها و رازها
در دام هیولای دریایی!

قسمت سوم

مردم از خود می‌پرسند چرا دریانوردان قدیمی با هیولاهای دریایی روبرو شده و با آب و تاب زیاد، آنها را توصیف می‌کنند، در حالی که امروزه دیگر ـ به جز چند مورد ـ خبری از این موجودات غول آسا نیست؟ به عبارتی دیگر، تمام داستان‌هایی که درباره این هیولاهای دریایی تعریف می‌کنند، مربوط به سالها پیش است و بیشتر به افسانه شباهت دارد تا واقعیت! آنها می‌گویند مردم جهان امروزه باهوش‌تر و آگاه‌تر از گذشته شده‌اند و در برخورد با رویدادها، کمتر از سابق دستخوش احساسات یا خرافات می‌شوند. از سوی دیگر، ترافیک دریایی سنگین‌تر شده و رفت و آمد کشتی‌ها در دریاها بیشتر از گذشته است بنابراین، چنانچه هیولاها و موجودات غول آسای دریایی وجود داشته باشند، بهتر و سریع‌تر از گذشته می‌توان آنها را به دام انداخته و شکار کرد!

اینها تا اندازه‌ای درست می‌گویند اما در پاسخ آنان باید گفت که امروزه نیز نمونه‌هایی چند از این جانوران شگفت‌انگیز در اعماق دریاها و اقیانوس‌ها وجود دارد اما همین افزایش ترافیک و رفت و آمد روزافزون انواع کشتی‌ها در دریاها سبب شده که این موجودات با احتیاط بیشتری عمل کنند و برای آن که مبادا به دست انسان‌ها اسیر شوند، خود را در گوشه امنی در اعماق آب‌ها مخفی می‌کنند. با این حال، هر از چند گاه سری از آب بیرون می‌آورند و برای چند لحظه، خودی نشان می‌دهند سپس دوباره به زیر آب فرو می‌روند. شکارچیان و صیادانی وجود دارند که تمام وقت خود را صرف یافتن این گونه موجودات عجیب و غریب دریایی می‌کنند و در دریاها و دریاچه‌ها به دنبال چنین هیولاهای آبزی پرسه می‌زنند تا شاید بتوانند یکی از آنها را به دام اندازند و هیچ بعید نیست که در آینده‌ای نه چندان دور، باغ وحش‌های ما نمونه‌هایی از این هیولاهای دریایی را در معرض تماشای عموم بگذارند.

روزی که فیلمسازان وحشت کردند!


کرنل وایلد


گریگوری پک

"گریگوری پک"، هنرمند فقید سینما هنگام بازی در فیلم "موبی دیک" یا نهنگ سفید که از روی اثر به یاد ماندنی "هرمن ملویل" نویسنده قرن ۱۹ آمریکا ساخته شد، ناظر صحنه وحشتناکی بود که این ماجرا را چنین تعریف کرده است:

"من همیشه به اسرار دریاها علاقه‌مند بوده‌ام و داستان‌های مربوط به آن را با اشتیاق دنبال می‌کنم. از این رو، هنگامی که "جان هیوستن" کارگردان نامدار سینما از من دعوت کرد که در فیلم "موبی دیک" بازی کنم، بی‌درنگ این دعوت را پذیرفتم. در این فیلم قرار بود من نقش یک ناخدای سرسخت به نام "اِهَب" را ایفا کنم که زندگی خود و دیگر سرنشینان کشتی را برای شکار نهنگ سفید نیرومندی ـ که "موبی دیک" نامیده می‌شد، به خطر می‌انداخت.

شبی کنار اکیپ فیلمبرداری در ساحل نشسته و آتشی روشن کرده بودیم. یکی از افراد که تجربه دریانوردی داشت و از او به عنوان مشاور استفاده می‌شد، با آب و تاب، راست و دروغ را به هم می‌بافت و داستان‌های جالبی درباره هیولاهای دریایی تعریف می‌کرد. او می‌گفت چند سال پیش، خودش و ناخدا و کارکنان یک کشتی باری با موجود خارق‌العاده‌ای برخورد کرده بود که قد و قواره‌اش از ۳۰ متر تجاوز می‌کرد!

من ضمن شنیدن این سخنان، به دریای بیکران که در زیر نور ماه منظره اسرارآمیزی داشت، چشم دوخته بودم. شبح چند قایق کوچک و یک کشتی بادبانی بزرگ که به صورت دکور برای فیلم ساخته شده بود، در آن شب مهتابی دیده می‌شد و شعله آتشی که در ساحل زبانه می‌کشید، بر رمز و راز آن صحنه می‌افزود. ناگهان در فاصله تقریباً یکصد متری دریا، چشمم به شبح سیاه رنگ غول آسایی افتاد که مانند دیرکی سر از آب بیرون آورد، و به دنبال آن فریاد سهمگینی مثل صدای رعد، سکوت شب را در هم شکست!

از دیدن این منظره زبانم بند آمده بود. در حالی که با انگشت به آن سو اشاره می‌کردم، وحشت‌زده از جا برخاستم تا بگریزم. کوشیدم توجه دیگران را نیز به این خطر غیر منتظره که با موضوع بحث ما بی‌ارتباط نبود، جلب کنم. "جو" و دیگران به آن سو نگریستند اما هیولا به زیر آب رفته بود!

هیچ کس جز من این منظره وحشتناک را ندیده بود. فکر کردم دچار توهم شده‌ام. دیگران هم همین تصور را داشتند و بر این باور بودند که آن صدا، غرش رعد بوده است! اما "جو" خیال مرا با چند کلمه راحت کرد. او گفت: آنچه که تو دیدی، یک توهم نبود. من هم این صدای خفه و سهمگین را شنیدم. همان طور که می‌بینی هوا مهتابی است و در چنین هوایی، رعد و برق مفهومی ندارد. آنچه تو دیدی احتمالاً یک نهنگ بوده است!

سپس خنده‌ای کرد و افزود: اما ناخدا "اهب" که می‌خواهد به جنگ یک نهنگ چند تنی برود نباید از این چیزهای کم اهمیت جا بزند!!

این هیولا هیچ گاه دوباره سر از آب بیرون نیاورد و هیچ یک از ما به درستی ندانست که چه بود؟!

وحشت در آب‌های "فیلی پین"!

"کرنل وایلد"، بازیگر و تهیه کننده قدیمی سینما که مدل موی "کُرنلی" ـ که زمانی در برخی از کشورهای جهان از آن جمله ایران خودمان مد شده بود ـ منسوب به این هنرمند است. جوانان دیروز هنرنمایی او را در فیلم‌های "عمر خیام" و "هزار و یک شب" به یاد دارند. او هنگام فیلمبرداری فیلم "ساحل سرخ" در مجمع الجزایر "فیلی پین" با موجود عجیبی روبرو شد که اگر همکاران او قدری سرعت عمل از خود نشان می‌دادند، می‌توانستند یک نمونه افسانه‌ای از مارهای دریایی غول آسا را به دام اندازند یا دست کم از عملیات این

جانور استثنایی، فیلم جالب و منحصر به فردی بگیرند. یکی از افراد گروه فیلمبرداری به نام "هریسون کارول" بعداً ماجرا را برای خبرنگار مجله "هرالد ایگزمیز" چاپ آمریکا این طور تعریف کرد:

ـ آن روز، ما در آب‌های مجاور جزیره "بوآنگ" واقع در مجمع الجزایر "فیلی‌پین" سرگرم فیلمبرداری بودیم... قرار بود انفجاری در زیر آب انجام دهیم. همه حاضران نفس‌ها را در سینه حبس کرده و آماده و منتظر بودند. با اشاره کارگردان، مردی که مسئول انفجار بود، دسته را فشار داد و انفجار با موفقیت انجام شد. لحظاتی بعد، ناگهان یک هیولای غول‌آسای دریایی که قیافه‌ای کریه و ترسناک داشت، در نزدیکی قایق‌های ما سر از آب بیرون آورد! تمام بازیگران، سیاهی لشکر و اکیپ فیلمبرداری از دیدن این منظره هاج و واج مانده بودند و نمی‌دانستند که این هم جزیی از تروکاژ فیلم است یا آنکه آن جانور دریایی واقعیت دارد و خارج از برنامه تنظیم شده، وارد صحنه فیلمبرداری شده است؟

آنها منتظر دستور بودند که سر جایشان بایستند یا آنکه با تمام قوا از معرکه بگریزند. اما همین که دیدند فیلمبردار و کارگردان و تهیه‌کننده با دستپاچگی فرار را برقرار ترجیح دادند و دوربین و دیگر تجهیزات فیلمبرداری زیر دست و پاله و لورده شد، آنها نیز سراسیمه پا به فرار گذاشتند و کار فیلمبرداری مختل شد.

آن گونه که این شاهدان عینی می‌گفتند، این جانور عجیب، کله‌ای شبیه مار، منتها به مراتب بزرگتر داشت و بدنش نیز بیشتر به اژدها شبیه بود. شجاع‌ترها که بیشترشان محلی بودند، بر آن شدند تا با نیزه‌های مخصوص زیر آبی این جانور را هدف قرار دهند و او را به عرشه کشتی بکشانند. "هریسون کارول" در این باره گفت:

ـ همین که آرامش و حضور ذهن خود را باز یافتیم، تصمیم گرفتیم که این جانور را به عرشه قایق بزرگی که شبیه یک کشتی بود، بکشانیم زیرا ظاهرش گیج و منگ نشان می‌داد و ما گمان می‌کردیم که این مسئله به خاطر انفجاری بود که لحظاتی قبل در زیر آب صورت گرفته بود. از این رو، امیدواری و شهامت ما بیشتر شد. اما همین که بر آن شدیم تا با نیزه‌های زیر آبی مخصوص که برای فیلمبرداری به آنجا آورده بودیم این جانور را هدف قرار دهیم، جانور حرکت ترسناکی به بدن خود داد، نیزه فولادین را گاز گرفت سپس به سرعت به اعماق دریا فرو رفت!

مدتی انگشت به دهان در ساحل ایستادیم و به دریای آرام اما اسرارآمیز خیره شدیم ولی از این جانور خبری نشد و دیگر هیچ گاه این هیولا را ندیدیم!

اسرار مار دریایی فاش شد؟

امواج، لاشه جانور عجیبی را که متعلق به اعماق دریا بود، به ساحل انداخت. این جانور که لاشه‌اش در ساحل "ونیس" واقع در ایالت کالیفرنیا یافت شد از پاره‌ای جهات به همان موجودات عجیب و غریب شباهت داشت که بارها و بارها، دریانوردان و خدمه کشتی‌ها ادعا کرده بودند آن را دیده‌اند و این پدیده شگفت‌انگیز "لاشه ونیس" نام گرفت. این لاشه، نزدیک به پنج متر طول و در حدود ۳۵ سانتیمتر قطر داشت. کله‌اش شبیه مار بود و در دو طرف بدنش باله‌هایی به چشم می‌خورد و بیش از ۴۰۰ کیلوگرم وزن داشت!

هنگامی که شخصی به نام "جو کارهایل" در نقطه دیگری از خاک آمریکا اخبار مربوط به پیدا شدن لاشه این هیولا را در ساحل "ونیس" شنید، به یاد موجود عجیب و ترسناکی افتاد که چند ماه قبل در سواحل شهر خود دیده بود. این موجود آبزی در بخش کم عمق آب، در میان تخته سنگ‌های مجاور ساحل به خود می‌پیچید و تقلّا می‌کرد. "جو" خود را به بالای تخته سنگی رساند و تا آنجا که مقدور بود، با احتیاط



آیا یک هیولای آبزی است یا شاخه خشکیده یک درخت

تمام نزدیک رفت تا نگاه دقیق‌تری به این هیولای دریایی بیندازد. ناگهان متوجه شد که به یک موجود غول‌آسای مار مانند که ۵ تا ۶ متر طول داشت، نگاه می‌کند! رنگش قهوه‌ای مایل به سبز بود و پشت کله اش، باله‌ای شبیه بادبزن دیده می‌شد. قطر بدنش دست کم ۳۰ سانتیمتر بود و سخت تقلا می‌کرد تا خود را از تنگنای تخته سنگ‌هایی که به درونشان افتاده بود، رهایی بخشد! همسر "جو" که دورتر ایستاده بود، مرتباً فریاد می‌کشید و لابه کنان از شوهرش می‌خواست تا نزدیک‌تر نرود و از این هیولای وحشی که دیوانه‌وار به خود می‌پیچید و بدنش را چون تازیانه‌ای به بالا و پایین می‌زد، فاصله بگیرد.

"جو" چنان محو تماشای این موجود شگفت‌انگیز شده بود که احتمال خطر را از یاد برده بود. ناگهان به خود آمده و احساس کرد که همسرش راست می‌گوید. امکان داشت پایش بلغزد و از آن بالا به درون آب کم عمق و بر روی این جانور سقوط کند! از این رو، دست از کنجکاوی کشید و آن موجود ترسناک را به حال خود رها کرد.

میان این دو جانور و نیز گزارش‌هایی که دریانوردان از مارهای دریایی داده بودند، شباهت زیادی وجود داشت. از این گذشته، این مارهای دریایی با موجود آبزی دیگری که اصطلاحاً "پاروماهی" نامیده می‌شود، شباهت دارند. پاروماهی نیز در اعماق دریا و در ژرفای هزاران پایی زندگی می‌کند و جز مواقعی که مجبور به این کار شود، به ندرت به میل خود به سطح آب می‌آید. جانوری پیچ در پیچ است که قطر بدنش به ۳۰ سانتیمتر می‌رسد. در سراسر بدنش یک باله نوار مانند دارد و در بالای کله‌اش که شبیه کله مار است، دو زایده شاخ مانند مثل آنتن بیرون زده است. کسی چه می‌داند؟ شاید این زواید، کار همان آنتن را انجام دهند!

در موزه "سان دیگو" نمونه خشک شده‌ای از "پاروماهی" به نمایش گذاشته شده است تا علاقه‌مندان بتوانند با شکل و قیافه این موجود کمیاب از نزدیک آشنا شوند. این نمونه که چند سال پیش آب دریا آن را به ساحل انداخت، با ۶/۰۶ متر طول و در حدود ۳۰۰ کیلوگرم وزن، یکی از نمونه‌های "پاروماهی" است که تاکنون سالم به چنگ بشر افتاده است. اگر این "پاروماهی" مار مانند زنده می‌ماند، کاملاً امکان داشت که قد و قواره‌اش از این هم بزرگتر شود و حکم یک هیولا را پیدا کند! در این صورت باید گفت، آنچه را که دریانوردان تاکنون دیده‌اند و به عنوان هیولای دریایی از آن نام برده‌اند، احتمالاً همین جانور بوده است!

البته شواهد دیگری وجود دارد که نشان می‌دهد این نظریه از مرز حدس و گمان فراتر نمی‌رود.

هیولای دریاچه "لاک نس"!

پیش از آن که به ماجرای عجیب و ترسناک مردی بپردازیم که یک تنه به مصاف یک هیولای آبزی رفت، بد نیست سری به شمالی‌ترین منطقه "اسکاتلند" بزنیم و ببینیم در آن نقطه از جهان چه می‌گذرد.

کمتر کسی در جهان وجود دارد که درباره هیولای دریاچه "لاک نس" نشنیده باشد. این موجود عجیب و غول‌آسا که گفته می‌شود در آب‌های عمیق و اسرارآمیز شمال "اسکاتلند" زندگی می‌کند، سال‌هاست که تیترهای مطبوعات جهان را به خود اختصاص داده است. بسیاری از مردم ادعا کرده‌اند که آن را دیده و حتی از آن عکس گرفته‌اند. با این حال، هنوز ماهیت این موجود عجیب و غریب که اصطلاحاً "نسی" nessi نامیده می‌شود، به طور رسمی تأیید و ثابت نشده است.

بنابر گفته کسانی که وجود این هیولا را در دریاچه‌های شمال "اسکاتلند" باور دارند، این جانور خون‌آشام احتمالاً گونه‌ای

بقیه در صفحه ۵۷

قطعاً خاک و کود لازم است تا گل سرخ بروید اما گل سرخ، نه خاک است و نه کود
● یونگ

سپهر صفادار

راه چاره برای سوارز



محرومیت چهار ماهه «لویس سوارز» به دلیل گاز گرفتن شانه یکی از بازیکنان در مسابقات جام جهانی فوتبال درست قبل از اولین مسابقه ال کلاسیکو او در روز شنبه به اتمام رسید تا بتواند پیراهن بارسلونا را به تن کند. اما در مورد علت محرومیت او که سومین گاز گرفتن او در این چهار سال بود، به قدری او را آزار داد که دیگر نمی خواهد درباره آن صحبت کند. اما او در آخرین صحبت هایش گفت که اواین کار را از روی واکنش و برای دفاع از خود انجام می دهد! ظاهراً شانه بازیکن های بیچاره تفنگ به سمتش گرفته بوده اند! او اعلام کرد که دیگران برای دفاع از خود با فرد مقابل گلاویز می شوند اما واکنش من این است و به عجیب بودنش هم اعتراف کرد. خبر جدید این بود که سوارز اعلام کرده است که برای متعادل شدن این نوع رفتارش به فکر چاره است و از مشاوران کمک گرفته است. این بازیکن اروگوئه ای، ماههای باارزشی را به دلیل این رفتار از دست داده است. او نه به این دلیل که فکر می کند کارش اشتباه بوده، بلکه صرفاً به دلیل برخورد دیگران والبته محرومیت های بیشتری که ممکن است برایش داشته باشد، به فکر چاره افتاده است. او از رفتارش دفاع می کند و می گوید: «گاز گرفتن من که به دیگران بیماری منتقل نمی کند!»

برنده خوش شانس

باورش سخت است اما مردی توانست دوبار برنده جایزه مسابقات بخت آزمایی شود! «کنث جی. استوکس» از ماساچوست که خودش فروشنده این بلیت هاست، هر بار یک بلیت برای خودش کنار می گذارد و در مسابقه شرکت می کند. اما نکته جالب این است که این دوبار، برای یک مسابقه بود! ماجرا از این قرار است که خانواده او هر بار یک بلیت برایش می گیرند و شماره های مد نظر خود را حدس می زنند. استوکس هم که فراموش کرده بود خانواده اش هر سال برای او هم بلیت می گیرند، برای خودش بلیت تهیه می کند و دقیقاً همان شماره هایی را روی بلیت می نویسد که خانواده اش حدس زده بودند! بدین ترتیب وقتی که جایزه به نام این شماره اعلام شد، از اداره مذکور با او تماس گرفتند و به او اعلام کردند که ظاهراً برنده دیگری هم وجود دارد. وقتی نشانی او را اعلام کردند، استوکس به آنها گفت که اینها نشانی خودش است! با این ترتیب مشخص شد که هر دو کارت، شماره هایی یکسان داشته اند و استوکس و خانواده خوش شانس او توانستند در مجموع دو برابر جایزه مسابقه را به دست آورند. این جایزه، پرداخت سالانه ۲۵ هزار دلار به مدت ۲۰ سال است که بعد از مالیات تقریباً به ۲۷۳ هزار در کل این سال ها می رسد. اما استوکس اکنون برنده ۵۴۶ هزار دلار شده است. احتمال وقوع چنین رویدادی تقریباً ۱ در هر ۹/۷ میلیارد نفر است! استوکس اعلام کرد که از این پول برای خرج تحصیل و دانشگاه فرزندانش و همچنین خرید خودرو برای دختر بزرگش استفاده می کند، البته خانواده اش را هم به سفری طولانی خواهد برد.



کمک شترها

شرکت گوگل برای تامین تصاویر مختلف از نقاط سراسر جهان، برای سرویس «گوگل استریت» یا همان «خیابان های گوگل» از خودروها، دوچرخه ها و افراد کمک گرفته است و تصاویر ثبت شده از نقاط مختلف را در این سرویس گنجانده است تا هر کس بتواند نمایی واقعی و نزدیک از آن منطقه را مشاهده کند. این بار این غول تکنولوژی برای تکمیل هر چه بیشتر این سرویس خود از وسیله جدیدی بهره گرفته است، شترها! گوگل برای تصویر برداری و ثبت نمای مناطق دوردست که کمتر کسی به آنجا می رود، از جمله صحرای لیوا در ایالات متحده به دنبال راه مناسبی بود، و چه مسافر صحرایی بهتر از شتر؟ این شتر ۱۰ ساله که «رفیا» نام دارد، کمک جدید گوگل در گسترش خدمات این شرکت خواهد بود. این بار به جای نصب دوربین روی سقف ماشین، یک دوربین روی کوهان شتر بسته شد و رفیا به همراه راهنمایش مسافتی صد کیلومتری را در صحرای لیوا که در جنوب غرب ابوظبی قرار دارد، طی کردند و تصاویر متعددی از مناظر کویر ثبت کردند. این مجموعه تصاویر بعد از جمع آوری و بررسی، گزینش شده و هم برای ارتقای نقشه این منطقه در نقشه های گوگل و هم برای تکمیل تصاویر «گوگل استریت» این منطقه استفاده خواهند شد. علیرغم کوشش های فراوان گوگل که برای بهبود هر چه بهتر این سرویس خود انجام می دهد، هنوز خیابان ها و نقاط بسیاری در جهان وجود دارد که از چشم دوربین های گوگل دور مانده است.





خطر سرطان برای ورزشکاران



اخیراً موضوع عجیب و نگران کننده‌ای در مورد سلامت ورزشکاران مطرح شده که البته هنوز کاملاً ثابت نشده است اما به نظر می‌رسد که خرده پلاستیک هایی که برای جلوگیری از لیز خوردن روی چمن مصنوعی ریخته می‌شود، موجب سرطان در بازیکنان شده است. در سال‌های اخیر، میزان ابتلای بازیکنان فوتبال در آمریکا به انواع سرطان به شدت افزایش یافته، چیزی که تاکنون سابقه نداشته است. اکنون محققان بسیاری در بررسی‌های انجام شده به این خرده‌های پلاستیکی مشکوک شده‌اند اما هنوز مطمئن نیستند. این مسئله به خصوص بین دروازه‌بان‌ها شایع است. از آنجا که دروازه‌بانان برای گرفتن توپ تماس بیشتری با زمین بازی پیدا می‌کنند، توجه محققان بیشتر به پلاستیک‌ها جلب شده است. در صورت صحت این موضوع، تماس بیشتر با زمین به منزله خطر بیشتر خواهد بود. بیشتر این نوع امراض، از نوع سرطان پوست است. دلیل احتمالی چنین چیزی می‌تواند مواد سازنده این پلاستیک‌ها باشد زیرا این تکه‌های پلاستیک از نوع پلاستیک‌های بازیافتی هستند و معلوم نیست چه ماده‌ای پس از بازیافت به این پلاستیک تبدیل شده است. ممکن است مواد حساسیت‌زایی در میان آنها وجود داشته باشد. ممکن است برخی انواع ماده‌های پلاستیکی مانند لاتکس یا عناصری مانند نیکل و جیوه در آنها وجود داشته باشد. مسئولین شهر ضمن تکرار اینکه هنوز هیچ مدرکی در زمینه رابطه بین این مواد و بروز سرطان در بازیکنان یافت نشده، استفاده از این زمین‌های ورزشی را بدون مشکل دانستند و اعلام کردند در صورت بروز مشکل، فعلاً از پوشش مناسب استفاده کنند.

حساسیت مادربزرگ

تا امروز علیرغم شک و شبهه‌های فراوان، هنوز کاملاً مشخص نشده است که آیا سیگنال‌های دستگاه‌های بی‌سیم خطری برای ما دارند و تاثیر زیادی بر سلامت ما می‌گذارند یا خیر. به هر حال، این مادربزرگ ۷۲ ساله که «استفنی راسل» نام دارد، حاضر نیست کوچکترین ریسکی کند. او حدود ۶۵۰۰ دلار هزینه کرده است تا خانه‌اش را با رنگی که ضد تشعشعات است، رنگ کند، به این امید که جلو امواج مضر WiFi و هر نوع دستگاه بی‌سیم دیگر را به داخل خانه‌اش بگیرد. استفنی که ساکن بریتانیاست، از نوعی بیماری حساسیت به امواج الکترومغناطیس رنج می‌برد که باعث می‌شود در زمان قرار گرفتن در مسیر امواج دچار سردردهای شدید شود. سردردهایی که این امواج برای او ایجاد می‌کنند به قدری شدید است که او حتی نمی‌تواند از اتوبوس برای حمل و نقل استفاده کند زیرا بسیاری از مسافران انواع دستگاه‌های بی‌سیم را همراه خود می‌آورند و او نمی‌تواند امواجشان را تحمل کند. به همین دلیل تماس با مردم دیگر نیز برای او سخت شده است. او حتی سمت اینترنت و ایمیل خود هم نمی‌رود. او که از این سردردها خسته شده است، تصمیم گرفته حداقل در فضای خانه‌اش محیطی سالم و آرام ایجاد کند. به همین منظور، تمام دیوارهای خانه‌اش را با چهار لایه از رنگ مخصوص و ضد تشعشعات پوشانده است که قدرت امواج ورودی را به حداقل می‌رساند. او حتی بیرون خانه‌اش را هم رنگ زده است. خوشبختانه این کار او موثر بوده و می‌گوید: «اکنون که خانه‌ام حفاظت شده، احساس خیلی بهتری دارم. من دستگاهی دارم که کمکم می‌کند بدانم چه تعداد سیگنال بی‌سیم در نزدیکی خانه‌ام است و به محض اینکه کسی باعث زیاد شدن آنها شود، از او می‌خواهم دستگاه همراهش را خاموش کند، حال موبایلش یا تبلتش باشد».



الکتریک اما پرقدرت

کشور ایتالیا به تولید برخی از برترین خودروهای سوپراسپرت جهان معروف است، از جمله خودروهای ساخته شده شرکت‌هایی مانند فراری و لامبورگینی که طرفداران زیادی در سراسر جهان دارد و کیفیت برتر آنها بر هیچ کس پوشیده نیست. اما این کشور هنوز خودروی برتری از نوع خودروهای تمام الکتریکی ارائه نکرده بود. اکنون اوضاع فرق کرده است. شرکتی به نام «تکنیکار» از یک خودروی سوپر اسپرت و تمام الکتریکی رونمایی کرده است که «لاوینیا» نام دارد. لاوینیا با موتور الکتریکی قوی خود که ۷۸۹ اسب بخار نیرو تولید می‌کند، می‌تواند با برترین خودروهای لوکس جهان برابری کند! شرکت تکنیکار که در شهر سیسیل بنا شده است، پیش از این نیز به موفقیت‌های چشمگیری در زمینه ساخت وسایل الکتریکی کوچک و دوچرخه‌های الکتریکی دست یافته بود اما آخرین محصول او اولین گام این شرکت در عرصه خودروسازی و به خصوص در سطح خودروهای برتر جهان است. تکنیکار یک خودروی الکتریکی دیگر نیز پیش از لاوینیا تولید کرده بود که خودرویی کوچک به نام «جنیوس» بود. این شرکت هنوز جزئیات کامل و دقیق مدل لاوینیا را بیان نکرده است اما اطلاعات موجود حاکی از آن است که این خودرو می‌تواند در هر بار شارژ کامل تا مسافت ۲۹۰ کیلومتر را طی کند. موتور قدرتمند آن می‌تواند شتابی ایجاد کند که در مدت ۳/۲ ثانیه، سرعتش از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برسد. همچنین می‌تواند تا ۳۰۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد که برای یک خودروی الکتریک باورنکردنی است. تکنیکار امیدوار است بتواند تا زمان برگزاری نمایشگاه خودرویی که در ماه آوریل سال آینده در موناکو برگزار می‌شود، نمونه اصلی این مدل را آماده کند.



شکرگزاری نه تنها بزرگ‌ترین فضیلت است بلکه منشاء سایر نیکی‌هاست ● سیسرون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

هرگز ناامید نشوید

من ذاتاً آدم کم‌حرفی هستم ولی نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه در دلم باز شد و از همه بدبختی‌هایم حرف زدم

کنار آرامگاه خیام نشسته بودم و به بلایی که سرم آمده بود، فکر می‌کردم. خوب یادم می‌آید ۱۹ سالم بود و دو سال از فوت پدرم می‌گذشت. با زمین زراعی که از پدرم به ما رسیده بود، باید هزینه زندگی مادر و سه خواهر و برادر کوچکترم را می‌دادم اما به خاطر سرمای شدید آن سال، همه درخت‌ها سرمازده شده بودند و عملاً چیز زیادی برداشت نکردیم و مشکلات جدی در پیش داشتم. پولی که دستم را گرفته بود حتی با قناعت‌های مادرم هم به نیمه سال بیشتر نمی‌رسید و بقیه سال هیچ درآمدی نداشتیم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. در شهر نیشابور تقریباً غریب بودیم. پدرم اصالتاً اهل قزوین بود، مادرم هم در مشهد به دنیا آمده بود و همه قوم و خویش‌هایش آنجا بودند. دست سرنوشت چرخیده بود و چرخیده بود تا ما را به نیشابور رسانده بود. این شهر زیبا برای همه مادلنشین و دوست‌داشتنی بود اما حالا که گرفتار چنین مشکلی شده بودم، نمی‌دانستم به سراغ چه کسی بروم. می‌توانستیم بار و بندیلمان را جمع کنیم و به قزوین برویم یا اینکه برویم مشهد. نمی‌دانستم روی کی می‌توانم حساب کنم. عموهایم یا دایی‌هایم؟

گرفتار بودم. در آرامگاه خیام نشسته بودم و به صدای پیچیده لای درخت‌های تنومند گوش می‌دادم. به این فکر می‌کردم که خیام چطور زندگی کرده. آیا غم نان هم داشته؟ آیا مثل من مجبور بوده در سن کم نان‌آور خانه شود؟

همان موقع، گروهی دانشجو از تهران سرازیر شدند به آرامگاه. عکس می‌گرفتند، اشعار خیام را با صدای بلند می‌خواندند و خلاصه شور و حالی داشتند. به یکی از آنها گفتم خوش به حالتان که اینقدر در زندگی بهتان خوش می‌گذرد. چند نفر دورم جمع شدند و مرا به حرف کشیدند. من ذاتاً آدم کم‌حرفی هستم ولی نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه در دلم باز شد و از همه بدبختی‌هایم حرف زدم. یکی از پسرهای دانشجو از من خواست او را ببرم سر باغ تا ببیند چه بلایی سر محصولمان آمده.

تازه فهمیدم این گروه دانشجو همگی در رشته کشاورزی درس می‌خوانند و از قضا استادشان هم پذیرفت که همراه من بیاید. با یک اتوبوس پر از دانشجو و استاد رفتیم سرِ زمین. استادشان شروع کرد به توضیح دادن که چرا محصول ما اینجوری شده. گفت و گفت بعد رو کرد به دانشجوهایش و پرسید که آیا می‌خواهند روی این زمین به عنوان یک پروژه کار کنند؟ من که از کارشان سر در نمی‌آوردم. فکر می‌کردم همه این حرف‌ها بی‌فایده است. اینها می‌خواهند درسشان را عملی یاد بگیرند. بعد هم می‌روند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کنند. دو هفته بعد یکی از دانشجوها به من تلفن کرد و گفت می‌خواهد بیاید مشهد. گفتم بیاید.

این رفت و آمدها چند هفته طول کشید تا دوباره استادشان آمد و مرا برد توی یک قهوه‌خانه و مفصل برایم توضیح داد که چه باید بکنم و چه نباید بکنم. غافل بود از اینکه مادرم بار و بندیل را جمع کرده و همین روزها می‌رویم مشهد. اما لابلای صحبت‌های استاد پیشنهاد جالبی بود. می‌خواست زمین را از من اجاره کند تا دانشجوهایش به راحتی بتوانند روی آن کار کنند. برای این پیشنهاد یک شرط هم گذاشت، اینکه خودم هم بالای سرشان باشم تا یاد بگیرم چطور از این زمین محصول بهتری بگیرم و بهتر بتوانم امورات مادر و خواهر و برادرهایم را بگذرانم.

پیشنهادش رقم اندکی بود اما قرار شد مادرم برای دانشجوهایی که می‌آمدند، غذا درست کند و این خودش منبع درآمد اندکی بود.

در نیشابور ماندگار شدیم. سال سختی را گذراندیم ولی به شکل غریبی سال بعد دو برابر محصول برداشت کردیم. توصیه‌های استاد و تحقیق‌های دانشجوها برکت زیادی به زندگی من داد. کار به جایی رسید که سه سال بعد زمین دیگری خریدم و کارم را توسعه دادم. البته هنوز با دانشگاه قرارداد دارم و کماکان زمین من یکی از بخش‌های تحقیقاتی دانشگاه به حساب می‌آید.

برادر کوچکم را وادار کردم برود دانشگاه و در رشته کشاورزی تحصیل کند. می‌دانستم به دانش او احتیاج پیدا خواهم کرد. حالا خانواده ما پرجمعیت‌تر شده. من ازدواج کرده‌ام و صاحب دو بچه هستم. خواهرها را شوهر دادم و برادرم هم پا به پای من در این زمین که حالا وسعت زیادی پیدا کرده، کار می‌کند. یک وقت‌هایی می‌روم آرامگاه خیام و به دور و برم نگاه می‌کنم. نمی‌دانم اسمش را شانس بگذارم یا معجزه ولی به هر حال سیاحت آن تیم دانشجویی زندگی من را عوض کرد. اما چیزی که به عنوان نصیحت برای بچه‌هایم به ارث خواهم گذاشت، یک جمله است:

"هرگز ناامید نشوید. اگر همه درها بسته شود، یکی آن بالا هست که می‌تواند به آسانی درها را باز کند." ■



کریم ملکی

این هم دیوانه شدن یک نابغه

نابغه دیوانه‌ای که اجساد ۱۵۰ دختر بچه را پس از نبش قبر، از گورها بیرون آورده بود، دستگیر شد.

مرد ۴۹ ساله‌ای که جزو مورخان روس است و کتاب‌های علمی زیادی نیز منتشر کرده اجسادی را از گورها بیرون کشیده که همگی دختران چهار تا ۱۲ ساله بوده‌اند. این نابغه روسی که به ۱۳ زبان دنیا مسلط است، موفق شده پس از نبش ۱۵ قبر، ۲۹ جسد را بیرون بیاورد و به شکل عروسک‌های پارچه‌ای مومیایی کند. او گفت؛ برای مطالعه علمی درباره اجساد اقدام به نبش قبر دختربچه‌ها کرده‌ام و تمامی اجساد دختران را با پارچه بسته بندی نموده تا برای آنها جشن تولد بگیرم!



پلیس اجساد مومیایی شده دختران را در خانه وحشت این نابغه روسی یافته است و آناتولی در کامپیوتر شخصی‌اش چگونگی تولید عروسک از اجساد باقی مانده دختربچه‌ها را مفصل توضیح داده است. او پس از دستگیری در بازجویی‌ها گفت: هنگام پیاده روی سراغ گور دختران می‌رفتم و پس از نبش قبر اجساد آنها را از گور بیرون می‌آوردم.

وی همچنین گفت: هنگامی که ۱۲ سال داشتم در تشییع جنازه یک دختر ۱۱ ساله شرکت کردم و همچون پدری بر گونه دختر کی مرده بوسه زدم و از آن زمان تاکنون حس غریبی در من به وجود آمد. برخی کارشناسان و پزشکان او را یک بیمار روانی توصیف کرده‌اند، اما پلیس روسیه گفت: پدر و مادر آناتولی که مدتها از او دور بودند، هنگام بازگشت از سفرشان با دیدن اجساد مومیایی شده دختربچه‌ها شوکه شدند و در ادامه موضوع را به پلیس گزارش دادند.

دزدهای ۱۹ ساله به دام افتادند

دو دختر ۱۹ ساله که با طرح نقشه اقدام به سرقت خودروهای گران قیمت در مشهد می‌کردند به دام افتادند.

این دو دختر به همراه مرد جوانی به نام "حسن" با ترفندهای حیله گرانه خود چندین خودرو را سرقت کرده و به فروش رسانده‌اند. آخرین طعمه این سه سارق مرد میانسالی بود که خودروی پرشیا را از دست داده بود، او گفت: غروب در حال تردد در خیابان بودم که شاهد ایجاد مزاحمت مردی جوان برای دو دختر جوان شدم، آنها با اشاره از من کمک خواستند و من هم توقف کردم و آنها بی‌درنگ سوار ماشینم شدند و گفتند که سریع حرکت کنم و متواری شوم، در طول مسیر هم خیلی از من تشکر کردند و نوشیدنی تعارف کردند که با خوردن آن دچار سرگیجه شدیدی شدم و توقف کردم و به خواب رفتم ۴۸ ساعت بعد در بیمارستان مشهد به هوش آمدم، آنجا بود که فهمیدم دو دختر مرا در بیابان رها کرده و خودروی شخصی‌ام را به سرقت برده‌اند.



با اعلام این خبر و چندین سرقت مشابه توسط این دو دختر پلیس آگاهی خراسان وارد عمل شد و با بررسی تصاویر ضبط شده از طریق دوربین‌های مداربسته یکی از دختران را به دام انداخت و او هم در بازجویی اولیه اعتراف کرد که با همدستی **مونا و حسن** مدتی است که دست به سرقت خودروهای گران قیمت می‌زنیم. در حال حاضر تحقیقات پلیسی برای کشف دیگر اقدامات مجرمانه اعضای این باند ادامه دارد.

عاقبت افسردگی یک مادر هندی

یک مادر هندی که "هنا سولانکی" نام داشت هفته گذشته پس از قتل دخترانش خودکشی کرد.

این مادر هندی که ساکن لندن و کارشناسی ارشد بیوشیمی بود، در یک حرکت جنون آمیز، پس از خوراندن اسید به دو دخترش، دست به خودکشی زد. به گزارش پلیس لندن، این مادر جوان به همراه شوهر و دو دختر خود مقیم بریتانیا بودند، او ابتدا به زور به دخترانش اسید خوراند و سپس آنها را خفه کرد و در ادامه دست به خودکشی زد.

شوهر هنا که از این اقدام همسرش شوکه شده بود گفت؛ همسرم که کارشناس ارشد رشته بیوشیمی بود، افسردگی شدیدی داشت و به چند روانپزشک مراجعه کردیم و در حال درمانش بودیم، اما هرگز تصور نمی‌کردم دست به چنین عمل وحشتناکی بزند. شواهد پلیس و آزمایشات پزشکی قانونی نشان داد که هر دو دختر قبل از مرگ سعی داشتند در مقابل عمل جنون‌آمیز مادرشان مقاومت کنند، اما موفق نشدند. پلیس در بررسی‌ها دریافت که این زن هندی شیشه اسید را از درون کمدی که در آزمایشگاه وجود داشته مخفیانه ربوده و به خانه‌اش برده تا از آن برای کشتن بچه‌هایش استفاده کند.



پلیس لندن همچنین گفت: این مادر هندی دوست داشت با فرزندانش به هند بازگردد با این حال مأموران در حال بررسی صحنه جنایت در این خانه هستند تا شاید بتوانند به سرنخ‌های جدیدی دست یابند.

شلیک مرگبار به اعضای خانواده

پدر خشمگین اعضای خانواده‌اش را به رگبار بست و جنایت هولناکی را رقم زد.

هفته گذشته در منطقه شیخ علی چوپان شیراز، پدری که به خاطر مشکلات خانوادگی کنترل رفتار خود را از دست داده بود، با تفنگ، همسر، پسر و دختر نوجوان و در ادامه مادر زن و پدر زن خود را هدف گلوله قرار داد.

در این حادثه دلخراش، دو تن از اعضای خانواده که دختر ۱۸ ساله و پدر زن عامل جنایت بود به دلیل شدت جراحات کشته شدند و سایر اعضای خانوده که شامل همسر، مادرزن و پسر خانواده می‌شوند به بیمارستان انتقال یافتند و در حال حاضر وضعیت مجروحان رضایت بخش است.

البته بر اساس گزارش‌های مردمی، قاتل پس از تیراندازی متواری شده که مأموران با شناسایی و ردیابی وی را دستگیر کردند. تحقیقات بیشتر پیرامون این حادثه هولناک ادامه دارد.

لحظه‌ای که به کمال رسیدم و منور شدم، تمام هستی کامل و منور شد ●بودا

سلسله‌ی غزنویان، سلطان محمود غزنوی

در شماره‌ی پیش گفتم که محمود غزنوی به غرچستان و غور و کافرستان تاخت و فتوحاتی کرد. درباره‌ی فتح سیستان نیز گفتم که محمود از اختلاف خلف صفاری و پسرش سود جست و به سیستان تاخت. این سلطان غزنوی که جنگجوی و کشور گشا بود، برای تسخیر خوارزم، خواهرش، حره ختلی را به عقد امیر خوارزم در آورد تا برایش جاسوسی کند. سپس بهانه‌ای پیش آمد و محمود توانست مردم را علیه خوارزمشاه بشوراند. شورشیان، خوارزمشاه را کشتند و ابوالحارث را بر تخت نشاندند. محمود تصمیم گرفت به این بهانه که خوارزمیان دامادش را کشته‌اند، به خوارزم بتازد اما نخست خواست خواهرش حره‌ی ختلی را از خوارزم بیرون بیاورد تا خوارزمیان او را گروگان نگیرند.

جنگ محمود و خوارزمیان

محمود غزنوی یکی از بزرگان را فراخواند و به او گفت: "از سوی من به خوارزم می‌روی و می گویی سلطان محمود می‌خواهد خونیانی را که دامادش را کشته‌اند، قصاص کند. و از سوی خودت می گویی برای اینکه دل محمود با شما آرام شود، هدایایی به حره ختلی بدهید تا برای سلطان محمود ببرد".

به گفته‌ی بیهقی: "رسولی نامزد کردند و این مثال‌ها بدادند و حیلت‌ها بیاموختند و برفت و وزیر در نهان کس فرستاد به ختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها بکردند و کشتی‌ها بساختند و به آموی علف گرد کردند".

پیکِ محمود غزنوی به خوارزم رسید و پیغام محمود را به وزیر ابوالحارث که آلبتگین نام داشت، رساند و گفت: "هر طور شده، چند نفر را دست بسته نزد محمود بفرست و بگو اینها خونیانِ دامادت هستند. حره را نیز با هدایایی به سوی محمود بفرست". آلبتگین حره را با هدایایی گسیل کرد. دست و پای چند نفر را بست و به پیکِ محمود غزنوی گفت: "اینها خون آن پادشاه (خوارزمشاه) را ریختند". آنگاه آنها را به زندان بردند و به پیکِ محمود گفتند: هنگامی که امیر محمود به مواضع خود باز گشت، این افراد را به درگاه او می‌فرستیم. پیکی نیز همراهِ پیک محمود کردند تا برود و به محمود بگوید: "چون امیر (محمود) کینه از دل بشوید و بر عهد و عقد باشد، دویست هزار دینار و چهار هزار اسب خدمت کنند". پس از اینکه محمود نامه‌ی وزیرِ ابوالحارث را خواند، عزم غزنین کرد و برای ابوالحارث نیز نوشت که خونیان و آلبتگین را به او تحویل دهند تا قصاص کند. محمود می‌دانست ریشه‌ی شورش‌های خوارزم در دست آلبتگین است، این را نیز می‌دانست که آلبتگین خودش را تسلیم نخواهد کرد. و چون اعلام کرده بود که آلبتگین قاتل داماد اوست، بهانه‌ای داشت که برای قصاص به خوارزم بتازد. قصاص چیزی نبود که خلافت بغداد با آن مخالف باشد.

اهداف محمود بر آلبتگین و شورشیان خوارزم پوشیده نماند و فهمیدند او قصد جنگ دارد ناچار کار جنگ را ساختند و پنجاه هزار سوار فراهم کردند و با هم پیمان بستند که "جان را بباید زد که این لشکر (محمود) می آید که از همگان انتقام کشد. و گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است، به جای آریم". محمود نیز آشکارا اعلام کرد که خون دامادم را طلب می کنم و خوارزم را خواهم گرفت. خلیفه می‌دانست که اگر محمود خوارزم را بگیرد، "خاری قوی خواهد شد در دل ایشان" یعنی محمود قوی‌تر می‌شود و این به صلاح خلافت نیست اما خلیفه نامه نوشت که "صواب اندیشیده‌ای و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس از این کس را از اتباع زَهره نباشد که خون ارباب مُلک ریزد".

سخنانی را که در گیومه ("") نوشته‌ام، نقل‌هایی است از کتاب تاریخ بیهقی، به قلم مورخ و ادیب نامدار، ابوالفضل بیهقی. کمی از سبک او می گویم:

بیهقی که در روزگار محمود و مسعود غزنوی دبیر دربار بود، نثری ساده و توصیفی داشت و همه چیز را موبه‌مو توضیح می‌داد. برای مثال در ماجرای دار زدن حسنک وزیر، ماجرا را چنان توضیح داده که خواننده حس می کند خودش آنجا بوده و همه چیز را دیده. از رنگ لباس و رنگ پوست و پریدن‌های پلک گرفته تا وصف بازار و واکنش‌های دوستان و دشمنانِ حسنک وزیر. او در به کار بردن اصطلاحات مردم پیشگام بود و او بود که بعدها کسانی مانند مولوی و حافظ از این سبک سود جستند و زبان خود را به اوج رساندند. مثالی از بیهقی: "ما در نهان کار خویش می‌سازیم چون نامه برسید که حره در ضمان سلامت به آموی رسید، پلیته برتر کنیم..." یعنی وقتی که مطمئن شدیم حره ختلی به سلامت به آمو رسید، پلیته (فتیله) را بالا می کشیم. و یعنی شمشیر را از رو می‌بندیم. یا "لطایف الحیل به کار آورد تا قوم را به جوال فرو کرد..." یعنی نیرنگ‌ها زد و آنها را در گونی انداخت". از ویژگی‌های دیگر نثر بیهقی، به کار بردن فعل‌های تکراری است. مثالی از تکرار فعل در شعر معاصر:

"بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت"

می بینید برعکس آن که می گویند تکرار فعل، سخن را نازیبا می کند، تکرارِ "بود" و "رفت"، سخن را زیبا کرده. از دیگر ویژگی‌های نثر بیهقی، تکرار حرف ربط (و) است که به زیبایی نوشته‌های او افزوده. نثر بیهقی بسیار ساده است اما شاید اگر شما آن را بخوانید، بگویید "این قلمفرسا چه می گوید؟ نثر بیهقی که بسی دشوار است". اما سادگی نثر بیهقی را باید با آثاری مقایسه کنید که در روزگار او نوشته می‌شد. آن نثرها یا عربی بودند یا پر از کلمات دشوارِ عربی. کسانی مانند "بونصر مُشکان" و بیهقی نثری ساده بنیان گذاشتند و سبب شدند نثر فارسی زنده بماند. شاید اگر ابن‌سینا و بیهقی نبودند، گلستان سعدی نیز نبود. باز گردیم به پلیته بالا کشیدنِ محمود علیه خوارزمیان:

"و چون کارها به تمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود، امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و به احتیاط برفت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان (سرکشان) و لشکری دید سخت بزرگ" که با آن می‌شد جهانی را گرفت و دشمنان بسیاری را کشت... بیهقی می گوید با اینکه لشکریان خوارزمی مجهز و فراوان بودند، چون خون خوارزمشاه را ریخته بودند، خداوند بر آنها خشم گرفت و شکست خوردند و "همگان را برِ هم بستند".

عنصری که از شاعران بسیار بزرگ دربار محمود غزنوی بود، درباره‌ی این جنگ و پیروزی محمود قصیده‌ی زیبایی سروده: "چنین بماند شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار". امروز، "چنین کنند بزرگان" نامی است که "اسماعیل فصیح" بر یکی از ترجمه‌های طنز خود گذاشته. باری... پس از پیروزی محمود، البتگین بخاری و خمارتاش شرابی و شادتگین خانی را که از سالاران بودند و به قول بیهقی آن فساد و شورش را انگیخته بودند، به حضور محمود آوردند. امیر غزنوی شادمان شد و فرمود آنها را به زندان بردند سپس خزانه‌های خوارزم را مصادره کرد و امیرِ نونشانده‌ی خوارزم را که برادرزاده‌ی نوجوانِ شاه مقتول بود، به زندان انداخت. آنگاه فرمود سه دار برافراشتند. نخست سردمداران فتنه را پیش پای فیل انداختند و چون استخوان‌هایشان شکست، آنها را بر دندان فیل‌ها گذاشتند و در شهر گرداندند و ندا دادند: "هر کس که خداوند (پادشاه) خویش را بکشد، وی را سزا این است" پس آنها را بر دارها کشیدند و نام هر کس را کنارش نوشتند "روی دارها را به خشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پل و نام ایشان بر آن نبشتند و بسیار مردم را از آن خونیان از میان به دو نیم کردند و دست و پای بریدند

و حشمتی سخت بزرگ افتاد و آن ناحیت را به حاجب آلتونتاش سپرد..." سلطان محمود غزنوی به غزنین بازگشت تا آغاز فتح سومنات کند.

دخترانی که ضامن سوگند امیران بودند

مورخان دیگر از جمله گردیزی که مورخ غزنوی بود، نوشته‌اند: پیش از این جنگ، محمود در سمرقند با "یوسف قدرخان" دیدار کرد و هدایایی کریمانه بین هر دو رد و بدل شد و پس از مذاکراتی پیچیده که برای اتحاد خویشاوندی انجام شد، با هم قرار گذاشتند متحد شوند و نخست با ترکان سلجوقی که از متحدان خوارزمیان بودند، بجنگند. محمود به هیچ کس اعتماد نداشت و می‌پنداشت امیران ولایت‌های آن روزگار هر وقت که بتوانند، علیه او برخواهند خاست. یکی از راه‌هایی که برای جلب وفاداری دشمنانش انتخاب کرده بود، دادن یکی از منسوبان مؤنث خود بود به امیران و گرفتن دختری از آنها بود. مذاکره‌ی پیچیده‌ای که گردیزی به آن اشاره کرده، در همین زمینه است زیرا محمود از یوسف خان و یوسف خان از محمود، دختری می‌خواستند که از منسوبان نزدیک باشد تا ضامنی باشد برای نشکستن پیمان. سرانجام قرار شد محمود و یوسف یکی از دختران خود را به عقد دیگری در آورند. مشکل اینجا بود که یوسف خان همه‌ی دخترانش را شوهر داده بود و فقط دختری پنج ساله داشت. او می‌گفت بگذار به شوهر یکی از دخترانم بگویم دخترم را طلاق بدهد تا او را به عقد تو دربیاورم. محمود نمی‌پذیرفت زیرا معتقد بود اگر بخواهد آن دختر مطلقه را عقد کند، باید سه ماه زمان بگذرد در حالی که یوسف خان همان روز مذاکره می‌توانست دختر محمود را عقد کند و در این صورت محمود تا سه ماه نمی‌توانست به پیمان یوسف خان اعتماد کند بنابراین همان دختر بچه را عقد کرد و او را به غزنین فرستاد.

پس از اینکه پیمان‌نامه‌ها را مُهر زدند، هر دو سپاهی آراستند و سلجوقی‌ها را تار و مار کردند آنگاه علی تگین را نیز شکست دادند و به بیابان رَم دادند. در اینجای تاریخ، حوادثی را که بیهقی به دلیل خارج نشدن از بحث اصلی کتابش ننوشته، گردیزی توضیح داده: "پس از شکستی که علی تگین خورد، محمود به سوی غزنه برگشت تا خود را برای حمله به هندوستان و فتح سومنات آماده کند. کمی بعد علی تگین بخاری به ماوراءالنهر تاخت تا خوارزم را پس بگیرد. "بارتولد"، مورخ معاصر معتقد است محمود نمی‌خواست علی تگین را نابود کند و می‌خواست او زنده بماند و در ماوراءالنهر وزنه‌ای باشد در مقابل یوسف خان. سلطان محمود غزنوی از قدرت دیگری نیز به نام آل بویه نگران بود زیرا غرب خراسان با قلمرو آل بویه هم‌مرز بود. محمود با زیاریان گرگان و طبرستان که سنی مذهب بودند، روابط دوستانه‌ای داشت. خوب است بدانید هنگامی که دارا پسر قابوس از پدرش رنجید و به دربار محمود پناه آورد، محمود او را به گرمی پذیرفت و وعده‌ها داد. چندی بعد منوچهر

محمود از یوسف خان و یوسف خان از محمود، دختری می‌خواستند که از منسوبان نزدیک باشد تا ضامنی باشد برای نشکستن پیمان. سرانجام قرار شد محمود و یوسف یکی از دختران خود را به عقد دیگری در آورند

پسر قابوس بر تخت شاهی نشست. محمود غزنوی به جای اینکه به وعده‌هایی که به دارا داده بود، عمل کند، بی‌درنگ پادشاهی منوچهر را به رسمیت شناخت و یکی از دختران خود را به عقد او درآورد. این شاه جدید زیاری نیز با محمود پیمانی محکم بست و هر وقت محمود از او نیروی نظامی می‌خواست، منوچهر بهترینش را برای سلطان محمود می‌فرستاد ضمناً خود منوچهر نیز قدرتی نیرومند شد و مانند سدی غیرقابل گذر، مقابل آل بویه ایستاد و خیال محمود غزنوی آسوده شد.

اگر مَردی، زن را نشکن!

در زمانی که تاریخش را تعریف می‌کنم، دولت آل بویه آن قدرت روزگار عضدالدوله را نداشت اما هنوز در عراق و مغرب و مرکز ایران نفوذ داشت. دولت‌های مختلفی که در مناطق گوناگون ایران حکومت می‌کردند، از خلیفه‌ی بغداد مجوز داشتند و دارای رسمیتی مشروع بودند بنابراین اگر محمود می‌خواست به هر کدامشان بتازد، باید بهانه‌ای به دست می‌آورد. یافتن بهانه‌ای برای حمله کردن به آل بویه، برای محمودی که اهل بهانه گیری بود، کار سختی نبود زیرا آل بویه شیعه بودند و تا وقتی که بغداد زیر نفوذ آنها بود، خلیفه‌ی سنی مذهب عباسی نمی‌توانست آن کند که می‌خواهد. برای محمود بهانه‌ی دیگری نیز دَم دست بود: شاه آل بویه در حفظ امنیت بخشی از قلمرو خود ناتوان بود بنابراین کاروان‌های حاجیانی که از مشرق عزم حج می‌کردند، هنگام گذشتن از قلمرو آل بویه گرفتار راهزنان می‌شدند و اموال و گاه جانشان تباه می‌شد. برخی از منتقدان آن روزگار محمود را سرزنش می‌کردند که چرا به فکر حاجیان نیستی و مانند "بدرین حسنویه" که امیری کُرد است و در همدان حکومت می‌کند، به راهزنان نمی‌تازی؟ محمود امروز فردا می‌کرد و نمی‌گفت چرا این بهانه‌ها را به دست نمی‌گیرد و وارد قلمرو آل بویه نمی‌شود. برخی از مورخان این تعلل او را از احتیاطش دانسته‌اند زیرا نمی‌خواست علویان را علیه خودش بشورانَد. موضوع دیگر چشم پوشی محمود از ثروتی بود که در "ری" خوابیده بود و در دست آل بویه بود. مُلک ری از شهرهای بسیار ثروتمند ایران بود. شما هم این بیت باباطاهر همدانی را شنیده‌اید که گفته:

"دو چشمونت پیاله‌ی پر ز می بی (است)
دو زلفونت خراج مُلک ری بی (است)"

این شعر نشان می‌دهد که ری چنان ثروتمند بوده که فقط خراجش به دو زلف یار می‌ارزیده. اما محمود علیه ری شمشیر نمی‌کشید. در حکایات تاریخی نقل است "محمود خواست عزم ری کند. در آن هنگام "مجدالدوله رستم" که پسری خردسال بود، بر تخت امیری نشسته بود و کارهای دولت در دست مادرش "سیده" بود. سیده که شنید محمود می‌خواهد به ری بتازد، برای او در نامه‌ای نوشت اگر بیایی و پیروز شوی، در تاریخ خواهند نوشت سلطان محمودی که آن همه عظمت داشت، به زنی تاخت و این افتخاری نیست زیرا اگر مرد باشی، نیک می‌دانی که شکستن زنی به پشیزی نمی‌ارزد. اگر هم آمدی و شکست خوردی، در تاریخ خواهند نوشت سلطان محمودی که فاتح جهان بود، از زنی شکست.

محمود با خواندن نامه‌ی سیده قانع شد و پاسخ داد تا وقتی که تو بر ری امارت می‌کنی، خودت و پسرت در امان من هستید.

در تاریخ بیهقی آمده است که "میمندی" که در سال‌های آخر زندگی محمود وزیر او بود، از سلطان پرسید: "چرا تا کنون در جبال (پایتخت ری) مداخله نکرده‌ای؟" سلطان گفت: "اگر زنی که بر ری حکومت می‌کند، مَرد بود، ما پیوسته به ری لشکر می‌بردیم تا آل بویه به خراسان نتازند اما اکنون که سیده بر ری حکومت می‌کند، خطری از او (آل بویه) خراسان را تهدید نمی‌کند".

پس از مرگ سیده، مجدالدوله حاکم مطلق ری شد ولی چندی نگذشت که قدرتش بر ری کاهش یافت و به قول مورخان معاصر، ابلهانه از سلطان محمود یاری خواست تا شورش‌ها را سر بکوبد. ابلهانه بود زیرا خود محمود نیرنگی بست تا مجدالدوله ناچار شود از او بخواهد در کار ری دخالت کند. محمود با وعده‌ها و زر و سیمی که به لشکریان ری داده بود، آنها را واداشت علیه مجدالدوله اخلال کنند و فرمان‌هایش را گوش نگیرند. هنگامی که مجدالدوله از محمود کمک خواست، سلطان غزنه سپاهی به ری فرستاد و ری را گرفت سپس مجدالدوله را به جرم بی‌کفایتی خلع کرد و پسر خودش را که مسعود نام داشت، حاکم ری کرد. محمود ناچار بود این تجاوز آشکار و دخالت غیرقانونی را برای خلیفه توجیه کند بنابراین در فتحنامه‌ای که به بغداد نوشت، اعلام کرد که ری و جبال از "باطنیه‌ی کافر و مبتدعان (بدعت گذاران) مفسد" پاک شد. و توضیح داد که این باطنیان و فسادکاران به دلیل حکومت سهل‌انگارانه‌ی مجدالدوله سر بر آورده بودند و در دین بدعت می‌گذاشتند. پس از این فتح، کسانی که شیعه یا حتی مُعتَزِلی بودند، تعقیب شدند و دستگیر شدگان را بی‌رحمانه می‌کشتند. کتاب‌های ارزنده‌ی بسیاری نیز به بهانه‌ی انتشار "رفض و الحاد" راهی کوره‌های کتاب‌سوزی شدند. هفته‌ی آینده درباره‌ی فرقه‌ی معتزلی کمی توضیح می‌دهم.

ادامه دارد

لحظه‌ها را گذراندیم که به خوشبختی برسیم، غافل از آنکه لحظه‌ها همان خوشبختی بودند
دکتر علی شریعتی

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



چه کسی زن را با چاقو زد؟

ساعت نزدیک دو عصر بود که محسن و استوار آماده شدند تا برای گشت زنی با ماشین پلیس بروند. گروهبان پورهمت داخل شد و احترام گذاشت و گفت: "کلانتر، با این گزارش مردمی که میگن بقالی خدابیامرز "البرزپور" بعداز فوتش تبدیل شده به مکان خرید و فروش مواد مخدر چه کنیم؟ دیروز و امروز سه تا شهروند زنگ زدن و شکایت کردند که البته فکر کنم هر سه نفرشون یکی بودند. مطمئن نیستم اما فکر می کنم طرف هر مرتبه صداش رو عوض می کرد تا ما رو قانع کنه که یکی دیگه ست. دفعه اول با لحن یک "جاهل" حرف زد، مرتبه دوم با صدای یک پیرمرد و چند دقیقه قبل هم خودش رو یک پیرمرد معرفی کرد و گفت آبروی محلشون داره میره...

کمی فکر کردم و گفتم: "بدون لباس فرم و با پوشش نامحسوس سوار موتور بشو و یکی دو ساعت اطراف بقالی بچرخ حتی اگر لازم شد برو خرید کن تا ببینی چیزی دستگیرت میشه یا نه.

پورهمت "خشم" گفت و از در خارج شد که من هم همراه بچه‌ها زدم بیرون، یعنی با محسن که پشت فرمان نشسته بود ـ و استوار کریمی در صندلی عقب داشت با بیسیم ور می‌رفت تا بتواند از پورهمت خبری بگیرد، توی خیابان‌های حوزه استحفاظی کلانتری خودمان مشغول گشت زنی بودیم. محسن جلو نانوایی سنگکی که رسید، "نیش ترمز" زد اما قبل از اینکه مثل هر روز سفارش نانی را که شب به خانه می‌برد بدهد، از من پرسید: کلانتر، شما نون سنگک نمی‌خوای؟

به علامت منفی سر تکان دادم و محسن ادامه داد: "کلانتر نون‌های دوآتیشه "شاطر عباس" توی این منطقه معروفه‌ها...؟"

سری تکان دادم و گفتم: "میدونم ولی فاطمه خانم هر روز غروب از محل خودمون نون تازه می گیره.

محسن دوباره گفت: "ولی نون‌های شاطر عباس یک چیز دیگه‌س..."

استوار حرفش را قطع کرد و با خونسردی گفت: ببخشین کلانتر... لطفاً با مرخصی فردای محسن موافقت کنید وگرنه تا آخر شب، هزار بار نان و پنیر و گوشت و برنج و حبوبات بهتون تعارف می کنه... قضیه همینه کلانتر! صدای پورهمت از داخل بیسیم بحث آنها را نیمه کاره گذاشت "صخره جان سلام... موج هستم... فعلاً خبری نشده... از آقابزرگ بپرس چیکار باید بکنم؟

بیسیم را از استوار گرفتم و گفتم: "خسته نباشی موج... تو الان کجا هستی...؟ کنار کوه البرز یا... "

گروهبان پورهمت منظورم را گرفت و توضیح داد: راستشو بخوای آقابزرگ تو دامنه هستم، کوهنورد هم زیاد میره، اما فعلاً خبری نیست! مطمئن باشین خبری بشه بهتون اطلاع می‌دم. تمام"

بیسیم را دادم به استوار و رو به محسن کردم و پرسیدم: من که تا حالا از این پسره "البرزپور" هیچ چیز بدی نشنیدم، حالا یکدفعه چو افتاده که توی بقالی‌اش مواد می‌فروشه... عجیبه!

محسن هم با من هم عقیده بود و گفت: "جون شما منم باورم نمیشه. بابای خدابیامرزش از اون کاسبهای کم شمار بودند که اگر "شاهین ترازوش" یک میلیمتر سنگین‌تر نشون می‌داد، چهار تا دونه کشمش می‌ریخت رو کفه ترازوی مشتری که بهش بدهکار نباشه اما طلبهاش رو نمی گرفت!"

استوار همانطور که از پنجره بغلش بیرون را نگاه می کرد، ادامه داد: بابا دارند بهش بهتون می‌بندند. پسره لیسانس روانشناسیه و بعدازظهرها که برادرزنش میاد پیشش، مغازه رو می‌سپره به اون جوون و خودش میره تو یک مرکز مشاوره به مردم کمک می کنه!

چند دقیقه‌ای سکوت در ماشین حاکم بود و من گفتم: محسن بنداز از توی خیابون‌های فرعی برو...، این موقع روز، کسی بخواد خلاف هم بکنه وسط خیابون شلوغ وانمیسه...

محسن به اولین فرعی که رسید، فرمان را چرخاند. همانطور که سر می‌چرخاندم خطاب به استوار گفتم: اینجا که غریبه‌ای نیست استوار"

ـ اوه اوه اوه... ته کوچه رو ببین کلانتر...

این را محسن گفت و من و استوار همزمان به انتهای یک کوچه فرعی که از مقابلش می گذشتیم، نگاه کردیم. تقریباً چهار پنج زن و مرد دور هم ایستاده بودند و یک خانم تقریباً ۳۵ ساله، در حالی که از چند قسمت بازویش خون می آمد، به دیوار یک خانه تکیه داده بود و می‌لرزید. یکی دو تا از خانم‌ها برایش آب قند آورده بودند. یکی از مردهای همسایه نیز با وحشت زیاد می گفت: خانم عباس زاده، چرا حرف گوش نمی کنی...؟ شما خونریزی شدیدی داری.... الان بدنت گرم و متوجه نیستی، چهار دقیقه دیگه یک دفعه مقاومت بدنت تمام میشه و از پا می‌افتی...

خانم عباس زاده که سوزش جای ضربه‌های چاقو ن او را ضعیف کرده بود، بریده بریده گفت: "نه... الان داداشم میاد و..." در همین لحظه محسن ماشین را به آرامی به انتهای کوچه نزدیک کرد و همین که چشم زن به ما افتاد، شبیه کسی که بخواهد فرار کند، سعی کرد برود داخل ساختمانی که در آن باز بود اما زانوان لرزانش او را نتوانست همراهی کند و به زمین افتاد. دو تا از همسایه‌ها به طرف زن دویدند و او را سراسیمه پا نگه داشتند. از اشاره‌های زن که با تکان دادن دست ما را نشان می‌داد، و رفتار پنج شش زن و مردی که همسایه‌اش بودند و همگی سعی می کردند "زیر چشمی" ما را نگاه کنند و با تکان دادن سرشان، حرف خانم عباس زاده را تائید می کردند. سه تایی به جمعشان نزدیک شدیم. زن مجروح به هر سختی بود و با عجله داخل خانه شد و در را محکم بست! همسایه‌ها نیز ـ که بر خلاف همسایه‌های این دوره با هم اتفاق نظر داشتند همگی به آرامی و بدون اینکه به ما توجهی کنند، راه افتادند طرف خانه‌هایشان که من به آرامی و لحنی محترمانه صدایشان کردم: خانم‌ها و آقایان محترم! لطفاً چند دقیقه تشریف داشته باشید! هر کدامشان با بهانه‌ای حرف مرا پس زدند: "من غذام روی گازه و می ترسم بسوزه.../ یکی دیگر از خانم‌ها نیز صدای گریه‌ای را که هیچکس نمی شنید، بهانه کرد: "الهی بمیرم مادر! بچه م وقت شیر خوردنشه..." و همینطور بهانه‌ها ادامه داشت که استوار کریمی صدایش را انداخت ته گلویش و با تحکم گفت: "همسایه‌های محترم مثل اینکه نفهمیدن منظور کلانتر از "لطفاً" اینه که؛ "هر کس از محل وقوع جرم دور بشه به عنوان مظنون بازداشت خواهد شد."

زنها و مردها بی‌انگیزه اما از سر ناچاری برگشتند و به صورت پراکنده اطراف ما ایستادند و محاصره‌مان کردند. هر کدام به نوعی معترض بودند: "ما کار و زندگی داریم.../ اومدیم ببینیم چرا همسایه مون از پله‌ها سقوط کرده، باید جوابگو باشیم.../ یعنی تماشاچی بودن هم جرم داره آقای کلانتر...؟ / و... و..."

"تماشاچی بودن جرمی نداره اما پنهان کردن

حقیقت توسط شاهدان عینی یک واقعه مجرمانه و دروغ گفتن به پلیس، جرمه و زندان داره...

این را که گفتم، رنگ زن‌ها پرید و مردها هم به مِن و مِن افتادند و کم مانده بود همه چیز را اعتراف کنند، اما مسن‌ترین مرد جمع که پیرمردی هفتاد ساله و گفته بود و بعداً فهمیدیم بازنشسته اداره مالیات است و با قانون بیگانه نیست، با لحنی مودبانه گفت: "جناب کلانتر، وقتی به قول شما مظنون دم دستتونه، چرا از شاهدان ماجرا که البته هیچکدوم چیزی رو ندیدند، سوال و جواب می کنید؟ بهتر نیست از خود صاحبخانه پرسش کنید؟ خندیدم و گفتم: "مرسی پدربزرگ... به این میگن مرد قانون"!

بعد هم به استوار اشاره کردم و رفت ضربه‌ای به در زد. پشت در که از شیشه‌های مشبک پیدا بود، زن مجروح را می‌دیدم که به دیوار تکیه داده، در همان حال صدای فریادهایی نیز از طبقه بالا به گوش می‌رسید که هر دو صدا متعلق به مرد بود! این بار محسن رفت و دق الباب کرد و به آرامی گفت: خانم محترم، اگر در رو باز نکنید، فقط ما رو نیم ساعت به دردسر میندازین تا بریم و حکم ورود به خونه رو بگیریم...

جمله محسن کارساز شد و خانمی تقریباً ۳۷ ساله در را باز کرد. رنگش کاملاً زرد شده بود و از هر دو بازویش با اینکه به شکلی ناشیانه باندپیچی شده بود، خونریزی همچنان ادامه داشت. بدن زن لحظه به لحظه ضعیفتر می‌شد و به هر سختی که بود، گفت: "امرتون رو بفرمائید جناب سرهنگ!"

نگاهش کردم و به آرامی و مودبانه گفتم: "من فکر کنم بهتره ابتدا آمبولانس خبر کنید... چون وضع شما اصلاً خوب نیست!"

زن به سختی لبخندی مصنوعی زد: "نه... چیزی نیست... رفته بودم از توی زیرزمین وسیله بیارم، یک مرتبه گچ‌های سقف که نم برداشته بود، ریخت پائین. دستهام رو گرفتم بالای سرم که چیزی به کله و صورتم نخوره.. اما تیکه‌های گچ دستهامو خراش دادند...!"

سری تکان دادم و در همان لحظه، جوانی ۲۵ ساله از موتور پیاده شد. از آنها که عشق بادی بیلدینگ دارند و تیشرتی ۳ سایز کوچکتر می‌پوشند تا عضلاتشان بزند بیرون ـ من به کریمی گفتم: "استوار با مرکز هماهنگ کن یک آمبولانس بفرستند اینجا..."

استوار بیسیم جیبش را درآورد که بادی بیلدینگ از راه رسید و با لحنی لاتی رو به استوار گفت: "کی اجازه داده شما همچین کاری کنی؟ زنگ نزنی که کلامون میره تو هم استوار! بعد هم رو به من ادامه داد: کلانتر شما که چهار تا پیراهن بیشتر از این مامورهای تازه کار پاره کردی چرا؟ با یا یک اتفاق بوده... ده بار به این آبجیمون گفتیم هر وقت خواستی خرمالوها رو از درخت بکنی، منو صدا کن... نگو خواسته خودش رو لوس کنه و رفته بالای درخت و از اونجا پاش سر خورده و شاخه‌های تیز، دست و بازو و ساعدش رو زخم کرده... همین! خندیدم و گفتم: "هم سقف زیرزمین ریخته روی سرش و هم از بالای درخت افتاده پائین... خیلی جالبه اما..." پسر جوان که اسمش "سهراب"

...خانمی تقریباً ۳۷ ساله در را باز کرد. رنگش کاملاً زرد شده بود و از هر دو بازویش خون می‌آمد و...

بود، با لحنی زشت دست خواهرش را گرفت تا به خانه برگرداند و در همان حال به ما گفت: "هر جور عشقتونه قضاوت کنین. وقتی شاکی خصوصی ندارین... یعنی خداحافظ..."

خواستم پاسخش را بدهم که محسن که هر گز اینطور مواقع نمی‌تواند خودش را کنترل کند، به آرامی زد روی شانه سهراب و با چهره غضب کرده به او گفت: "تا حالا کسی بهت سیلی زده که وقتی گربه رو می‌بینی بگی اتوبوس؟ همسایه‌ها زدند زیر خنده.

استوار از مرکز تقاضای اورژانس کرد، خانم عباس زاده داشت بیهوش می‌شد و... سهراب اما یکدفعه برید: "من نوکرتم جناب سروان! داشتم باهات حال می‌کردم وگرنه "محسن" او را کنار زد و... که دوباره صدای فریاد دو نفر از طبقه بالا شنیده شد! نگاهی به زن کردم و گفتم: "فعلاً شما میرین بیمارستان تا معلوم بشه قضیه چیه. برخلاف قصه‌ای که داداشتون گفت؛ برای جرایم عمومی، شاکی خصوصی لازم هست اما کافی نیست واسه همین برادرتون هم با ما میاد تا شما اعتراف کنید که..." ناگهان در باز شد و مردی تقریباً ۴۰ ساله که صورتش پر از عرق بود و لباس‌هایش نیز پاره شده بود، از در خانه بیرون آمد و دستهایش را گرفت طرف من و گفت: "سلام کلانتر. حق با شماست... همه اینها دروغ گفتند. من زنم رو با چاقو زدم و آماده زندانی شدن هستم!

نگاهش کردم و گفتم: "شما مهندس برهانی نیستی؟ معاون همین ناحیه شهرداری منطقه خودمون...؟" مهندس با سکوت "بله" گفت، محسن مشغول نوشتن گزارش و صورتجلسه کرد و... که گفتم: لازم نیست دستبند بزنید... مهندس خودش میاد!

مهندس برهانی لبخندی تلخ زد. آمبولانس از راه رسید، سهراب هنوز می‌خواست محسن را با گفتن "شیرینیتون محفوظه" قانع کند که شوهر خواهرش را به کلانتری نبرند و خود او خواهرش را نزد یک کلینیک آشنا ببرد و... پزشکیاران آمبولانس برانکارد را گذاشتند روی زمین. خانم عباس زاده دراز کشید و هق هق کنان گفت: "میلاد مواظبش باش. منو ببخش اما مواظبش باش."

کاملاً معلوم بود که موضوعی دیگر در بین است و... که ناگهان در این لحظه پسر نوجوان چهارده ساله‌ای که خیلی هم تر و تمیز لباس پوشیده بود اما همه لباس‌ها و دستش خونی بود، از خانه خارج شد و در حالی که صدایش از بغض می‌لرزید، رو به من کرد و گفت: "من چاقوزدم و..." مادرش جیغ کشید: "بس کن پرهام...؟" و پرهام ادامه داد:

ـ جناب سرگرد... نه... سرهنگ... جناب سرهنگ منو بازداشت کنید، مهندس بیگناهه... من با چاقو مادرم روزدم... یعنی می‌خواستم مهندس رو بزنم. می‌خواستم با چاقو بکشمش... ولی "مامان پری" اومد جلو و بین من و شوهرش وایساد و من هی می‌خواستم از پشت بدن مادرم، چاقو را به مهندس بزنم اما "مامان پری" دستش رو می‌آورد جلو و... به خدا راست میگم! منو ببرید زندان!

چند ثانیه سکوت برقرار بود. خانم عباس زاده بیهوش شد و مامور آمبولانس اکسیژن به او وصل کرد و آمبولانس اسم بیمارستان را گفت و آژیر کشان از کوچه خارج شد!

من و محسن و استوار به هم نگاه کردیم، همه گیج بودیم... تا بالاخره "پرهام" آمد و کنار "مهندس" ایستاد و زمزمه کرد: "شما... شما آدم خوبی هستی... منو ببخش آقای مهندس "بعد هم رفت نشست داخل ماشین کلانتری!

مهندس برهانی آمد و کنار من و محسن و استوار ایستاد و گفت: خوب می‌دونم جرم چاقو زدن ـ حتی اگر شاکی خصوصی هم نداشته باشی ـ زندانه اما پرهام فقط ۱۴ سالشه. راستشو بخوای کلانتر، من پنج ماه قبل با "پری"، مادر پرهام ازدواج کردم. پدر پرهام هفت سال قبل مرده و پری به خاطر پسرش با هیچکس ازدواج نکرد و... تا اینکه عشق، من و اون رو به هم معرفی کرد و بعد از دو سال آشنایی با هم ازدواج کردیم اما پرهام از روز اول بهانه جویی کرد. حق داشت، دلش نمی‌خواست کسی جای پدرش بنشینه. بارها با من دعوا کرد و فحش نثارم کرد اما من هر بار به زنم می‌گفتم: "بهش فرصت بده تا با قضیه کنار بیاد..." اما عموش که لاشخوره و چشمش دنبال ارث پرهام، تا به بهانه گرفتن اون از مادرش، ارث برادرزاده‌اش را بالا بکشه؛ هر روز آتیش زیر دیگ می‌کرد و امروز هم پرهام اومده بود دوباره دعوا کنه که اصلا نفهمیدم چطوری چاقو رو از توی آشپزخانه برداشت و... بقیه را هم که شنیدید! اما کلانتر، اگر پرهام حتی یک هفته بره "کانون اصلاح و تربیت" خدا می‌دونه وقتی برگرده چی بشه. کلانتر حالا که شاکی خصوصی وجود نداره، شاهدی هم چیزی ندیده... با خودت فکر کن اگر خدا هم راضیه... زندگی ما رو نجات بده...! دیدی که پرهام از من عذرخواهی کرد. الان می‌تونه تبدیل بشه به پسر من اما شاید اگر بره زندان، با خودش کینه بیاره! کلانتر فقط از خدا مشورت بگیر...

نگاهی به محسن و استوار انداختم؛ رنگ چشمانشان همه چیز را می‌گفت!

***

آخر شب داخل کلانتری همه خوشحال بودند؛ آن روز، تنها روزی بود که من از یک جرم گذشتم. شاید حق با مهندس برهانی بود. من از خدا مشورت گرفته بودم!

راستی؛ ماجرای آن بقالی هم جالب بود. شوهر خواهر آقای البرزپور که به عنوان "شریک سوم" عصرها می‌رفت توی مغازه، برای اینکه بتواند مغازه پدرزن مرحومش را از چنگ او دربیاورد، همه جا چو انداخته بود که "البرزپور" مواد می‌فروشه! خوشبختانه با تعهدی که از او گرفتیم، قضیه ختم به خیر شد!

شیرینی یک بار پیروزی، به تلخی صد بار شکست می‌ارزد • سقراط

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سفیر کربلا

ای بهار نینوا در فصل جوش
ای گُل خون پیشهٔ آتش فروش
گوییا خون بشارت بر تو ریخت
اشک زینب در اسارت بر تو ریخت
در زمین، دشت تپیدن‌ها تویی
قتلگاه سر بریدن‌ها تویی
خواهر خورشید رنگ زرد من
خواهر مغموم صحرا گرد من
داغ تو درد دقایق می‌دهد
بوی صد صحرا شقایق می‌دهد
تو به باغ داغ نیلی رفته‌ای
تا کبودستان سیلی رفته‌ای
قلب عالم را تو دیدی خون فشان
رو به سوی قتلگه، دامن کشان
مادرت زهرا وصیت کرده بود
بر گلویش بوسه نیت کرده بود
تا ببوسی شطّ مروارید را
در گلوگاه عطش خورشید را
تو نهادی بوسه بر جایی که نور
خوشه‌ها برداشت آنجا از ظهور
بوسه بر زخمی که انسان خورده است
بوسه بر بغضی که ایمان خورده است
پس وصیت این چنین فرجام یافت
قلب زهرا در زمین آرام یافت
ای اسیر لشکر سر نیزه‌ها
ناظر خورشید سر بر نیزه‌ها
ای سفیر کربلا در قصر ظلم
خواهر خون خدا در عصر ظلم
در لطافت بوسهٔ پیغمبری
در سخن همتاز تیغ حیدری
در شب شام غریبان بار باب
کودکان گریه را بردی به خواب
دست تو گهواره دار ناله بود
دامنت تسکین بغض لاله بود
نور دادی آن شبان شوم را
خواب کردی ضجهٔ کلثوم را
در نگاه سرخ تو گل جان سپرد
رو به روی چشم تو، خورشید مُرد
دختر طاها! تو قلب غربتی
تو مزار عشق در هر تربتی
دختر زهرا، گل حزن بهار
دختر مغرور خشم ذوالفقار!
تو مراد و مذهب و دین منی
قبله این قلب خونین منی

احمد عزیزی

نمونه شعر نو

قاصدک

قاصدک، هان چه خبر آوردی؟
از کجا وز که خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، اما، اما
گرد بام و در من
بی ثمر می گردی
انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری
برو آنجا که بوَد چشمی و گوشی با کس
برو آنجا که تو را منتظرند
قاصدک
در دل من همه کورند و کرند
دست بردار از این در وطن خویش غریب
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم می گوید
که دروغی تو، دروغ
که فریبی تو، فریب
قاصدک! هان، ولی... آخر ای وای
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، ای... کجا رفتی؟ آی!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی، جایی؟
در اجاقی طمع شعله نمی‌بندم
خردک شرری هست هنوز؟
قاصدک
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می گریند

مهدی اخوان ثالث

شش ماهه

خیمه‌هایی که در عطش می‌سوخت، خشک می شد گلوی شش ماهه
در نگاهش امید دریا بود، در دلش آرزوی شش ماهه
مشک او پاره پاره می‌لرزید، نفسش بی‌اشاره می‌لرزید
دستهایش دوباره می‌لرزید، باز می گشت سوی شش ماهه
تشنه بودم دوباره خواب... عمو، خواب دیدم کمی سراب، عمو
آب آب آب آب عمو، آب بسته ست روی شش ماهه
بالب خشک بچه‌ها چه کند؟ ساقی دشت نینوا چه کند؟
غیر تش می کشد خدا چه کند؟ اشک شد روبه روی شش ماهه
ابرها بی‌جواب می رفتند! باز با اضطراب می‌رفتند
آب می‌رفت و آب می رفتند! دست باران سبوی شش ماهه
دیر کرده پدر، عموعباس، تشنگی بیشتر.. عموعباس
نیزه‌ای با سه سر! عموعباس، آه از های وهوی شش ماهه
عمه جان با عمو بگو: بر گرد، از شب تار روبه رو بر گرد
به خدا آب هم... عمو بر گرد، بر نگشته عموی شش ماهه
چشم ما و دل عنایت او، عرشیانی گدای طاعت او
وجهان مست استجابت او، عالم و آبروی شش ماهه

شبنم فرضی‌زاده از اردبیل

مگذار

زنجیرها گسسته‌ای دل، دل اسیر
پیران، جوان شدند، آه‌ای جوان پیر
تا کی به قامت، شولای زخمها؟
تیغ برهنه را، از دست غم بگیر
مگذار بیش از این بی‌باورت کند
اهریمن هراس، این سایه حقیر
بیداری بهار، آن سوی لحظه‌هاست
باید که بگذری، از خواب این کویر
آزادگی، گلی چونان شقایق است
با عطر جان فزا، با رنگ دلپذیر
می بارد از فلق، شمشیر آفتاب
داد سپیده را، از دیو شب بگیر
گر سهم زیستن، در خود شکستن است
ای مرگ زنده باش، ای زندگی بمیر

حسن اسدی "شبدیز"

شیشه عطر

بگذار که این باغ درش گم شده باشد
گلهای ترش، برگ و برش گم شده باشد
جز چشم به راهی به چه دل خوش کند این باغ
گر قاصدک نامه برش گم شده باشد
باغ شب من کاش درش بسته بماند
ای کاش کلید سحرش گم شده باشد
بی اختر و ماه است دلم، مثل کسی که
صندوقچهٔ سیم و زرش گم شده باشد
شب تیره و تار است و بلا دیده و خاموش
انگار که قرص قمرش گم شده باشد
چاهی است همه ناله و دشتی است همه گرگ
خواب پدری که پسرش گم شده باشد
آن روز تو را یافتم افتاده و تنها
در هیبت نخلی که سرش گم شده باشد
پیچیده شمیمت همه جای تن بی سر
چون شیشهٔ عطری که درش گم شده باشد
سعید بیابانکی

داغ عشق

در خزان جان بهار دیگری دادی به دل
خرمی برگ و بار دیگری دادی به دل
از کرامت سنگ را آینه کردی ناگهان
صورت آینه دار دیگری دادی به دل
لحظه‌هایم همجوار آتشی جانسوز شد
داغ عشق است، افتخار دیگری دادی به دل
کوه می‌لرزد به خود از انعکاس نام تو
با نگاهت اقتدار دیگری دادی به دل
تا که آمد بر دلم: "از یاد لب‌ها رفته‌ام!"
بوسه‌های آبدار دیگری دادی به دل
چونکه هم سلولی نفس پلید خود شدم
نقشهٔ طرح فرار دیگری دادی به دل
صخره صبرم چو خرد از سیلی امواج شد
صخره و دریا کنار دیگری دادی به دل
کوله‌ام را چون تهی دیدی ز نور آفتاب
توشه‌ای از تک سوار دیگری دادی به دل
گردش منظومهٔ روح مرا بر هم زدی
گردشی را در مدار دیگری دادی به دل
پشت من صدها درخت سرو، قامت بسته‌اند
روی آتش چون قرار دیگری دادی به دل
قاسم آباده‌ای ـ ورامین

دو شعر کوتاه از اعظم اکبری

۱) نسیان

آبی که از سرم گذشت
همه چیز را برد
حتی خیالت را

۲) تَرَک

جایی میان سطرها
دلم تنگ می‌شود
آنقدر می‌نویسم سیل
تا تمام غمم را
ببرد

۱) او نیست

او نیست چرا میز به هم ریخته است
امروز که هر چیز به هم ریخته است
اوضاع به هم ریختهٔ این دنیا
افکار مرا نیز به هم ریخته است

۲) از هم

کی بوده جدا دعا و آمین از هم
آن گونه که آفرین و نفرین از هم
او رفت و دل و دین مرا با خود برد
یعنی نشود جدا دل و دین از هم
سیف‌ا... خادمی راوندی

جوانه های ادبی

* **خانم مینو سروری ـ تهران**

سرود با کلماتی چون فرود و درود قافیه می‌شود.

* **آقای شهرام آذرپور ـ بندرعباس**

استاد شفیعی کدکنی چندین مجموعه شعر دارد، اما به نظر من وجه علمی و تحقیقی ایشان و کتاب‌هایی که در زمینه ادبیات منتشر کرده، از وجه شاعری ایشان پررنگ‌تر است.

* **خانم مریم فاضلی ـ تبریز**

سروده‌اید:
ای شهریار
تو فخر مایی
تو بهترین شاعر روزگاری
تو شعر افتخاری
تو مهربان و با احساسی...
قبول بفرمایید نام این سطرهای ساده و معمولی را نمی‌توان شعر گذاشت.
از عناصری چون خیال، احساس، آهنگ و اندیشه بهره بگیرید تا به زبان شعر نزدیکتر شوید.

* **آقای یوسف صاحبی ـ رشت**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری، وین پرده نشین باشد
وزن این بیت "مفعول مفاعیلن،مفعول مفاعیلن" است.
در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا = مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
کان شاه = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وین پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن

* **آقای پیمان اکبری ـ مشهد**

کتابهای زیادی درباره آرایه‌ها و صنایع ادبی نوشته شده و در کتاب‌های فارسی درسی نیز کم و بیش به این آرایه‌ها اشاره شده است. ولی یادتان باشد صرف یاد گرفتن و آشنا شدن با این آرایه‌ها کسی را شاعر نمی کند. هنر شاعری چون حافظ این است که از آنها بدون تکلف و تصنعی جلوه کردن در شعر استفاده می کند.

* **خانم رویا حسامی ـ کرج**

تیشه با کلماتی چون ریشه و پیشه قافیه می‌شود.

۱) عطش

عطش افتاده در باغ گل یاس
گلویم می‌فشارد بغض احساس
که زینب زیر لب با لاله می گفت:
عطش، قنداقه، اصغر، آب، عباس

۲) علقمه

وفا یک چشمه از احسان عباس
شهادت میوهٔ عرفان عباس
نوشته علقمه بر ساحل خود
عطش شرمنده پیمان عباس
محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا

اگر

اگر عشق نباشد
دنیا یک توپ چهل تکه است
که بی هدف
به این سو و آن سو
می رود
اگر عشق نباشد
من گمنام می‌مانم
حبیب اکبریان ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

لیلا خورشیدی، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، دانیال رحمانیان ـ جهرم، حسین عوض‌زاده ـ گرمسار، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، لیلا موثقی ـ تهران، محمد رحیمی ـ رامهرمز، سارا عیش آبادی ـ نیشابور، محمدرضا زارعی ـ فسا، محسن حامد ـ آستارا، شیرزاد راوند ـ گیلان، مهدی مرتضوی دراز کلا ـ مازندران، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی، سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟ **آروین**

*در زمانه‌ای که خیلی‌ها زغال‌فروش شده‌اند و دیگران را سیاه می‌کنند، بیا کمی از مد افتاده و سپید باشیم **میترا**

*چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر، هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است **حامد طاهری ـ بافق**

*عاشـق که می‌شـوی مواظب باش، شـب‌های باقی مانده عمرت به این سادگی صبح نمی‌شود **مهدی**

*ما مال نداریم که هی فخر فروشیم، اموال نداریم که بر فقر بپوشـیم، داریم گرانمایه‌ترین ثروت عالم، یک دوست که آن را به جهانی نفروشیم **مینا بادلی ـ بهبهان**

*نـه بهـار با هیـچ اردیبهشـتی، نه تابسـتان با هیچ شهریوری، و نه زمستان با هیچ اسفندی، اندازه پاییز به مذاق خیابان‌ها خوش نمی‌آید. پاییز مهری دارد که بر دل هر خیابان می‌نشیند **لیلا سراج**

*چارلی چاپلین: شاید درد من، دلیل خنده کسی شود، اما خنده من، هرگز نباید باعث درد کسی شود **مجید صاحبدل**

*روغنی در شیشـه بینی صاف و روشن ریخته، غافلی بر سر چه آمد کنجد و بادام را **حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر**

*از برای خاطر اغیار خارم می‌کنی، من چه کردم کین چنین بی‌اعتبارم می‌کنی؟ **پل شکسته**

*گر عارف حق بینی/ چشم از همه بر هم زن/ چون دل به یکی دادی/ آتش به دو عالم زن **غم ساحل نشین**

*گاهی باید به دور خود دیوار تنهایی کشـید، نه برای اینکه دیگران را دور کنی، برای اینکه ببینی چه کسـی برای دیدنت دیوار را خراب می‌کند **زهرا ـ مترجمی**

*چه درونم تنهاسـت، و در این تنهایی شـاخه خشک نگاهم گل چشمان تو را می‌جوید **ندا مفیدی**

*روز و شـب منتظر معجزه‌ای ملموسم که تو را سوی من غمزده برگرداند **نرگس ـ نیشابور**

*وفای اشـک را نازم که در شـبهای تنهایی، گشـاید بغض‌هایی را که پنهان در گلو دارم **فاطمه ـ تهران**

*انسان‌ها را در زیستن بشناس، نه در گفتن، در گفتار همه آراسته اند **محمدسلمان سیفی**

*هفت پند مولانا: در پوشـیدن خطای دیگران، شـب باش، در فروتنی، زمین باش، در مهر و دوستی، خورشید باش، در هنگام خشـم و غضب، کوه باش، در سخاوت و یاری به دیگران، رود باش، در کنار آمدن با دیگران، دریا باش، خودت باش، همانگونه که می‌نمایی **اردلان سرتیپی ـ تهران**

*عشق مثل یک جزیره وسط اقیانوسه، روز هر چیزی رو به تو می‌بخشه و شب همه چیزهایی رو که داده پس می‌گیره **نوربهار**

*در جسـتجوی چه جوابی هستی وقتی عشقت را آزار می‌دهی و بعد می‌پرسی: دوستم داری؟ **مجتبی و محسن نوکنده**

*این خبر را برسـانید به کنعان/ بوی پیراهن خونین کسی می‌آید **آسمان پرستاره**

*از کودکی پرسـیدند، وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی گفت: می‌خواهم خوشحال شوم! گفتند: ظاهراً مفهوم سـوال را درک نکردی. پاسـخ داد: گویا شما مفهوم زندگی را درک نکرده‌اید **شکرا... قیطاسی**

*سر به سوی کعبه و پا در ره میخانه دارم/ با خدا دست دعا من در ره پیمانه دارم/ بهر من کنج قفس با آشیان فرقی ندارد/ عاشقم در وادی بی‌خانمان، خانه دارم **گنجی**

*نگرانی، یک اتلاف وقت تمام عیار است، چون چیزی را تغییر نمی‌دهد، فقط خوشـحالیتان را می‌رباید و شما را مشغول هیچ می‌کند! **پریا**

*صد سال ره مسجد و میخانه بگیری، عمرت به هدر رفته اگر دست نگیری، بشنو از پیر خرابات تو این پند، هر دست که دادی به همان دست بگیری **هادیه ـ آق قلا**

*مانـدلا: فرق من و زندانبانـم را می‌دانی؟ زمانی که پنجـره کوچک سـلولم را باز می‌کـرد، او تاریکی و غم می‌دید و من روشنایی و امید را **قاشق نقره‌ای**

*به تو اندیشیدن را، عادتی ساخته‌ام بهر غم تنهایی **خلیل الهی ـ مراوه تپه گلستانی**

پاسخ به پیغامها

محسـن و مجتبـی نوکنده عزیز قراره طبق نوشـته بالای صفحه ماهی دو پیام "ناب" بفرسـتی نه ۱۵ پیام، در ضمن گفتی "داداش اگه **پنج درصد** انصاف داشـته باشـی باید هر هفته **دو تـا** از پیام‌های ما رو چاپ کنی، مرد حسـابی چیه هر چـی چرت و پرت چاپ می‌کنی **بهترین پیام‌ها** رو برات فرستادیم."

ابتدا بگم من سـنگم و بهتره بدونی سـنگ‌ها مثل شما انسان‌ها صد در صد انصاف ندارن و نهایت انصافشون **سه درصده** و نکته دوم اینکه یکی از بهترین پیام‌هات رو چاپ می‌کنم تا خواننده‌ها نظر بدن. "خوشبختی یعنی قلب مادرت بتپد و سایه پدر بالای سرت باشد" راستی تا یادم نرفته بگم سنگ‌ها نمی‌تونن داداش کسی باشن، حتماً متوجه هستی که؟!

قاسـم قربانـی مهربـون، قربـون اون خنده‌هات، تو این صفحه نمی‌شـه لطیفه چاپ کـرد، بخصوص اگه هموطنانمون رو به تمسخر بگیری!!

مهـری آق قـلا، خوب و زیبای من، هر نوشـته زیبا که اسـم فرستنده نداشته باشه به اسم فرد دیگه‌ای چاپ می‌شه!

نازنین ها بارها گفتم، لطفاً پیام های مناسبتی نفرستید چـون در زمانش امکان چـاپ نداره بعد هم که بخواد چاپ شه دیر شده!

لطفاً بخوانید و تکراری نفرستید

دل مـرده: خدایـا منو یادت هسـت؟ یـا تو هم غرق تماشای سوختن منی؟!

مصطفی باقر پسـند: تنها شادی زندگیم این است که هیچ کس نمی‌داند تا چه حد غمگینم

نسرین: با رفتن او هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط من ذره ذره ایوب شدم

شـکوفه رحیمـی ـ کرمانشـاه: هیچ دلـی بی‌بهانه نمی‌تپـد، نمی‌دانم دل‌ها بهانه گیر شـده‌اند یا بهانه‌ها دلگیر

شـادی غمگیـن: چه تلخ محاکمه می‌شـوند، پاییز و زمسـتان... و چه ناعادلانه کمی آنسـوتر همه چیز به اسم بهار تمام می‌شود

فائـزه ـ همدان: هنـوز روی خاکیم یادمان نمی‌کنند وای به روزی که خاکمان کنند

تکتا: ما مساوی دست آخر، بار آخر، من ورق را با دلم بر می‌زنم، بار دیگر حکم کن نه بی‌دل!

اعظـم: خدایـا هیچ تنهایی رو آنقدر تنها نکن که به هر بی‌لیاقتی بگه عشقم

ابراهیـم کاظمی ـ طاهونـه: گاهی زمانه فرصت یاد کردن عزیزان را از ما می‌گیرد ولی مهرشان را هرگز

مریم ملک لی: بزرگی روحت را میان دستانت پنهان کن...

م ـ خدارحمی: به رسـم روزگاری که به دیروز تعلق داشت ما هم روزگاری داشتیم سخت...

زهرا: سه شاخه گل برات می‌فرستم، یکی از طرف خدا که نگهدارت باشه دومی از طرف دلم که دوست داره، سومی از طرف چشمام که منتظره

زینب الناز شـکوری: الهی آسمانت آبی، رنگ قلبت شادی به هر چیزی که می‌خواهی دست یابی

دخی جنوب: امتحان آئین نامه پرسید دور زدن کجا ممنوعه، گفتم تو رفاقت

پـگاه: آدم‌هـا بـه لبخندی کـه بر لب می‌نشـانند، می‌ارزند

عاشق به معشوق نرسیده: فراموش کردن آدم‌های مهربون لطمه زدن به قانون خاطره‌هاست

مریم پورقلی: بهترین قلب‌ها متعلق به کسـانی است که بی‌هیچ توقعی مهربانند

سـمیرا: دو چیز را از هم جدا کن عشـق و هوس، عشق مقدس است و هوس شیطانی

منوره ـ زواره: من از عقرب نمی‌ترسم، ولی از سوسک می‌ترسم، از دشمن نمی‌ترسم از دوست می‌ترسم

ماندانا: به سـلامتی لبخنـدی که کمک می‌کنه برای همه توضیح ندی حال داغونتو

اعدامی: همه دردم این بود، عشـقش بودم وقتایی که عشقش نبود

دل مـادر مـرده بی پـدر: خواب دیدم کـه او هم مرا دوست دارد، خواب‌هایم هم مرا به بازی می‌گیرند

امیر محمد جوزدری ـ بلوچستان: ایران می‌مکنتت، ملک می...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۱

۱- مجید طاعتی‌زاده- تهران

۲- منصوره راضی- علی آباد پاسارگاد

۳- مرضیه منوچهری- بوشهر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- مقاومت جسم هادی الکتریک در برابر جریان برق- ابری لایه لایه در آسمان که معمولاً باران زا هم هستند ۲- نوعی وسیله توانبخشی همانند عصا- ماهی بهاری- در بورس اوراق بهادار بجویید ش ۳- رسم کردن- آواز دسته جمعی- فراق ۴- مرزبان- سرسلسله اعداد- میوه‌ای شیرین- عدد ماه- فریاد، بانگ ۵- دنبال رو سوزن- گندمگون- قدم یکپا- زایده‌ای در بعضی حیوانات ۶- بوی رطوبت- شگرد و قلق کار- عدد منفی- خودروی حمل مایعات- مادر ۷- تفسیر کتاب دینی زرتشتیان- فلزی نرم و سنگین- کجاست- درخت انگور- نام دیگر حضرت مریم(ع) ۸- کرجی، قایق- کنار دریا- گیاه قدیمی کاغذسازی ۹- کشنده- الهه شکار- بخشش، جوانمردی ۱۰- هیاهو و جنجال- عدد نه فرنگی- باعث ۱۱- ثروت- شعله- عدد روستا- نوعی شتر کم مو و بارکش- دورویی، تظاهر ۱۲- خاندان- مرحبا- از گروههای خونی- شناسه و رمز- تکرار حرف ۱۳- آزاده- منقار مرغ- حرف چهارم یونانی- عامل وراثت ۱۴- تکنیکی- باران اندک- از اقوام نیمه آریایی زمان هخامنشیان- خیس- لوله گوارشی ۱۵- رها شده از عطش- صنعتی در شعر- سازگار ۱۶- علم احصاییه- سرباز زدن- موی بلند سر ۱۷- محصل مدرسه- از توابع استان سیستان و بلوچستان

عمودی:

۱- عصب کشی دندان- فتنه انگیز ۲- شیون- خودمختار بودن- پدر شعر نو فارسی ۳- همانند- کامل شدن- گردنه‌ای معروف در راه اردبیل ۴- مخفی- نیمه دیوانه- از عناصر اربعه- میوه- کمانگیر اسطوره‌ای ایران ۵- ام الخبائث- فلز کوبیدنی- ترمز کشتی- خداوند ۶- کلمه نفرت- ویتامین انعقادی- خاک سرخ- نیروی ربایشی متقابل بین تمامی جرم‌ها- حرف سیزدهم انگلیسی ۷- پرستار- کاغذ سایش و صیقل- قورباغه درختی- وزنی برابر چهار جو ۸- وسیله نقلیه‌ای غیر موتوری برف رو- زنده- عدد دونده- ترکیب عنصرها یا جسم‌های ساده با یکدیگر ۹- شهری در استان کرمان- نوعی نان سنتی کردستان- مغازه ۱۰- ویرایش- ضمیر داخل- رمق آخر- بستنی یخی ۱۱- مخفف سیاه- نت منفی- لیدر و رهبر- به فرنگی- غنی و ثروتمند ۱۲- از ماهی‌های کنسروی- هنر هفتم- جدید- گوشت آذری- موی مجعد ۱۳- اصفهان قدیم- اتاق قطار- نوعی زغال سنگ- پایتخت ایتالیا ۱۴- شیر- مروارید درشت- سنگی قیمتی- قلعه- ظرف بزرگ لبه دار ۱۵- حمله کردن- تمام، همه- تئاتر ۱۶- ضروری، لازم- خودرو- از حال رفتن به دلیل خنده زیاد ۱۷- ملکه مشهور آشور و بابل- از شهرهای ایالت مریلند آمریکا

حل جدولهای شماره ۳۶۲۱

هر کس هر تک اشتباهی نشده، اکتشافی هم نکرده است

• گالیله

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نام پدر اسکندر مقدونی / پول مالزی / فیلسوف آلمانی / فلزی صیقل پذیر / گوناگون / زادگاه نیما / غیرممکن / لنگه / چسب گیاهی / برج معروف شهر پاریس / لقبی انگلیسی / شهری در کانادا

آلرژی / همراه معروف لورل

شب و روز / مرتب و آراسته / ترمیم فرش / ضربه‌ای در ورزش بوکس

نجیب زاده فرانسوی / گله اسبان / لاغر / شهری در گیلان

پوشش چشم / وحشی / تکرارش درختی است / از امراض التهابی / نامبارک / گله احشام / دین اکثریت مردمان ژاپن

خاک کوزه گری / دریاسالار / مروارید درشت / توهین کردن / عملی در زراعت / شهری در استان اردبیل

محل وحی به حضرت موسی(ع) / میمون / سیب / خالو

شهر باباطاهر / دلخوری / عتیقه باارزش

عقیده / برس دندان / مرضی شایع بین انسان و طیور / شهری در اوکراین / نوعی نارنگی

اسیر محبس / دستیار استادیار / کاروانه / پول خرد آمریکا

شهری در انگلیس / نکوهش / تصدیق فرنگی / اندک / نرخ بازاری

تخم شپش / ساز کلیسا / انکار کردن چیزی

میوه‌ای آب دار / زایده‌ای حیوانی / خودکار / منسوب به هنر

سم / حاکم / عرصه ورزش بوکس

رافع ابهام / برخلاف

شالوده

در حال آلودن / نوعی لبنیات

حیوان باوفا

جدول سودوکو ۳۶۲۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵						۴	۹	۷
۳			۲	۷				
		۸		۱				۲
۱						۷		
۹	۶			۴	۲		۳	
		۴					۶	
				۳	۹		۴	
		۳						۵
	۱	۲	۵	۸		۹		

با هوش خود کلنجار بروید

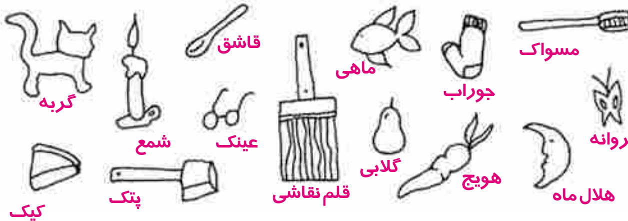
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر خانه درختی

بچه‌ها کنار خانه درختی خود مشغول بازی و صحبت هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.

پاسخها در صفحه ۶۲

پنج اختلاف در تصویر خرید زیر آب

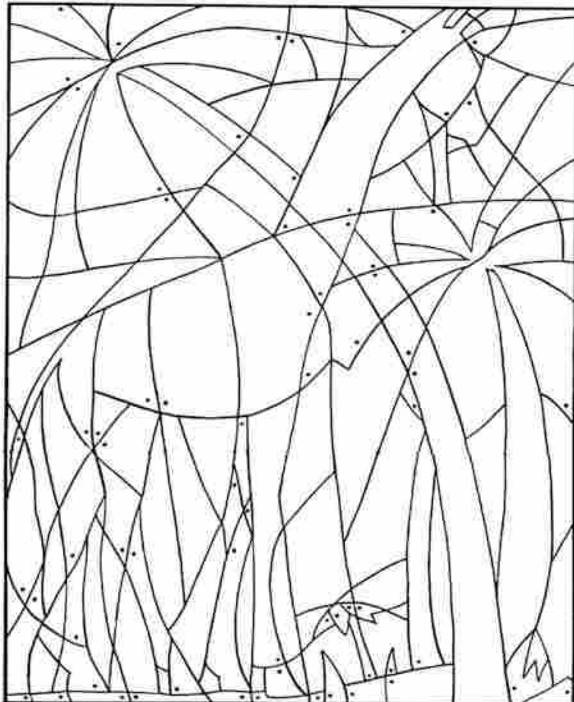
این بچه تصمیم گرفته امروز برای خرید به زیر آب برود و ماهیها را هم از این کارش متعجب کرده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده پنج اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





تصویر پنهان در میان خطوط

در اینجا خطوط شکسته و منحنی‌های مختلفی را مشاهده می‌کنید که تصویر زیبایی را در خود مخفی نگه داشته است. برای یافتن تصویر کافی است مداد یا خودکاری را برداشته و خانه‌های چهار ضلعی را رنگ کنید. پس از پایان کار ناگهان شکل زیبایی در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آه ای مادر...

ـ خالـه‌م وقتـی فهمید پای یـه زن دیگه به زندگی و قلب شوهرش باز شده، داغون شد. برای اینکه زندگیش از هم نپاشـه و سـایه پدر بالای سـر دو تا بچه‌ش بمونه، خیلی تلاش کرد اما شـوهر خاله‌م از زندگی با همسـر و بچه‌هاش دسـت و دل شسـته بود و حاضر بود به خاطر اون زن بـا دنیـا بجنگه. گریه‌های خالـه‌م هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشـه. می‌گفت چیـکار کنم؟ باید هر طور شده حتی به قیمت کوچیک و تحقیر شدن خودم، نذارم سـایه پدر از سر بچه‌هام بره. بنده خدا خیلی تلاش کرد. آخرش وقتی دید نمی‌تونه راه به جایی ببره و مردش رو به خونه و زندگیش برگردونه، به طلاق راضی شـد. زنی که عقل شـوهر خاله‌مو دزدیده بود، شـرط گذاشته بود فقط در صورتی راضی به ازدواج میشـه که شوهر خاله‌م از خاله‌م جدا بشه و حضانت بچه‌ها رو بده به مادرشون. بعد از چند ماه دعوا و جار و جنجال و کتک کاری و ریش سفید واسطه کردن، خاله‌م نتونست حریف اون زن بشه و مجبور شد طلاق بگیره و برگرده خونه پدربزرگم. همه فامیـل برای حـال و روز خاله که زنی بی‌نهایت مهربون و دلسـوز بود غصه می‌خوردن و اون زن از خدا بی‌خبر و خونه خراب کن رو نفرین می‌کردن. هر چند بعد از ده ماه شـوهر خاله‌م به اشـتباهش پی برد و بعد از اینکه اون زن خونه و ماشینش رو از چنگش درآورد و زندگی رو برای شوهر خاله‌م کرد عین جهنم که بتونه طلاقش رو بگیره و بره پی زندگیش، فهمید اون زن فقط برای تلکه کردنش سر راهش قرار گرفته و خودش رو شیفته و عاشق نشون داده، نادم و پشیمون اومد سراغ خاله‌م و بچه‌هاش. خاله‌م دلش شکسته بود اما فقط به خاطر بچه‌هاش خودش رو مجبور به فراموش کردن گذشـته کرد و دوباره با شوهر بی‌وجدانش ازدواج کرد اما زخمی که به خاطر اون ضربه خـورده بود، کاری‌تر از این حرفا بود. اون همه ناراحتی و فشـار روحی و استرس مثل یه دمل چرکی سر باز کرد و خودش رو به شکل سرطان نشون داد...

هر کلمه‌ای که از دهان "یونس" خارج می‌شد، همچون پتکی سنگین بر سرم فرود می‌آمد. دلم می‌خواست زمین دهـان باز می‌کـرد و مرا می‌بلعید. دلم می‌خواسـت از خجالت آب می‌شدم و همچون قطره‌ای کوچک و ناچیز به زمین فـرو می‌رفتم. اشـک‌هایم بی‌محابا می‌ریخت روی صورتـم. رهگذرانـی که از کنار ما می‌گذشـتند، با تعجـب نگاهم می‌کردند. یونس حال و روزم را که دید، رنگ و لعابی مهربانانه‌تر همچون سـابق به کلامش داد و گفت: "تو مقصر نیستی. می‌دونم و ایمان دارم به اینکه قربانی ندانم کاری‌های خانواده‌ت به ویژه مادرت شدی. می‌دونم ناخواسـته قربانی شرایطی شدی که مادرت به وجود آورده برات اما میگی چیکار کنم؟ تو روی خانواده‌م بایستم؟ می‌دونی که، اگه بخوام به ندای قلبم گوش بدم و با هـات ازدواج کنم، مجبورم قید پدر و مادرم رو برای همیشـه بزنم. خب، انجام این کار در توانم نیست. وقتی تو رو به پدر و مادرم معرفی کردم، کلی درباره‌ت تحقیق کـردن. نمی‌دونـی با چه مکافاتی راضیشـون کردم که چشـم روی شرایط تو ببندن و بیان خواستگاری که اونم اونطوری شـد. تو بی‌اونکه کوچکترین تقصیری داشـته باشی تاوان بی‌فکری‌های مادرت رو پس دادی. باور کن من دیوانه‌وار دوستت دارم اما از طرفی دلم نمی‌خواد به خانواده‌م پشت کنم. اگه امروز ازت خواستم همدیگه رو ببینیم، واسـه این بود که تصمیـم نهاییم رو بهت بگم..."

یونس حرفش را ناتمام گذاشـت. با اتفاقی که افتاده بود، می‌دانسـتم تصمیمش چیسـت با این وجود در این چند روزه کلی دعا کرده بودم که فرجی بشـود. دلم مثل سیر و سـرکه می‌جوشـید. به دهان یونس خیره شده بودم. او آهی کشید و گفت: "ما دیگه نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم. می‌دونی، رابطه من و تو دیگه آینده‌ای نداره. باید راهمون رو از هم جدا کنیم." بغضم ترکید. با افتضاحی که آن شب پیش آمده بود، حتی رویم نمی‌شد به یونس التماس کنم و از او بخواهم تنهایم نگذارد. حق با او بود. من هم اگر جای او بودم، چنین تصمیمی می‌گرفتم. چشمان یونس همچون چشـمان من بارانی شد. غرورش اجازه نمی‌داد مثل من اشـک بریزد. دلم نمی‌خواسـت بیش از این او را آزرده خاطر سـازم. او بهترین تصمیم را گرفته بود. گیرم روی تصمیمش پافشاری می‌کرد و ما با هم ازدواج می‌کردیم. گیـرم پدر و مادرش مـرا می‌پذیرفتند، آن وقت چطور رویم می‌شـد در چشمان اعضای خانواده و فامیل او نگاه کنم و خودم را به آن راه بزنم که انگار نه انگار!

بـاران ریزی باریدن گرفته بود. از جایم بلند شـدم. یونـس خیره نگاهم می‌کرد. نگاه بارانی‌ام را به صورتش پاشـیدم و در میان گریه لبخندی زدم سپس تا خروجی پـارک یک نفـس دویـدم. حال و حوصلـه هیچکس را نداشتم. چند ساعتی در خیابان‌ها قدم زدم و در خاطرات تلخ گذشته غرق شدم.

***

شـانزده ساله بودم که پدرم خودکشی کرد. از وقتی خودم را شـناختم و توانستم بفهمم اطرافم چه می‌گذرد، به این نتیجه رسـیدم که رابطه میان پدر و مادرم خوب و صمیمی نیسـت. مادر، پدرم را دوسـت نداشت. بارها شـنیده بودم که می‌گفت: "من این مرد رو نمی‌خواستم. به زور نشـوندنم پای سـفره عقد!" پدر در گفتار نشـان نمـی‌داد امـا از رفتـارش کاملاً پیدا بود کـه دل چندان خوشـی از مادر نداشت که مدام تحقیرش می‌کرد. آنها هر روز بر سـر مسـائل جزیی و پیش پاافتاده به جان هم می‌افتادند. من که تنها فرزند آنها بودم، حسـرت این را می‌خوردم که یک روز آنها را خوشـحال و خندان ببینم. پدرم تولیدی پوشاک داشت. نمی‌دانم چه شد که یکباره به خنسی خورد و کلی بدهی بالا آورد بعد هم ورشکست شـد. برای تسـویه بدهی‌هایش مجبور به فروش خانه و دار و ندارش شـد. پدر نتوانسـت از پس مشـکلاتش بربیاید و ورشکسـتگی‌اش را قبول کنـد. او از آنجائیکه دیگـر تـوان پرداخت بدهـی طلبکارانش را نداشـت، دست به خودکشـی زد. مرگ پدر ضربه سنگینی برایم بود. او همیشـه در نظرم مـردی قوی و با اراده بود. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم به خاطر بدهی دست به چنین کاری زده باشـد. روز تشییع جنازه پدرم، فقط حواسم به مادرم بود. او مثل یک کوه یخ سـرد و سـاکت گوشه‌ای ایستاده بود. برای اولین بار سرش فریاد زدم و نزد همه گفتم: "تو

بابا رو دوست نداشتی! همیشه آرزو می کردی بمیره. حالا که به آرزوت رسیدی از این به بعد خوشحال باش چون دیگه بابا نیست و تو هر کاری دلت بخواد می تونی بکنی!" مادر در جوابم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "مردک بی عرضه نتونست بدهی مردم و بده خودش رو کشت. مگه من مقصر بودم؟"

آن روز بعد از خاکسپاری پدرم، نزد پدربزرگم رفتم. مادرم هم به خانه دایی ام رفت. دیگر نمی خواستم او را ببینم. دلم از او شکسته بود. او را در خودکشی پدرم مقصر می دانستم. در مدتی که پدر ورشکسته شده بود و شب و روز غصه می خورد، حتی یک بار هم او را دلداری نداد. مدام سرکوفت، مدام طعنه و نیش و کنایه! خودکشی پدر تبعات سنگینی برایم داشت. افسرده و گوشه گیر شدم و ترک تحصیل کردم. هنوز چهار ماه از مرگ پدر نگذشته بود که ضربه ای کاری تر بر وجودم فرود آمد. مادر که معلوم بود از مرگ پدر حتی ککش هم نمی گزد، چهار ماه بعد از فوت او اعلام کرد می خواهد با مرد دلخواهش ازدواج کند! فکرش را بکنید؛ مرد دلخواه مادرم پسری سی ساله بود! من و پدربزرگم حریفش نشدیم و او به قول خودش به سوی خوشبختی اش رفت. مادر در میان بهت و ناباوری ما و اطرافیان، با آن جوانک ازدواج کرد و خودش را سر زبان دوست و فامیل و آشنا انداخت. بعد از ازدواج مسئله دار مادر، همه او را در مرگ پدر مقصر می دانستند و می گفتند: "اون بنده خدا واسه اینکه سر و گوش زنش می جنبیده خودش رو کشته!" پدربزرگم مادرم را طرد کرد و همه جا گفت دختری به نام او ندارد. مادرم هم بی اعتنا به شایعاتی که پشت سرش بود، رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. آن روزها، در بدترین شرایطی که داشتم، "یونس" به دادم رسید. سال دوم دانشگاه بودم که این اتفاقات افتاد و مرا در بهت و حیرت فرو برد. دو ترم به دانشگاه نرفتم. یونس استاد جوانی بود که واحدهای زیادی را با او گذرانده بودم. او وقتی توسط یکی از همکلاسی هایم از جریانات پیش آمده با خبر شد، به خانه پدربزرگم آمد و بعد از ساعت ها حرف زدن مرا به آینده امیدوار کرد. با صحبت هایش به زندگی دلگرم شدم و دوباره به دانشگاه بازگشتم و تلاش کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام را به دست آورم. یونس در بهبود اوضاع روحی ام سهم بسزایی داشت. او جوان شیک پوش و جاافتاده ای بود که تعریف خاصی از زندگی داشت. ترم آخر دانشگاه بودم که فهمیدم یونس مرا برای ازدواج انتخاب کرده است. گمان نمی کردم با شرایطی که داشتم، کسی برای ازدواج با من پا پیش بگذارد آن هم یک استاد دانشگاه! یونس می گفت: "اگه تا این سن ازدواج نکردم، واسه این بود که دلم می خواست از لحاظ مالی کاملاً پیشرفت کنم و هم به این دلیل که دختر دلخواهم رو پیدا نکرده بودم. خب، الان همه شرایط برای ازدواجم مهیاست و در واقع به اون سطح مالی که می خواستم رسیدم و مهمتر از همه اینکه دختر مدنظرم رو پیدا کردم!" یونس آنقدر مرا دوست داشت که با خانواده سختگیرش وارد بحث شد و سرانجام توانست آنها را راضی کند که به خواستگاری ام بیایند. چه نقشه ها که با یونس برای آینده مان نکشیده بودیم. قرار گذاشته بودیم بعد از تمام شدن درس من عروسی مفصلی بگیریم و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم. آن روزها از خوشحالی سر به آسمان می ساییدم. خدا را شکر می کردم که یونس را سر راهم گذاشته تا روزهای تلخ گذشته را برایم جبران کند اما...

***

- دخترم، درسته از مادرت دلگیری و اون رو مسبب ناراحتی هات می دونی اما فراموش نکن که هر چی باشه اون زن مادرته. با مادرت صحبت کن و اون رو در جریان بذار. اون مادرته و به نظر من باید توی مراسم خواستگاری و عروسیت حضور داشته باشه. این طوری برای خودت هم بهتره. به تو نگفتم چون می دونستم هنوز با گذشت این چند سال از مادرت ناراحتی اما من دورادور از داییت جویای احوالش بودم. مادرت بعد از پدرت، تو هیچ کدوم از دو ازدواجی که داشته شانس نیاورده و حالا پشیمون و سرخورده برگشته سر خونه اولش. به داییت گفته می خواد همه چیز رو جبران و در حقت مادری کنه. چه می دونم؟ شاید قدم این آقا یونس خوب باشه و تو و مادرت با هم آشتی کنین!

آری، اینگونه بود که با اصرارهای پدربزرگ و علیرغم میل باطنی ام با مادر تماس گرفتم و از او خواستم در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد. نمی دانستم حضور او چه توفانی برپا خواهد کرد! آن شب میهمانان با گل و شیرینی از راه رسیدند و همین که چشم خاله یونس به مادرم که حسابی به خودش رسیده و شیک ترین لباس هایش را پوشیده بود افتاد، بدنش رعشه گرفت و از حال رفت. حال و روز مادر یونس نیز دست کمی از خواهرش نداشت. با رنگی پریده رو کرد به یونس و گفت: "کجا آوردی مارو پسر؟ تو دختر زنی رو پسندیدی که خونه خواهرم رو خراب و زندگیش رو نابود کرد؟ با دختر همچین زنی می خوای ازدواج کنی؟ یادت رفته این زن چه بلایی سر خاله ت آورده؟" و سپس در حالیکه از عصبانیت پلک چشم چپش تند و تند می پرید، خطاب به من گفت: "مادرت، خواهر عزیز منو بیچاره کرد و به این روز انداختش. هرگز روزی رو که با خواهرم رفتیم سراغش و التماسش کردیم دست از سر اون مرد بی وفا برداره فراموش نمی کنم. مادرت اون روز بادی به غبغبش انداخت و به خواهرم گفت من خوشگل و خوش هیکلم. معلومه شوهرت ولت می کنه و میاد سراغ من. هر چقدر باهاش حرف زدم و التماسش کردم که بره پی زندگیش و دیگه به شوهر خواهرم چراغ سبز نشون نده، به خرجش نرفت. آخرش هم کار خودشو کرد. به اون مرتیکه گفت یا منو انتخاب کن یا زن و بچه هاتو. اون بی چشم و رو هم زن مثل دسته گل و بچه هاشو ول کرد و رفت چسبید به مادرت. هر چند بعداً چوبش رو خورد و دست از پا درازتر برگشت و به پای خواهرم افتاد که ببخشدش. آره دختر جون، مادر تو خواهرم رو به این وضع انداخت. انقدر حرص و جوش خورد که آخر اینطوری مریض شد. پس خوب گوش کن ببین چی میگم دختر جون! محاله اجازه بدم یونس از این به بعد حتی از سر خیابونتون رد بشه. اگه تو رو می خواد باید قید خانواده شو بزنه. اگه عشق تو رو از سرش بیرون نکنه، عاقش می کنم، شیرمو حلالش نمی کنم!"

مادر طلبکارانه در جواب مادر یونس گفت: "مگه من فرستاده بودم دنبال شوهر خواهرت؟ می خواست به زن و بچه هاش وفادار بمونه و هوس دوباره زن گرفتن به سرش نزنه. می خواست ور دل زنش بشینه که اینطوری به قول شما خواهرتون مریض نشه!" آری، شبی که قرار بود جزو بهترین شب های عمرم باشد، اینگونه شوم و سیاه شد و آبروریزی راه افتاد. یونس و خانواده اش با ناراحتی رفتند. مادر هم با وجود اینکه حالم را می دید، بی آنکه حتی یک عذرخواهی خشک و خالی بکند، به خانه دایی ام رفت و من ماندم با تن سرد و سرِ سنگینم...

***

نه سال از آن شب می گذرد. بعد از آن جریان کلاً خانه نشین شدم. تک و توک خواستگارانم را هم جواب کردم. سال گذشته پدربزرگم عمرش را داد به شما و من حالا دیگر تنهای تنها هستم. گمان نمی کنم تا آخر عمرم بتوانم مادرم را ببخشم. او با ندانم کاری و خودخواهی و بی فکری هایش سرنوشت مرا اینگونه رقم زد. این روزها دیگر هیچ شباهتی به آدم های زنده ندارم. فقط یک مرده متحرک هستم. می خواهم از غصه دق کنم. هر لحظه به این سرنوشت تاریک لعنت می فرستم. مادرم اما... او حتماً به فکر خودش است. از وقتی یادم می آید، برای من که تنها فرزندش بودم، ارزشی قائل نبود و دلسوزی نمی کرد. کاش همان روزها می دانست کوچکترین عمل و حرفش روی آینده من تاثیر خواهد گذاشت. کاش می دانست که... آه ای مادر... امان از ندانم کاری های تو مادر!

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما افریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۲۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

زیر نظر: علی کیانی موحد

سیروس مقدم: اداره تلویزیون دل

سیروس مقدم بین ما مطبوعاتی‌ها با صفات مختلفی شناخته می‌شود؛ سلطان سریال‌سازی، کارگردانی که رگ خواب مخاطب را در دست دارد، مرد خستگی ناپذیر و... عادت کرده‌ایم با او سالی دو سه بار مفصل درباره سریال‌هایش حرف بزنیم. "پایتخت"ها، سریال‌های اجتماعی تلخ، سریال‌های شاد و شیرین، مجموعه‌های پلیسی، ملودرام‌های ۹۰ شبی... او سال‌هاست یکی از مردان اصلی آنتن به حساب می‌آید. کارگردانی که گرچه از برخی دیگر کارگردان‌ها بزرگ‌تر است اما در عین حال سرحال‌تر هم هست و زبر و زرنگ‌تر. دو ماهه سریال نوروزی می‌سازد و برای ماه رمضان و هفته نیروی انتظامی هم پیش قدم است. همواره ارتباط خوبی هم با اهالی رسانه و مطبوعات دارد و اخلاق خوب و خوش برخورد بودنش مثال زدنی است. اما یادمان نمی‌آید یا کمتر خوانده‌ایم گفتگویی با او که در آن از خودش بگوید، از همین رو خارج از لطف نبود بیاییم و یک بار با او درباره مسائل غیر کاری حرف بزنیم. گرچه این مرد آنقدر عاشق کارش است که مرز بین زندگی شخصی و کار برای او چندان مشخص نیست. بنابراین تعجب نکنید اگر باز هم در این گفت‌وگو از کار او حرف زده‌ایم.

گفتگو مریم عرفانیان

◆ آقای مقدم امسال ۶۰ ساله شدید؟

◆◆ نه ۶۱ ساله. (حساب و کتاب می کند) ۱۳۳۳ تا ۱۳۹۳... بله بله می‌شود ۶۰ سال.

◆ سالهاست کار می‌کنید فکر می کنم کار برای شما یک جور عشق است.

◆◆ بله. وقتی ۲۴ ساعت کار نمی کنم افسرده و دچار بیماری روحی می‌شوم.

◆ زمانی که سر کار نیستید، چه کاری انجام می‌دهید؟

◆◆ سه تا کار خیلی خیلی مهم. اول اینکه کتاب می‌خوانم در حد مرگ. دوم اینکه با پسرم حال و زندگی می کنم و سوم سفر می‌روم.

◆ به عنوان پدری که مشغله‌های زیادی دارد، چقدر سعی می کنید وقت‌های خالی‌تان را با او بگذرانید و به او نزدیک شوید؟

◆◆ وقتی کوچک‌تر بود، جمعه‌ها او را به کوه می‌بردم و کوه تاثیر خیلی خوبی روی او داشت. برای او مجموعه قصه‌های هوشنگ مرادی کرمانی را گرفته بودم و با هم می‌خواندیم. حالا که بزرگ‌تر شده کنار هم می‌نشینیم و فیلم می‌بینیم. مثلا چندی پیش "پدرخوانده" را تماشا کردیم.

◆ برای چندمین بار؟

◆◆ با او برای اولین بار. دیگر سن سهیل مناسب تماشای این فیلم‌ها هست. "جاسمین غمگین" و "جاذبه" را با هم تماشا کردیم. حالا با هم فیلم می‌بینیم و او خیلی جدی کارهای مرا نقد می کند. می‌نشینیم بحث می کنیم، اشکالات را می گوید، برای برخی کارهایم از من دلخور می‌شود، مثلا می گوید این صحنه خوب نبود یا این بازیگر را غلط انتخاب کرده‌ای، این تکه کلام بی‌مزه است و... از طرفی ناقل نظرات معلم‌ها، هم کلاسی‌ها، هم مدرسه‌ای‌ها درباره سریال‌هایم است و نظرات آنها را به من منتقل می کند.

◆ این نظرات چقدر مورد توجه قرار می گیرد؟

◆◆ تقریبا می توانم بگویم جدی‌ترین منتقد و مشاور من او است. مثلا فیلمنامه "مدینه" را به او دادم خواند و تا قبول نکرد قرارداد نبستم.

◆ ظاهراً از کتاب خواندن خیلی لذت می‌برید.

◆◆ کتاب‌هایی که می‌خوانم و به آنها علاقه دارم در دو محور است؛ یکی رمان و قصه‌های کوتاه که مخاطب همیشگی‌شان هستم و خاطرات رجل سیاسی داخلی و خارجی. آخرین کتابی که می‌خوانم خاطرات آقای عزت شاهی است که بالاخره فرصتی ایجاد شده تا آن را بخوانم.

◆ شما "دا" را هم خوانده بودید؟

◆◆ بله خیلی سال پیش آن را خوانده بودم. "پایی که جا ماند"، "دا"، "کوچه نقاش‌ها"، خاطرات آقای هاشمی. خاطرات سیاسی آدم‌ها را دوست دارم.

◆ پس اینکه مطرح شد قرار است درباره صدام سریال بسازید از همین قضیه ناشی می‌شود.

◆◆ بله. حتی علیرضا نادری فیلمنامه این سریال را هم کامل کرده است. اما این پروژه سنگین و وسیع است و به حمایت‌های چند جانبه‌ای نیاز دارد.

◆ در حوزه تماشای فیلم بیشتر آثار جهان را دنبال می کنید یا مخاطب سینمای ایران هم هستید؟

◆◆ بیشتر کارهای خوب دنیا را نگاه می کنم. فیلم‌هایی که نام بردم به اضافه "دوازده سال بردگی"، "گذشته" اصغر فرهادی و فیلم‌های خاصی را که سفارش می‌شود تماشا می کنم. با وجود اینکه "پدرخوانده" برای ۳۰، ۴۰ سال پیش است همچنان از این فیلم بیشتر از همه لذت می‌برم. "گذشته" فرهادی را هم خیلی دوست داشتم البته به اندازه "جدایی نادر از سیمین" جذبم نکرد اما به نظرم فیلم خیلی خوش ساختی بود. به "جاذبه" علاقه زیادی داشتم و فکر می کنم سحر و جادویی در آن وجود دارد که برایم جذاب است. درباره "جاسمین غمگین" هم برایم خیلی جالب بود وودی آلن این فیلم را ساخته است. من با یک شناخت و روحیه دیگر این فیلم را دیدم و ابتدا حیرت کردم اما بعد به خودم گفتم آدمی که نبوغ دارد، هر سال می‌شود نبوغش را دید.

◆ ظاهراً تلویزیون را به سینما ترجیح می‌دهید.

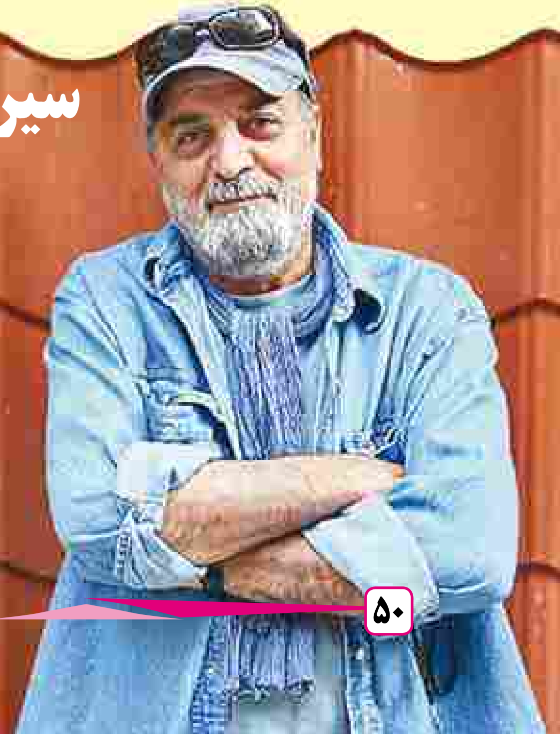
◆◆ بله همچنان در تلویزیون راحت‌تر می‌شود ریسک کرد، بازیگر یا فیلمبردار جدید معرفی کرد، کارهای تازه انجام داد. چون برای تلویزیون برگشت سرمایه مهم نیست، به سیروس مقدم اعتماد می کند. در سینما باید روی چیزهای امتحان پس داده شده سرمایه گذاری کرد؛ آن وقت بازیگران مرد و زنی که می‌شود با آنها کار کرد به تعداد انگشتان دست است چون باید ویترین سینما رعایت شود. اما در تلویزیون اگر من بگویم می‌خواهم نقش اصلی سریالم را به آقایی بدهم که تئاتری است و شما تا به حال او را ندیده‌اید، این احتمال دارد که قبول کنند و منتظر نتیجه باشند اما در سینما چنین چیزی نیست.

◆ فکر می کنید اگر مهندس ضرغامی از صداوسیما برود چه می‌شود؟ پیش‌بینی از این ماجرا دارید؟

◆◆ بهتر بود تمهیداتی شکل بگیرد که ضرغامی بتواند سه چهار سال دیگر ابقا شود تا یک مدیر خوب پرورانده شود تا بتواند سکان تلویزیون را به دست بگیرد. چون به شدت پست حساس، خطیر و سختی است. به خصوص با بحران مالی که تلویزیون دارد، اداره کردن آن کار عجیب و غریبی است و دل شیر می‌خواهد.

◆ همین بحران مالی به حضور اسپانسر در سریال "پایتخت" منجر شد. شما راضی بودید یک حامی مالی در سریالتان پررنگ شود؟

◆◆ به نظر من هیچ راهی جز این برای "پایتخت" وجود نداشت، وقتی ما می‌خواستیم پایتخت را شروع کنیم تلویزیون در شرایط مالی ایده‌آلی نبود، پایتخت هم سریالی است که اصطلاحا اسپانسرخورش زیاد بود و بسیاری از موسسات و بانک‌ها و اشخاص می‌خواستند روی این سریال سرمایه گذاری کنند اما ما تصمیم گرفتیم نیرویی را به عنوان حامی مالی وارد کار کنیم که در عین اینکه خوش قول و خوش حساب هستند، درک درست و روشنی از بحث تبلیغات داشته



باشند، تأثیر تبلیغ غیر مستقیم را بدانند، خواسته‌های غیر معقول یا سفارشات بی در و پیکر از ما نداشته باشند و دخالت‌هایی که به ضرر کار است هم نکنند. خوشبختانه حامی مالی ما مدیران با شعور و فرهنگی داشتند و ضمن اینکه حمایت‌هایی به موقعی را از ما انجام دادند تا بتوانیم با این وسعت پایتخت را بسازیم، در عمل هم دخالتی در سریال نداشتند و خوش برخورد بودند.

◆ **"پایتخت" هم که معلوم نیست ادامه پیدا می کند؟**

◆◆ احساس قلبی من به من می گوید پایتخت‌ها را ادامه بدهم اما احساس دیگری در من شکل گرفته و دلم نمی‌خواهد پایتخت را ادامه دهم تا خاطره خوب این سه پایتخت بر جای بماند. اما در حال تلاشم و دارم روی مغز محسن تنابنده کار می کنم تا خانواده دیگری با شرایط دیگری طراحی کنیم که در استان دیگری در یک اقلیم و فرهنگ دیگر شکل می گیرند. بنابراین ادامه پایتخت را با یک شکل و شمایل و قومیت دیگری که پذیرای بهتری از ما باشند می‌سازیم.

◆ **شما از معدود کارگردان‌هایی هستید که مردم شما را می‌شناسند و در کنار بازیگران با شما هم عکس یادگاری می گیرند، این موضوع چقدر برای شما خوشایند است؟**

◆◆ اگر بگویم حس خوبی نیست دروغ گفته‌ام. خیلی حس خوبی است. بعضی وقت‌ها هم من سوءاستفاده می کنم. خدایا ما را ببخش. مثلا می‌خواستیم برای سریال "مدینه" لوکیشنی را پیدا کنیم اما طرح زوج و فرد نداشتیم. پلیس ما را گرفت و تا آمد تذکر بدهد و جریمه کند مرا شناخت و برای "پایتخت" کلی خسته نباشید گفت و ادامه داد: این دفعه شما را به خاطر آقای مقدم و سریال "پایتخت" می‌بخشم اما پلیس جلویی جریمه‌تان می کند!

◆ **این اتفاق افتاد؟!**

◆◆ نه! واقعیت این است که تا مقصد راحت رفتیم. گاهی این اتفاقات می‌افتد و از خدا می‌خواهم مرا ببخشد. می گویم خدایا ما نمی‌خواهیم قانون شکنی کنیم اما لطف دوستان زیاد است. مثلاً سوپری که از او خرید می کنم یا آژانسی که مرا این طرف و آن طرف می‌برد راحت می گوید که این دفعه فلان چیز خوب نبود اما اگر خوششان بیاید هم واقعا منتقل می کنند.

> **وقتی جایی برای خرید نگه می‌داریم ترجیح می‌دهم پیاده شوم و من هم داخل مغازه بروم. وقتی پرتقال و نارنگی می‌خرم با مردم حرف می‌زنم**

◆ **شما چقدر اهل خرید هستید؟**

◆◆ من بیشتر دلم قرص است که وقتی بین مردم می‌روم و می آیم احساس امنیت بیشتری می کنم تا وقتی دور از مردم هستم. مثلا وقتی در شیرگاه کار می کردیم و تصویربرداری تمام می‌شد تا سرویس‌ها سوار کنند من و محسن تنابنده پیاده راه می‌افتادیم و نصف شهر را پیاده می آمدیم. سر راه هم یک سیخ جگر کباب می کردیم و می‌خوردیم. نزدیکی‌های خانه تازه سرویس به ما می‌رسید و سوارمان می کرد و می‌برد. وقتی در کنار مردم هستی، احساس امنیت خوبی داری. از همه مهمتر این است که می‌توانی از آنها حرف بکشی. وقتی من در تاکسی می‌نشینم، با مردم حرف می‌زنم، ببینم مشکل و مساله‌شان چیست. وقتی جایی برای خرید نگه می‌داریم ترجیح می‌دهم پیاده شوم و من هم داخل مغازه بروم. وقتی پرتقال و نارنگی می‌خرم با مردم حرف می‌زنم. ترجیحم این است که بین مردم بچرخم. شاید به همین دلیل وقتی برای سفر به خارج از کشور می‌روم سه چهار روز بیشتر دوام نمی‌آورم و می‌خواهم زودتر برگردم.

◆ **با این حال شما موفق شدید با یک خارجی همکاری هم داشته باشید؛ منگ هانگ ژانگ!**

◆◆ او عالی است. ما واقعا شانس آوردیم خانم ماهان را پیدا کردیم. او ادبیات فارسی می‌خواند و به زبان ما مسلط است. همچنین نقش مترجم ما را بازی کرد وقتی قرار بود مربی و کشتی گیر چینی‌ها بیایند و او ما را به هم مرتبط کرد. او روابط اجتماعی ما را درک می کند. همینطور این شانس را داشتیم که او عین قصه پایتخت را در زندگی شخصی‌اش تجربه کرده بود. او با یک جوان ایرانی به اسم پوریا آشنا شده و قرار بوده با او ازدواج کند، حتی مسلمان می‌شود و اسم آسیه را روی خود می گذارد، اما به خاطر اختلاف فرهنگی ازدواج آنها به هم می‌خورد و از هم جدا می‌شوند. اما او با مقوله قصه "پایتخت" آشنا بود و چیزی برایش عجیب نبود. از همه مهم‌تر او دختر بسیار مهربان، مردم‌دار و اجتماعی است. همیشه هم در همان برداشت اول آنطور که می‌خواستیم بازی می کرد و فقط یک بار به برداشت دوم رسیدیم.

◆ **جایی از ایران هست که ندیده باشید؟**

◆◆ بله خیلی جاها. هر بار هم تصمیم می گیرم ایرانگردی کنم کار شروع می‌شود و نمی‌شود. جنوب کشور را مثل کف دستم می‌شناسم. به مناطق کویری و بندرعباس و بوشهر بارها سفر کرده‌ام. سفرهای خارج از کشور هم که رفتم معمولا برای کار بوده و ویزای دو هفته‌ای داشته‌ام، روز سوم کلافه شده‌ام و برگشته‌ام.

◆ **شما اصالتاً جنوبی هستید، چه زمانی به تهران آمدید؟**

◆◆ من تا مقطع دبیرستان -که حالا دیگر به آن راهنمایی می گویند- جنوب بودم. پدرم گمرکچی بود و مدام از شهری به شهر دیگر منتقل می‌شد، این شانس و فرصت را داشتیم که با مناطق مختلف آشنا شویم. دو سال کرمانشاه بودیم، دو سال زاهدان، دو سال مرز بازرگان و... اما تا مقطع دبیرستان در خوزستان بودم، دیپلمم را آبادان گرفتم و وقتی دانشگاه قبول شدم به تهران آمدم.

◆ **با خانواده‌تان چقدر در ارتباطید؟**

◆◆ برادری دارم که خارج از کشور زندگی می کند، پیش او هم رفتم اما دوام نیاوردم و به سرعت برگشتم. خانواده کوچکی دارم که هر از گاهی آنها را می‌بینم. مادر و خواهرم فوت کردند و تنها زنده‌شان من هستم. ■

انسان در هر کار باید بداند که کجا توقف کند

● مهتاب فرانسوی

شیر می‌خواهد



علی اشرف خانلری

بازگشت غول به اطلاعات هفتگی بعد از ۴۰ سال



غول برره با اینکه در طول عمرش به هیچکس حسادت نکرده است، برای اولین بار نسبت به برادران تقی زاده حسادت می کند و نسبت به موقعیتی که آنها دارند غبطه می خورد. احمد ایراندوست ابراهیمی، ملقب به غول برره برای اولین بار از طریق سریال شب های برره وارد خانه های مردم ایران شد، از معروف ترین کارهایی که ایراندوست در آنها ایفای نقش کرده می توان به اخراجی های ۲، مختارنامه، در چشم باد، خنده بازار و بیداری رویاها اشاره کرد.

مجله اطلاعات هفتگی یک گزارش و عکس از من چاپ کرده و نوشته بود: پدر بزرگ بچه‌ها به دنیا آمد!

خاطرات مدرسه

احمد ایراندوست ابراهیمی وقتی به دفتر مجله آمد یاد چاپ اولین مطلب از خودش در مجله اطلاعات هفتگی افتاد و همین موضوع باعث شد تا گریزی به دوران مدرسه‌اش بزند و خاطراتی از دوران تحصیلش بگوید: سال ۱۳۵۷ همزمان با بهار انقلاب اسلامی، بهار تعلیم و تربیت هم برای من شروع شد. خاطرات قشنگی از مدرسه رفتن دارم. مثل همه بچه‌ها روز اول مدرسه گریه می کردم، مامانم و عمه‌ام مرا به مدرسه بردند تنها رهایم کردند و خودشان برگشتند. آن لحظه از اینکه مرا ترک می کردند استرس داشتم اما حجم بچه‌ها و معلم خوب و مهربان خیلی زود مادرم را از یادم برد. تغذیه رایگان بود. معلم شیر و موز می‌داد و زنگ وسط به من لوبیا چیتی دادند که طعم آن هنوز زیر زبانم است. اما با این حال خدا خدا می کردم کلاس‌ها زودتر تمام شود و برگردم خانه پیش مامان و بابا. درس حرفه و فن و ورزش را بیشتر دوست داشتم اما از ریاضی و علوم خیلی بدم می آمد. کلاس اول را در مدرسه مهر نوش آبادان که بعدها اسم آن به مدرسه میثم تمار تغییر یافت خواندم، سال ۵۹ با شروع جنگ و موشکباران شهرها به تهران مهاجرت کردیم و در ساختمان جنگ زده‌ها زیر پل سیدخندان مستقر شدیم و در خیابان جلفا به مدرسه رفتم. مقطع راهنمایی را در خیابان میرزای شیرازی، کریم خان و دبیرستان را در لاله‌های انقلاب خواندم. بعد از اخذ دیپلم رفتم خارج از کشور و فوق لیسانس زبان را از دانشگاه آکسفورد گرفتم.

آخر کلاس می‌نشستم

ایراندوست می گوید: همیشه می گویند شاگرد تنبل‌ها ته کلاس می‌نشینند؛ من هم همیشه ته کلاس می‌نشستم اما شاگرد ممتاز مدرسه بودم و اینکه آخر کلاس می‌نشستم به خاطر این بود که قد من یک متر و ۷۰ سانتی متر بود. همه فکر می کردند کلاس پنجم یا اول راهنمایی هستم. روز اول مدرسه وقتی سر کلاس نشسته بودم به محض اینکه معلم وارد کلاس شد تا چشمش به من افتاد وحشت کرد. گفت پسر تو چرا اینجا آمده ای؟ سایز من از اول غیر معمول بود و وقتی به دنیا آمدم قد من ۷۸سانتیمتر بود.

پدربزرگ بچه‌ها

مجله اطلاعات هفتگی یک گزارش و عکس از من چاپ کرده ونوشته بود: پدربزرگ بچه‌ها به دنیا آمد! من جزو غیر متعارف‌ها بودم از کلاس اول تا الان که دو متر و ۱۰ سانتی متر هستم ۴۰ سانتی متر به قدم اضافه شده است. روزهای اول بچه‌های مدرسه خیلی از من می ترسیدند وحتی وحشت می کردند با من بازی کنند. اما نمی دانستند به قول کارتون معاون کلانتر پشت ستاره حلبی‌ام قلبی از طلا دارم. من یک مقدار به خاطر حجم و سایز، بین آنها نامعقول بودم. تا کلاس پنجم همیشه پشت در مدرسه بودم؛ ناظم و مدیر از دست من عاصی بودند، هر روز ولی من را می خواستند. بابام می گفت من جای تو مدرسه می روم تو هم جای من سر کار برو. می گفت یک صندلی هم توی کلاس برای من بگیر! چون هر روز به خاطر اذیت کاری‌های من باید می آمد مدرسه و توضیح می داد. اما از کلاس اول راهنمایی به بعد آرام تر شدم و هفته‌ای یک بار از کلاس بیرون می انداختندم. تا اینکه رسیدم به مقطع دبیرستان و دیگر عاقل شدم. اما هنوز شلوغ می کردم، با لوله خودکار ماش پرتاب می کردم توی گوش بچه‌های میز جلویی، از ته کلاس گچ پرتاب می کردم و وانمود می کردم بچه‌های جلویی هستند، تخته سیاه را شل می کردم و وقتی کسی روی آن مطلب می نوشت تخته می افتاد پایین، در مدرسه را می انداختم، نارنجک می زدم و... (با حالتی می خندد و خجالت می کشد) خدا را شکر بچه‌هایم به من نرفته‌اند و مثل مادرشان آرام وساکت هستند. سعی می کنند خوب باشند و کارهای من را انجام نمی دهند. چون اگر اینطور بود فکر می کردم من هم باید مثل پدرم یک صندلی در کلاس بچه‌ها رزرو کنم.

حسادت به خیرین مدرسه ساز

غول برره در ارتباط با حضورش در جمع خیرین مدرسه‌ساز می گوید: حسادت کار خوبی نیست اما وقتی با جامعه خیرین مدرسه ساز آشنا شدم و مشاهده کردم افراد جوان و نیک سرشت از مال و ثروت خود می گذرند، مدرسه می سازند و توشه‌ای برای آخرت خود پس انداز می کنند، حسودی‌ام شد.

ایراندوست با اشاره به حدیثی از حضرت علی (ع) که فرمود: هر کس یک کلمه به من بیاموزد من تا ابد بنده او هستم، اظهار داشت: کارکسانی که مدرسه می سازند، یک نوع عبادت محسوب می شود. خیرین زمینه را برای پرورش جوانان فراهم می کنند و افراد تحصیل کرده تحویل جامعه می دهند، که این کار بزرگی است. همیشه در فکر این بودم که بتوانم کار عام المنفعه‌ای برای مردم کشورم انجام دهم و مدرسه یا مسجد بسازم؛ تا حالا به این فکر نکرده بودم که با اهدای زمین به آموزش و پرورش افراد خیر دیگر با سرمایه‌ای که در اختیار دارند مدرسه، ورزشگاه و درمانگاه می سازند اما آشنایی با جامعه خیرین در من انگیزه‌ای ایجاد کرده که من هم وارد این عرصه شوم. پدرم قطعه زمین کشاورزی به متراژ ۳۰ هزار متر مربع نخلستان در منطقه ذوالفقاری آبادان دارد امیدوارم خداوند این لیاقت و فرصت را به من و خانواده‌ام بدهد که بتوانم در این امر خیر مشارکت کنم.

فکر نمی کردم چنین افرادی باشند

وی خاطر نشان کرد: من از طریق یکی از دوستان به این جلسه دعوت شدم. صد سال دیگر اگر به این همایش نمی آمدم، فکر نمی کردم چنین افرادی در مملکت وجود دارند که چند میلیارد تومان هزینه کرده و برای رضای خدا مدرسه می سازند؛ اینها باید به مردم معرفی شوند و اقدامات آنها باید اطلاع رسانی شود. ما هم به همه دوستان هنرمند اطلاع رسانی می کنیم و در جلسات تا آنجایی که از دستم برآید به عنوان یک بازیگر به کارگردان‌ها پیشنهاد می‌دهم که چنین پروژه‌هایی وجود دارد. جامعه هنرمندان می توانند با ساخت فیلم و مستند، خیرین و فرهنگ خیری را معرفی کنند تا از این طریق کار خوب وقف فرهنگسازی شود.

***

احمد ایراندوست فرزند اول خانواده متولد ۱۳۵۰ و بچه آبادان است. بعد از او زهرا و علی به دنیا آمده‌اند. اوفرزند پهلوان شهاب ایران دوست، قهرمان کشتی ایران و جهان و همرزم جهان پهلوان تختی است. ایراندوست می گوید: عکس جهان پهلوان تختی و پدرم، آرم ملی کشتی پهلوانی جمهوری اسلامی ایران است.

اسطوره فوتبال درباره نقاشی‌اش چه گفت؟



"مرز پرگهر" عنوان سومین نمایشگاه انفرادی آناهیتا درگاهی، همسر محمد پروین است که در آن ۱۵ اثر با تکنیک‌های رنگ روغن و میکس اکریلیک بر روی بوم ارائه شده است. علی پروین پس از بازدید از نمایشگاه عروسش، در مورد آثار او گفت: "اولین بار است که به بازدید از نمایشگاه نقاشی می آیم، از دیدن نقاشی‌های عروسم بسیار لذت بردم." او در مورد اثری که درگاهی از او به تصویر کشیده است، توضیح داد: "این اثر مربوط به بازی مقدماتی جام جهانی است که تیم ایران با شکست استرالیا به جام جهانی راه یافت. من از این بازی تنها عکس کوچکی در روزنامه به یادگار دارم، بسیار خوشحالم که نقاشی با این ابعاد بزرگ از این عکس کوچک می‌بینم. به نظرم نقاشی این صحنه از عکس آن خیلی بهتر شده است. "

درگاهی در مورد اثری که در آن پدر همسرش، علی پروین را به تصویر کشیده است گفت: "علی پروین از اسطوره‌های فوتبال ایران هستند که با به تصویر کشیدن صحنه‌ای از بازی فوتبال که در آن خوش درخشیدند سعی در زنده نگاه داشتن یاد آن در ذهن مخاطبان دارم." او علاوه بر علی پروین، پرتره‌هایی از محمد مصدق و فروغ فرخزاد را نقاشی کرده و معتقد است: "این اشخاص جزو اسطوره‌های ایران زمین به شمار می آیند و با به تصویر کشدن آنها سعی دارم یادشان را گرامی بدارم تا هیچگاه به فراموشی سپرده نشوند."

در این نمایشگاه، محمد پروین، همسر آناهیتا درگاهی هم حاضر بود، او با ذکر این نکته که این نخستین نمایشگاه همسرش بعد از ازدواج است، در مورد آثار درگاهی گفت: "بیش از یک سال است که همسرم بر روی این آثار متمرکز است. به نظرم آثاری که در این نمایشگاه ارائه شده بسیار زیبا هستند.

زوج بازیگر: من و همسرم مجانی کار نمی کنیم



مهوش صبر کن بازیگر پیشکسوت سریال‌های تلویزیونی با اشاره به فعالیت‌های اخیرش گفت: قرار بود کلاس‌های بازیگری در شیراز داشته باشیم که بنا به برخی دلایل فردی که باید شرایط را فراهم می‌ساخت بی‌وفایی کرد و همکاری ما نیز شکل نگرفت. حضور در پروژه‌های بسیاری به من و پاک نیت پیشنهاد شد که متاسفانه در هیچ کدام از آنان حضور پیدا نکردیم.

صبر کن با اشاره به دلایل خانه نشینی خود اظهار داشت: ماهها است که فیلم نامه‌های بسیاری به دست من و همسرم می‌رسد و زمانی که پای مذاکره می‌نشینیم به تفاهم نمی‌رسیم . تمام پیشنهادهایی که به ما شده نقش‌های خوب و مناسبی بوده‌اند ولی متاسفانه زمانی که از دستمزدها سخنی به زبان می آید، ما به این نتیجه می‌رسیم که در خانه باشیم. رقم‌های پیشنهادی بسیار پایین بوده و گاه از شنیدن و پیشنهاد دادن آنها را خنده‌ام می گیرد. هر لحظه و هر سال شرایط زندگی نسبت به دخل و خرج در گذشته تغییر می کند و متاسفانه در زمان عقد قرار داد، دستمزدهای پیشنهادی از سوی تهیه کنندگان غیر قابل باور است. با توجه به شرایط فوق و دستمزدهای پایین ترجیح می‌دهم در خانه باشم و به مطالعه و تماشای فیلم بپردازم.

صبر کن با توجه به فعالیت جدید خود در عرصه تئاتر تصریح کرد: برای تئاتر باید ماهها وقت و هزینه کرد و در آخر معلوم نیست که چه بازتابی خواهد داشت و در مرحله اجرا چه تصمیمی درباره آن خواهند گرفت.

وی درباره حضور برخی از بازیگران در پروژه‌های متفاوت ابراز داشت: در بسیاری از پروژه‌ها بازیگرانی هم سن و سال من می آیند که با وجود سالها فعالیت در عرصه تئاتر به هیچ عنوان آنها را نمی‌شناسم . تهیه کنندگان می‌خواهند که کارها و ضرر برخی از افراد به عنوان بازیگر در پروژه‌ها، بر ایشان مجانی تمام شود و با این شرایط من و پاک نیت ترجیح می‌دهیم در منزل بمانیم .

حسادت همسر به طرفداران شوهر



همسر شهاب حسینی بازیگر بااخلاق سینمای ایران در یکی از تازه‌ترین گفتگوهایش از این گفته که برخی اوقات به طرفداران شوهرش حسادت می کند اما رفتارهای شایسته شهاب دلگرمش می‌کند .

شهاب حسینی که این روزها اولین فیلم خود در مقام کارگردان با نام "ساکن طبقه وسط" را روی پرده دارد به لحاظ شخصیتی آدمی است به شدت دوستدار خانواده که همواره سعی کرده زندگی متعادلی را برای همسر و دو فرزند پسرش فراهم کند. پریچهر حسینی گفته است: گاهی اوقات شده که به طرفداران شهاب حسودی‌ام میشود اما هم رفتارهای شایسته شهاب و هم برخوردهای او نسبت به طرفدارانش دلگرمم می‌کند؛ امیدوارم که خداوند همواره کمکش کند . خدارا شکر عشقی بین من و شهاب بوده است که نگذاشته اتفاق خاصی بین ما بیفتد. البته که همه زندگیها سختیهای خاص خودش را هم دارد.

اقدام عجیب "پیکاسو" برای گرم شدن



پابلو پیکاسو"، نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی به حدی فقیر بود که برای گرم نگه داشتن اتاقش بسیاری از نقاشی‌های خود را می‌سوزاند .پابلو پیکاسو هنرمند متولد ۲۵ اکتبر ۱۸۸۱ در "مالاگا"ی اسپانیا است. وی نقاش، شاعر، طراح صحنه، پیکرتراش، گراورساز و سرامیک کار اسپانیایی و یکی از برترین و تاثیر گذارترین هنرمندان قرن بیستم میلادی بود .پیکاسو بیشتر زندگی خود را در فرانسه گذراند و در دوره‌ای که در آپارتمان مشترک با دوستش زندگی می کرد شب‌ها کار می کرد و روزها می‌خوابید. وی در آغاز حرفه‌اش به شدت فقیر بود به طوری که پولی برای خریدن غذا نداشت و حتی مجبور بود برای گرم نگه داشتن اتاق کوچکش بسیاری از نقاشی‌های خود را بسوزاند .این دوره سخت از زندگی پیکاسو با خودکشی یکی از دوستان صمیمی‌اش نیز توام شد. وی در این دوره در نقاشی‌هایش مردم فقیر را به تصویر می کشید و استفاده افراطی از رنگ آبی در آثارش به عنوان نماد ناراحتی، فقر و افسردگی متأثر از این دوره زندگی او بود.

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه آقای رازی است که با نوشتن آهش یک بار دیگر مرا به دوردست‌ها برد

وقتی که گفتی عشق، زبانت را گاز بگیر!

صدای زنجیر ماشین‌ها روی برفی که یخ بسته بود، مثل فشرده شدن و خرد شدن گونی‌های بزرگ نان خشک بود. سرمای بیرون نمی‌توانست وارد ماشین بنزِ "آقای رازی" شود. بخاری پرقدرتش مثل سشوار صدا می‌داد و هوای داغ می‌آورد. آقای رازی پیمانکار شرکت نفت مشهد بود. یعنی نفتکش داشت. پدرم (کاکو) رئیس انبار نفت مشهد بود و همیشه در این حیرت بودم که چرا آنها که کارگرند، از کاکو پولدارترند. یک بار از داداجهان (مادرم) پرسیدم چرا؟ گفت: "برو مشقات رو بنویس!" و من به زیر زمین می‌رفتم و کتاب "مایک هامر" را لای کتاب تاریخ می‌گذاشتم و داستان پلیسی می‌خواندم. معماهای پلیسی را دوست داشتم و معمولاً به معماهایی که در نمایش رادیویی "جانی دالر" بود، جواب می‌دادم ولی نمی‌توانستم برای این معما کلیدی پیدا کنم که چرا با این که کاکو رئیس بود، کارگرهایش پولدارتر بودند. آن روز که در ماشین بنز آقای رازی بودم، خواستم معمایم را از او بپرسم ولی به خودم گفتم لابد او هم می‌گوید "مشقاتو نوشتی؟" منصرف شدم و گفتم: "امسال چه برفی اومد!" گفت: "آره! بی‌سابقه‌س. همه‌ی راه‌ها بسته شدن. پیمانکارا گفتن حاضر نیستن توی این یخبندون نفت ببرن جاهای دوردست". گفتم: "پس تکلیف مردمی که دوردست می‌شینن چی میشه؟" گفت: "من و چند پیمانکار دیگه می‌خوایم هر طور شده امسال به جاهای دوردست نفت برسونیم". وقتی به سرِ محله‌ی "باغ سنگی" رسیدیم، ایستاد و گفت: "اگه ماشین رو بیارم تو کوچه، گیر می‌کنه. خودت می‌تونی بری یا پیاده شم باهات بیام؟" پیاده شدم. تا خانه چند بار لیز خوردم. به داداجهان سلام گفتم. گفت: "چه دیر اومدی!" گفتم "آقای رازی نتونست تا دم خونه بیاد". داداجهان گفت: "محمد خیلی وقته رفته نونوایی. برو ببین چی شده". پیش از این که از خانه بیرون بروم، از قلکم چند سکه برداشتم. و به نانوایی رفتم. هم شلوغ بود هم پر از بحث: "نفتارو به خارجیا می‌فروشن و جاش آدامس و شوکولات می‌گیرن اونوخ خودمون باید از سرما مثل دست حلاج بلرزیم... اگه سوخت نرسونن، نونواییا فردا تعطیلن... میگن خودشون تو بخاریاشون اسکناس میندازن! آقا شاطر تو هم تنور تو با اسکناس گرم کن!" محمد را پیدا کردم. نوبتش شده بود. نان‌ها را در بقچه پیچید. گفتم: "آقای رازی گفت پیمانکارا اعتصاب کردن و نمی‌خوان به جاهای دوردست نفت برسونن". گفت: "خبرت سوخته‌س. خبر جدید اینه که کاکو می‌خواد خودش با پیمانکارا راه بیفته و به جاهای دور نفت برسونه".

خبر خوبی بود. شاید می‌شد کاکو را راضی کنم در این سفر همراهش باشم. عاشق این بودم که سوار نفتکش شوم و در جاده‌ها خیال‌پردازی کنم. محمد مرا از خیال در آورد: "فردا بریم حیاط آدم برفی درست کنیم." گفتم: "کاکو نمیذاره". گفت: "کاکو فردا کله‌ی سحر با آقای رازی میره طرف "عشق آبادِ" شوروی". فردا؟ باید کاری می‌کردم تا کاکو مرا با خودش می‌برد. بعد از ناهاری که خودم را به دل درد زدم و از خوردنش معاف شدم، دوربین "بدفورد فلیکس" ارزان قیمتم را آوردم و به کاکو گفتم: "مجله‌ی "فردوسی" یه مسابقه گذاشته واسه بهترین عکس. کاش می‌تونستم به جاهای دوردست برم و عکس بندازم". داداجهان گفت: "اونایی که تو مسابقه شرکت می‌کنن، دوربین‌های پیشرفته دارن. تو نمی‌تونی باهاشون رقابت کنی". کاکو گفت: "شاعری، طبعِ روان می‌خواهد / نه معانی، نه بیان می‌خواهد... اصل عَشق و خلاقیته". گفتم: "من خلاقیت و عشق دارم اما جاهای دوردست ندارم". به خودم گفتم صبر می‌کنم. فردا ظهر از آقای رازی که مرا به خانه می‌رساند، پرسیدم: "عشق آباد خیلی دوردسته؟" گفت: "آره... باید از گردنه‌های یخ‌بسته‌ی "الله اکبر" بگذریم و هی بریم بالا تا برسیم عشق آباد". گفتم: "کاش منم باهاتون بیام". گفت: "اونجا دو تا عشق آباد هست که به هم چسبیدن. بینشون سیم خاردار گذاشتن چون نصفش مال شورویه. هر کسی رو هم به عشق آباد راه نمیدن. مرز داره و باید مجوز عبور داشته باشی". گفتم: "من فقط می‌خوام از جاهای دوردست عکس بندازم تا تو مسابقه شرکت کنم". خندید. دستی بر شانه‌ام نواخت و گفت: "ورود دوربین به اونجا ممنوعه". گفتم: "من عاشق کارای ممنوعم". آهی کشید و چیزی نگفت. کمی گذشت و گفتم: "کاری کنین بابام اجازه بده منم بیام. اگه نیام، منم مثل شما آه می‌کشم". تا محله‌ی باغ سنگی نه او چیزی گفت نه من. پیاده که می‌شدم، پرسید: "شماره شناسنامه‌ت چنده؟" گفتم: "صد و پنجاه و یک". گفت: "برات مجوز می‌گیرم. فردا قبل از آفتاب، شناسنامه‌ت همرات باشه"... تا خانه از سرخوشی بسیار، صد بار لیز خوردم. سراغ صندوقچه‌ی اسناد رفتم و شناسنامه‌ام را در پیراهنم پنهان کردم.

نخستین خروس سحری هنوز بانگش را سر نداده بود که بیدار شدم. کاکو سماور را افروخته بود و داشت میلِ ورزشی می‌گرفت ورزش کاکو که تمام شد، داداجهان برایش چای ریخت و به من گفت: "ایشالا هر آرزویی داری، خدا برات بسازه!" کاکو گفت: "از نیرنگاش معلومه که می‌خواد با من بیاد عشق آباد". خجالت کشیدم و اشکم در آمد. دستی به سرم کشید و ادامه داد: "آقای رازی دیشب زنگ زد و گفت نتونسته برات مجوز بگیره". مثل ترقه‌ای که منفجر نشده، غلت خوردم و کنار پنجره چُمباتمه زدم. داداجهان آهسته به کاکو گفت: "امیدوار بوده امروز باهات بیاد. ناامیدش نکن!" کاکو با درنگ گفت: "تا دم مرز می‌برمش. کار ما تو عشق آباد زیاد طول نمی‌کشه. یه تانکر خالی می‌کنیم و برمی‌گردیم". ترقه منفجر شد و از جا جهیدم و هر دو را بسی بوسیدم.

کوچه تاریک و یخ بسته بود. نَفَسَم جلو دماغم قندیل می‌بست. جورابی که داداجهان روی کفشم پوشانده بود، نمی‌گذاشت لیز بخورم. آقای رازی سر کوچه با بنزش منتظر بود. غیر از سلام، کسی حرفی نزد. در شرکت نفت سوار نفتکش شدیم. هنوز از مشهد بیرون نرفته بودیم که خوابم برد. روزِ ابری و برفی بالا آمده بود که با صدای آقای رازی بیدار شدم:

"...نمی‌دونم چی شد که روستای خودم رو ول کردم و اومدم مشهد. نوجوون بودم و عشق گیجم کرده بود. زورِ شو نداشتم اون همه غصه رو کول بکشم. شاید فرار کردم تا نبینم "اختر" شده زن پسرخاله‌ش"... پلک باز نکردم تا آن رازهای مگو را بشنوم. کاکو گفت: "همیشه همین طور بوده. منم قبل از این که با مادر این بچه عروسی کنم، مبتلای کسی بودم. نشد بهش برسم. خیلی سخت بود. رفتم سربازی و..." و قصه‌ی نخستین عشقش را و ازدواجش را با داداجهان تعریف کرد که خودش قصه‌ی دیگری است. شاید روزی با اجازه‌ی آن دو مرحوم، برای شما تعریفش کنم. پس از حرف‌های کاکو، آقای رازی هم قصه‌ی خودش را نقل کرد:

"من و اختر توی عشق آباد همسایه و همبازی و هم‌مکتب بودیم. کله‌ی سحر بود که دنیا اومد. خودم دویدم و رفتم مامای روستا رو خبر کردم. نافش رو واسه پسرخاله‌ش بریدن. تا روز عروسی، پسرخاله‌شو ندیده بود. اونا عشق آباد شوروی بودن. باباش گله‌دار بود. کارگاه پشم‌ریسی هم داشت. بابای من چوپون بود. کاره‌ای نبود. مادرم کلفتی خونه‌ی اونا رو می‌کرد. منم

خونه شاگردشون بودم. اما عشق این چیزا رو نمی فهمه که! من و اختر دیوونه ی هم بودیم. اگه خاری به پای یکی مون می رفت، اون یکی خون گریه می کرد. داستان عشق ما نَقل همه بود. همه دعا می کردن ما به هم برسیم اما دعای هیچ کس نگرفت و دو تا جشن عروسی گرفتن. هر کدومش یه هفته. یکیش توی عشق آباد ایران، یکی هم توی عشق آباد شوروی. بعدشم اختر و بردن اون ور. منم فرار کردم اومدم مشهد".

کاکو گفت: "حالا فقط به این فکر کن که داریم میریم عشق آباد واسه مردم سوخت ببریم. اختر شوهر داره و با هم نسبتی و کاری ندارین"... آقای رازی گفت: "داستان من به اینجا ختم نمیشه، ادامه داره"... و تانکر را کنار گردنه کشاند و ایستاد و گفت: "پونزده سال پیش که از عشق آباد رفتم مشهد، اینجا یه چشمه ی آب گرم داشت. بریم ببینیمش".

کنار کوه، حوضچه ی کوچکی بود که از آن بخار بلند می شد. برف های اطرافش آب شده بودند. ماهی هایی اندازه ی نصف چوب کبریت سوخته در آن می چرخیدند. دست و رویی شستیم. آبش داغ نبود. گرم بود. آقای رازی با کف دست هایش کاسه ساخت و چند ماهی گرفت و زنده زنده سر کشید. سوار شدیم. منتظر بودم بقیه ی قصه اش را بگوید. تاب نیاوردم و گفتم: "آقای رازی گفتی داستان شما ادامه داره". کاکو به نرمی گوشم را کشید و گفت: "ای نیرنگ باز! بیدار بودی و فضولی می کردی؟

آقای رازی خنده ای آهناک کشید و گفت: "مثل خودت اهل دله! آره پسرم... ادامه داره. تابستون امسال شنیدم شوهر اختر نصفه شب از سیم خاردار گذشته و اومده این طرف بعد که می خواسته برگرده، نگهبانای شوروی تیرش زدن. واسه اختر نامه نوشتم. جواب داد چون شوهرم رو سر مرز زدن، دارن تحقیق می کنن که جاسوسیم یا نه. تا مدتی حق ندارم از مرز رد شم". کاکو گفت: "عجب!..." آقای رازی گفت: "حالا می خوام یه جوری فراریش بدم و بیارمش مشهد". کاکو گفت: "خُل شدی؟ دو تا گلوله حرومتون می کنن". آقای رازی گفت: "راه داره! هر روز چوپونای عشق آباد ما گوسفنداشون رو هی می کنن اون ور سیم. خودشون میرن علف می خورن و برمی گردن. من قاطی گوسفندا میرم و با اختر قاطی گوسفندا برمی گردم". کاکو گفت: "این وقت سال چراگاه کجا بود؟" آقای رازی گفت: "اونا چراگاه مصنوعی دارن".

نزدیک مرز عشق آبادِ ایران آقای رازی پیشنهاد کرد: "پسرت خودشو به خواب بزنه. روش پالتو میندازیم معلوم نشه. ضمناً چون براشون سوخت آوردیم، زیاد سخت نمی گیرن. حیف میشه که این بچه تا اینجا بیاد و مقصد رو نبینه".

سر مرز مجوزهای خودشان را نشان دادند و سهمیه ی مرزبان ها را در مخزن آنها ریختند. مرزبان نام آن دو را نوشت و مرز را باز کرد. زیر پالتو کلفت و سیاه کاکو حس می کردم خودِ "مایک هامر" یا "لاوسون"، یکی از سه قهرمان قصه های "قاضی سعید" هستم که مأموریتی جاسوسی دارد.

هنوز نیمی از تانکر را خالی نکرده بودند که کاکو به مرزبانی رفت و گفت موتور تانکر خراب شده و مکانیک لازم دارد. گفتند باید از "دره گز مکانیک بخواهیم". بعد آمدند و موتور را دیدند و مطمئن شدند خراب شده. این نقشه ی کاکو بود که آقای رازی موتور را دستکاری کند تا بتوانند برای بردن اختر در عشق آباد بمانند. من در تانکر خف کرده بودم و بیرون را تماشا می کردم. عشق آباد شوروی بسیار زیبا و آباد بود. خانه های بزرگ با شیروانی های سرخ داشت. هر از گاهی قطاری زیبا وارد ایستگاه می شد. بین ایران و شوروی سیم های خاردار چیده بودند. دو ساعت پس از رسیدن ما، آقای رازی پوستینی را که از مشهد آورده بود، با خود برداشت و به کاکو گفت: "اگه برنگشتم، حلالم کن!"

نیم ساعت بعد گله را دیدم که از زیر سیم ها می گذشتند. هر چه چشم گرداندم، آقای رازی را ندیدم. تا گله از سیم ها بگذرد و آن سوی برف ها به مراتع مصنوعی برود، دلم هزار بار در حلقم چرخید. دو پاس پیش از غروب، گله های گوسفند برگشتند. بع بع آنها در سوت قطار گم شد. چشم هایم از زیر پالتو به نگهبان هایی که در برجک ها نشسته بودند و پاپیروس (سیگار) دود می کردند، زل زده بود. نمی دانم از سرما بود که می لرزیدم یا از ترس بود که دندان هایم به هم می خورد. هر چه که بود، گوسفندها به این سوی سیم آمدند و چوپان ها آنها را به آغل ها بردند. زیاد نگذشت که آقای رازی با الاغی که باری بر دوش داشت، کنار نفتکش آمد. با کاکو حال و احوالی مختصر کرد و سراغ موتور رفت. کاکو هم رفت و کمی بعد با یکی از مرزبان ها برگشت. موتور روشن شد. مرزبان صلوات فرستاد. کاکو به باری که روی خر بود، اشاره کرد: "این پیمانکار ما اهل اینجاس. ده پونزده ساله که رفته مشهد. مادرش مرحوم شده و خرت و پرت هاشو واسه یادگاری داره می بره. لحاف تشک و لباسای مرحوم مادرشه. نگاشون کن مشکلی نباشه"... مرزبان پارچه ای را که روی بار بود، کنار زد و گفت: "مشکلی نیس. خیر پیش!" آقای رازی و کاکو بارها را سوار کردند و راه افتادیم. مرز را باز کردند و مثل دروغگوی بی گناهی که از دوزخ جهیده، به سوی گردنه ی الله اکبر راندیم. تا نیم ساعت کسی حرفی نزد. خوب که از مرز رد شدیم، آقای رازی نفتکش را ایستاند و یکی از گونی ها را باز کرد. اختر که خودش را در چند ملافه پیچیده بود، بیرون آمد. زنی بود شکل ترکمن ها با جامه ی ترکمنی. نگاهش نگران و لبش خندان بود و می لرزید. آقای رازی روی برف زانو زد و شکرها کرد و پیشانی بر یخ و برف گذاشت. اختر نشست و بغضش ترکید و حرف هایی زد که محلی بود و نفهمیدم. چشم های آقای رازی خیس بودند. خواست دست اختر را بگیرد. اختر دستش را عقب کشید و سرخ شد و سرش را پایین انداخت. از سر پیچی که بالاتر بود، جیپ مرزبانی نمایان شد. کاکو گفت: "یا امام رضا پناهمون بده!" و در نفتکش را باز کرد و مرا در آن انداخت و گفت: "قایم شوَ!" آقای رازی هم به اختر گفت: "برو تو گونی!" فرصت نبود. کنار دره رفت و پشت تلی از برف پنهان شد. جیپ رسید و دو نفر مسلح پیاده شدند. یکیشان گفت: "شما یه نفر و قاچاقی از اون ور سیم آوردین این ور و با خودتون بردین!" و به همکارش گفت: "نفتکش رو بگرد!" در همان نخستین نگاه، مرا از زیر پالتو بیرون کشید. کاکو گفت: "پسرمه... وقتی وارد مرز شدیم، خواب بود، منم یادم رفت چیزی بگم". مرزبان گفت: "اسمش توی ورودی های ما نیس". کاکو گفت: "گفتم که... خواب بود". مرزبان گفت: "اونی که میگیم فراریش دادین، زنه نه پسربچه... کجا قایمش کردین؟" آقای رازی گفت: "همین بچه بود. دیگه کسی نیست". یکی از مرزبان ها به رد پای اختر اشاره کرد و گفت: "گروهبان برو ببین کی اون پشت قایم شده". گروهبان و آقای رازی و کاکو با هم به آن سو رفتند. من چیزی نمی دیدم. صدای گروهبان را شنیدم: "فراری رو پیدا کردم... زود باش بیا بالا!" اختر لرزان گفت: "نمیام". گروهبان گفت: "ما رو به دردسر ننداز! باید تحویلت بدیم اون ور سیم". آقای رازی التماس کرد: "اختر نرو پایین... نرو... نرو لامصّب!" و فریاد همه بلند شد. صدای ریزش برف چنان بود که انگار خروار خروار نان خشک له می کنند. غباری غلیظ از برف به هوا بلند شد. چند ساعت ما را آنجا نگه داشتند تا جسد اختر را که خودش را به قصد هلاک پرت کرده بود، بالا آوردند. آقای رازی شده بود مجسمه ای بی جان. هیچ واکنشی نداشت. به خاطر اتفاقی که افتاده بود، به ما سخت نگرفتند و گذاشتند برویم. کاکو پشت فرمان نشست و تا مشهد هیچ نگفت. بعدها گفت آقای رازی دیوانه شده و زمستان و تابستان و بهار و پاییز پارو به دوش در کوچه ها می گردد و بانگ می زند برف پارو می کنیم و هق هق می کند و می خندد. دادا جهان می گفت: "همینه که میگم وقتی گفتی عشق، زبونت رو گاز بگیر و دهنت رو بشور!"



آنکه می تواند، انجام می دهد. آنکه نمی تواند، انتقاد می کند
● جرج برنارد شاو

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



ورود ممنوع؛ ملیلا ـ اسپانیا: گارد مرزی اسپانیا یکی از مهاجران آفریقایی را که از روی حصار واقع در مرز اسپانیا و مراکش عبور کرده، دستگیر می کند. چندین مهاجر غیرقانونی دیگر نیز روی حصار منتظر فرصت مناسب هستند تا وارد اسپانیا شوند. این منطقه تنها راه خشکی از قاره آفریقا به اروپاست و هر ساله مهاجران زیادی سعی می کنند از این مسیر خود را به اروپا برسانند. این بار حدود ۳۰۰ نفر قصد عبور غیرقانونی از مرز را داشتند.



وقت استراحت؛ شنیانگ ـ چین: حتی ماموران امنیتی هم با ظاهر جدی و خشن خود به استراحت نیاز دارند. مانند این دو مامور که در نمایشگاه خودرو در چین به خاطر فشار کاری، هنگام برگزاری نمایشگاه همانجا روی صندلی ها لم داده اند!



نوشته پیروزی؛ توکیو ـ ژاپن: برنده امسال مسابقات دوچرخه سواری تور فرانسه، «ونچنز ونیبالی» برای تقسیم شادیهایش با دانش آموزان توکیو به آن شهر رفت و در مسابقه نوشتن تابلوهای ژاپنی شرکت کرد. او کلمه «پادشاه» را روی تابلو نوشت، به این معنی که او پادشاه دوچرخه سواری است!



اسب کوچولو؛ هامبورگ ـ آلمان: مربیان و آتشنشانان سعی می کنند این اسب را از میان گل ولای نجات دهند. این اسب ۴ ساله که «امانیا» نام دارد، در حین گشت و گذار در دشت می لغزد و داخل این گودال گل می افتد. خوشبختانه یک نفر این اسب را می بیند و به موقع می توانند او را با تراکتور از گودال بیرون بیاورند.



کف بازی؛ سنت آندرس ـ اسکاتلند: دانشجویان سال اولی دانشگاه سنت آندرس باهیجان هرچه تمامتر مراسم روز اول دانشگاه را که «جشن کف بازی» است، به خوبی اجرا کرده اند. این جشن دیرینه، هر سال توسط دانشجویان سال اولی انجام می شود و آنها با اسپری های کف، به دانشجویان سال بالایی حمله می کنند و آنها نیز پاسخشان را می دهند.



برج؛ تاراگونا ـ اسپانیا: اعضای تیم «خووه زیکتس» را می بینید که در بیست و پنجمین مسابقات برج های انسانی در تاراگونا سعی دارند در حضور صدها تماشاگر برج خود را بلندتر از همیشه بسازند.

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

از موجودات ماقبل تاریخ است که نام علمی آن "پلیسیاسور" "plesiosaur" است. نسل این جانور پس از گذشت میلیون‌ها سال همچنان باقی مانده است! اما افراد شکاک وجود این هیولا را تأیید نمی کنند و می گویند آنچه که برخی از مردم به چشم دیده‌اند، چوب خشکی شناور بر سطح آب بوده است یا گروهی از سمورهای آبی بوده‌اند که در آن دریاچه جست و خیز می کردند. اما برخی از دانشمندان این استدلال را خنده دار توصیف می کنند!

وجود این هیولای فرضی سبب شده که سیل جهانگردان از سراسر جهان به آن منطقه سرازیر شود. شاید اگر روزی گذار من و شما هم به آنجا بیفتد، بی میل نباشیم برای ارضای حس کنجکاوی خود، به این دریاچه‌ها سری بزنیم. تعدادی از افراد سرشناس، از جمله "سر پیتر اسکات"، طبیعیدان نامدار انگلیسی عقیده دارند که چنین موجودی در آنجا زندگی می کند. افرادی که عهده دار تحقیق و پژوهش درباره "نسی" یعنی این جانور ناشناخته بودند، با وجود در اختیار داشتن جدیدترین وسایل علمی، با مشکلات عدیده روبرو بودند و امکان تحقیق در زیر آب‌های دریاچه "لاک نس" برایشان وجود نداشت زیرا همین که چند متر به زیر آب می‌رفتند، آب دریاچه به رنگ قهوه‌ای کدر درمی آمد و به اندازه‌ای تیر و تاره می شد که به اصطلاح چشم، چشم را نمی دید و این بیشتر به خاطر وجود ذرات شناور خزه مانندی بود که این دریاچه را انباشته بود. در چنین شرایطی، تمام روش‌های معمول برای اکتشاف در زیر آب بی اثر می ماند و پژوهشگران ناگزیر بودند از رفتن به زیر آب چشم بپوشند. استفاده از دستگاه‌های ژرفاسنج نیز به واسطه شیب بیش از حد تند کناره‌های این دریاچه دشوار بود. هر چند "نسی" معروف‌ترین هیولای "اسکاتلند" است، تنها نمونه‌ای از این دست نیست. در نزدیکی دریاچه "لاک نس"، دریاچه دیگری وجود دارد به نام "لاک واتن" که اندازه‌اش از دریاچه اولی کوچکتر است اما سال‌ها قبل، حوادثی در این دریاچه به وقوع پیوست که نام آن را بر سر زبان‌ها انداخت. در این جا بد نیست توضیح دهیم که واژه "لاک" در زبان اسکاتلندی به معنی "دریاچه" است. حادثه‌ای که در دریاچه "واتن" رخ داد، به راستی شنیدنی است! تلاش انسان شجاعی است به نام سرهنگ "آرتور تریمبل" برای کشف راز هیولای آبزی در این دریاچه! این سرنوشت رازآمیز که سرانجام به نام او رفم خورد، چه بود؟

در شماره آینده ـ که آخرین قسمت این بخش خواهد بود، برایتان تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ بدتر از اون اینه که منم مثل تو رفتار کردم... یعنی منم تو دیدار اول، فقط برای اینکه مخ تو رو بزنم، خودم رو صاحب نصف یک رستوران معرفی کردم اما وقتی تو گفتی که بچه پولداری، با خودم گفتم "هر طور شده باید مخ این دختر رو بزنی تا باهاش ازدواج کنی..." واسه همین بود که هر روز که می‌اومدم دیدنت، ماشین داداش بزرگم رو ازش قرض می کردم... می‌دونی ثریا... منم اول فکر می کردم فقط دنبال ثروت تو هستم، اما از وقتی احساس کردم عاشقت شدم، دچار عذاب وجدان شدم... چرا که منم به تو دروغ گفتم... من تو اون رستوران فقط یک صندوقدار هستم نه شریک!

لحظه‌ای نگاهمان در هم گره خورد و هرگز به یاد ندارم که ابتدا کدام‌مان خندید؟ اما لحظه‌ای بعد، هر دو چنان پرصدا خندیدیم که از شکل خنده ما، همه مشتریان داخل کافی شاپ نیز به خنده افتادند!

***

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، من و بهرام کاملاً خوشبختیم... اما این خوشبختی به کمک مادرم و بیشتر از او، با کمک "مهندس حجت" به دست آمد؛ فردای روزی که من و بهرام به هم اعتراف کردیم و یک روز قبل از موعد خواستگاری، همه چیز را به مادرم گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: "من و بهرام با هم کنار اومدیم که چون عاشق هم هستیم، می‌تونیم از دروغ‌هایی که به هم گفتیم بگذریم و با هم خوشبخت بشیم... البته با این عهد و پیمان که دیگه تا آخر عمر به هم دروغ نگیم... اما من به بهرام هم گفتم؛ "اگر شما قبول نکنی مادر، با همه عشقی که به بهرام دارم، اونو فراموش می کنم" اینها را گفتم و به اتاق خودم رفتم!

آخر شب بود که مادرم به اتاقم آمد و کنارم نشست و گفت: من همه چیز رو به حجت گفتم. اون معتقده حالا که هر جفتشون صادقانه با هم برخورد کردند، شاید بتونن خوشبخت بشن... حجت گفت که کمکتون می کنه..."

اینطوری بود که من و بهرام دو ماه بعد با هم ازدواج کردیم. مادرم و مهندس حجت نیز تقریباً چهار ماه بعد ازدواج کردند. شوهر مادرم به وعده‌اش عمل کرد و بهرام را به عنوان یکی از مسئولین قسمت مالی در آموزشگاه استخدام کرد و... آری... گاهی اوقات همان کسی که تو از او متنفری، می تواند باعث خوشبختی‌ات شود. امروز مهندس حجت اگر به اندازه پدرم مرا دوست نداشته باشد، مانند پدرم به من و بهرام کمک می کند تا خوشبختی‌مان را ادامه دهیم!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

کشیدن‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشته باشد. در ایوان خانه نشسته بودم و اشک می‌ریختم. عمل جراحی نهایی را انجام داده بودم و بعد از تعطیلات آخر هفته، قرار بود جواب آزمایش را بگیرم. اما با اینکه گوشه‌ای نشسته بودم و اشک می‌ریختم، حسی داشتم که تا آن لحظه با من بیگانه بود: آرامش! کمی بعد شوهرم تام هم به ایوان آمد و کنارم نشست. قوت قلب هم به این آرامش اضافه شد. مبارزه بزرگ و اصلی به پایان رسیده بود و به نظرم، نتیجه آزمایش‌ها هیچ چیز را عوض نمی کرد. فردای آن روز تام به محل کارش نرفت. بچه‌ها به مدرسه رفته بودند و ما داشتیم صبحانه می‌خوردیم که تلفن زنگ زد. تام گوشی را برداشت. چشمم به او بود. هر دو منتظر بودیم از مطب دکتر تماس بگیرند. حالت چهره تام تغییر کرد. آن شوهر خونسردی که مهم‌ترین خبرها هم هیچ اثری روی حالت چهره‌اش نداشت، لبخند می‌زد. چند بار تشکر کرد سپس گوشی را گذاشت و با هیجان فراوان گفت: "امی، مژده بده! از سرطان خبری نیست. حالت کاملاً خوب شده." گیج و مبهوت بودم و فقط اشک می‌ریختم. تام هم اشک می‌ریخت. این تام همیشگی نبود. تام همیشگی باید الان می‌ایستاد و خیلی خشک و رسمی این خبر را به من می‌داد اما به طرفم دوید و مرا در آغوش کشید. درست مثل یک بچه که عروسکش را گم کرده و بعد از مدت‌ها آن را پیدا کرده است. مطمئن بودم این مرد عاشق من است. او در تمام این سال‌ها عشقش را با روش خودش نشان داده بود. من هم همین‌طور. سرطان مرا نکشت. سرطان نقطه پایان ازدواج ما نشد. سرطان، آن طور که خدا خواسته بود و مقدر کرده بود، درمان دردها و زخم‌های ما شده بود و تمام جراحت‌ها را ترمیم کرده بود. ناگهان یاد آن روز افتادم که بعد از شنیدن حرف تام از خانه گریخته و به پارک پناه برده بودم. به یاد آن جمله افتادم: یک سال صبر کن! چندان حساب و کتاب لازم نبود تا بفهمم دقیقاً یک سال از آن روز گذشته. آن کلمه‌های نجات‌بخش درست یک سال پیش به ذهنم رسیده بودند و مطمئناً از جانب خداوند بودند. خدا از چیزی باخبر بود که ما از فهمیدن آن عاجزیم. باید این اتفاق می‌افتاد، من به سرطان مبتلا می‌شدم و راه دشواری را طی می کردم تا متوجه می‌شدم تام از ته قلب مرا دوست دارد. آن لحظه‌هایی که برای زندگی مبارزه می کردم، تنها لحظه‌های زندگی‌ام بودند که با چشم باز همسرم را می‌دیدم. صدای تام مرا از فکر و خیال بیرون آورد: "می‌دونستم موفق میشی. می‌دونستم سرطان رو شکست میدی. امی، تو خیلی قوی هستی. دوستت دارم."

زیر نظر: علی کیانی
گفتگو: امیر داود کمالی

امیر غفور
نشان دادیم همه چیز ولاسکو نبوده

در مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰۱۱ والیبال نقش آفرینی یک جوان تازه وارد در تیم ملی توجه بسیاری از علاقه مندان را بخود جلب کرد. امیر غفور با درخشش در آن مسابقات جای خود را در ترکیب اصلی تیم ملی تثبیت کرد. او پای ثابت همه افتخارات والیبال ایران در سال های اخیر بوده است. اگر چه شهرت برایش فرصت ها و تهدیدهای زیادی بوجود آورده اما حالا امیر غفور با کوله باری از تجربه به افق های بلندتری در والیبال می اندیشد.

والیبالیست ها در این سال ها خیلی مشهور شده‌اند. آیا زندگی شما بعد از شهرت سخت تر شده است؟

شهرت سختی های خودشان را دارد اما خوب است. شیرین است. مردم الان خیلی ما را دوست دارند. این دوست داشتن خیلی خوب است اما گاهی هم اذیت می کند. چند روز قبل در ترافیک اتوبان همت بودم. ترافیک سنگینی بود و همه اتومبیل ها یک سانت، یک سانت جلو می رفتند. ماشین هایی که دور من بودند همه سلام و احوالپرسی می کردند و تبریک می گفتند. یک پراید هم کنار من بود، که پوست روباه روی داشبوردش بود. گفت می خواهم به تو هدیه ای بدهم. برداشت و پوست روباه را به من داد. ابتدا نپذیرفتم اما بعد تشکر کردم زیرا آن چه داشت را به من داد. وقتی این هدیه را گرفتم پیش خودم گفتم، کی می شود بازی ها دوباره شروع شود و ما دوباره بازی ها را ببریم و غرور ملی این مردم را بالا ببریم و آن ها را خوشحال کنیم.

پس خوش می گذرد؟

این که هر جا می رویم ما را تحویل می گیرند، خیلی خوب است. اما اینکه مدام می خواهند عکس بگیرند، گاهی خسته کننده می شود. اما من همیشه سعی می کنم که با همه برخورد خوبی داشته باشم. می دانم مردم ما را دوست دارند که چنین برخوردی می کنند. اما گاهی این موارد سخت می شود. الان گوشیهای من در حالت بی صدا است. چون تلفنم مدام زنگ می خورد. حتی شماره تلفن منزل ما هم آرام نمی گیرد. گاهی منتظر یک تلفن مهم هستم اما آنقدر افراد غریبه زنگ می زنند که مجبور می شوم خطم را خاموش کنم. خانواده ام از این شرایط خیلی خسته شده است. بعضی ها آمدند و در اینترنت صفحه هایی درست کرده اند و نشانی و شماره تلفن والیبالیست ها را در آن قرار داده اند. مردم برای ما ارزش قائل می شوند و ما هم به احترام آن ها می ایستیم. اما گاهی هم دوست داریم که در یک زمان استراحت بعد از بازی در اختیار خانواده باشیم و کسی کاری به کارمان نداشته باشد.

بازار شایعات هم درباره والیبالیست ها داغ شده است...

هفته ای یک شایعه ازدواج درباره ما می سازند. این حرف ها برای ما عادی شده است. اما برخی همین شایعات را باور می کنند و این موضوع برای ما ناراحت کننده است.

گویا خود شما هم در فضای مجازی فعالیت زیادی دارید؟

من بارها گفته ام و باز هم می گویم که در فضای مجازی هیچ فعالیتی ندارم. نه فیس بوک دارم و نه اینستاگرام و نه هیچ چیز دیگر. می گویند صفحه هایی هست که برای طرفداری از ما ساخته اند. این مشکلی ندارد دست آن ها را هم می بوسم. اما مشکل اینجاست که برخی به اسم من صفحه ای درست می کنند و می گویند که امیر غفور هستم. یعنی خودشان را جای من نوعی به مردم معرفی می کنند. بعد هم می روند و با طرفداران ما ارتباط برقرار می کنند.

مردم صرف نتیجه از بازی های تیم ملی والیبال راضی هستند...

مردم با برد ما خیلی خوشحال می شوند و از باخت ها هم خیلی ناراحت می شوند. خوشبختانه والیبال در سال های گذشته ثبات خوبی داشته است. ما در ۱۰۰ مسابقه شاید ۳ الی ۴ بار بد بازی کرده‌ایم. دیگر مردم هم این بازی ها و نتایج را از ما می پذیرند. خدارا شکر ما به بحران جدی نرسیدیم و مردم از .

کارمان راضی هستند

حساسیت آغاز لیگ والیبال، سال ۱۳۹۳ را با شرایط

در ابتدای سال فشار زیادی روی تیم ما بود. می گفتند بدون ولاسکو نمی توانید ادامه دهید. ولاسکو واقعا مرد بزرگی است و خیلی چیزها را به او مدیون هستیم اما این هم نبود که همه چیز والیبال ایران پای ولاسکو باشد. شاید اگر ولاسکو به ایران نمی آمد والیبال ایران به چنین جایگاهی نمی رسید. این را هم می گویم اما از طرفی در نظر داشته باشید که صرفا ولاسکو همه چیز والیبال ایران نبود. بازیکنان هم در پیروزی های گذشته بی تاثیر نبودند. ولاسکو نمی توانست با ۱۲ بازیکن دیگر اینقدر موفق شود. او خوب زمانی به ایران آمد و خوب کار کرد و نتایج خوبی گرفت. مدیریت هم جفت و جور شد. امسال فشار زیادی داشتیم که شاید بدون ولاسکو نتوانیم نتیجه بگیریم. این موضوع اما انگیزه ما را هم بسیار بالا برد و نتایج خوبی گرفتیم.

چطور تیمی که تا ۲۰ روز قبل از اولین بازی خود سرمربی ندارد، موفق می شود؟

کاملا درست است که کواچ ۲۰ روز قبل از اولین مسابقه لیگ جهانی به ایران آمد. تا قبل از آن هیچ تمرینی با او نداشتیم. اما حسین معدنی مرحوم واقعا برای ما زحمت کشید و با او تمرینات خوبی داشتیم. تقریبا همان شکل کار ولاسکو را ادامه دادیم. کواچ تیم آماده ای را تحویل گرفت زیرا ما دو ماه قبل از آمدن او تمرین می کردیم. برخی نظرات کواچ با ولاسکو فرق می کرد اما با این همه تیم ملی والیبال ایران کاملا آماده به او رسید. اینقدر در مسابقات انگیزه داشتیم که در لیگ جهانی چهارم شدیم. اما حیف شد که در گام آخر مدال نگرفتیم. خیلی مسائل دست به دست هم داد که در آن بازی آخر از گرفتن .

مدال باز ماندیم



رابطه‌ات با مرحوم حسین معدنی چگونه بود؟ آیا جمله‌ای از او به یاد داری؟

زمانی که حسین معدنی سرمربی تیم ملی بود، من با ست کوویچ در تیم جوانان بازی می کردم. قرار بود به اردوی بزرگسال دعوت شوم اما بعد از گوانگجو در تیم ملی تغییراتی شد و ولاسکو آمد. از زمان سرمربیگری ولاسکو من در تیم ملی بزرگسال بازی کردم. او توصیه های زیادی به من داشت. در تیم بازیج اسانس معدنی سرمربی ما بود. معدنی در سالی سرمربی تیم ما بود که خیلی اتفاقات خاص در بازی ها افتاد. او انسان بسیار باشخصیت و خوبی بود و شرایط را خوب مدیریت می کرد. راستش من آن سال با حسین معدنی مشکل پیدا کردم. سر کلاس آنالیز دیر رفتم و در زدم اما درب را باز نکردند. از این که درب را باز نکرد خیلی ناراحت شدم. گفتم درب را باز کنید و بگویید اجازه نداری بیایی. او هم گفت سرمربی هستم و هر کاری می توانم بکنم. مدتی کاری به کار هم نداشتیم. مدتی با هم حرف هم نمی زدیم. خلاصه سرپرست آمد و خواست جلسه بگذارد. من خیلی کله شق بودم. سرانجام صحبت کردیم و حرف زدیم. در آخر گفت: "بازیکن بزرگ زیاد بوده است که افتخار زیاد کسب کرده باشد. اما آن هایی در ورزش می مانند که از نظر شخصیتی قوی باشند" او به من گفت: "سعی کن که از نظر شخصیتی قوی باشی. در حال حاضر از نظر والیبال شرایط خوبی داری اما سعی کن کاری کنی که مردم دوستت داشته باشد. به جای اینکه بگویند امیر غفور فقط والیبالیست خوبی است بگویند که او انسان با شخصیت و دوست داشتنی است." این حرف ها همیشه در ذهنم مانده است.

چه زمانی و کجا خبر درگذشت حسین معدنی را شنیدی؟

روزی که حسین معدنی فوت کرد صبح سر تمرین رفتیم، خوشخبر آمد و گفت که او فوت کرده است. قیافه ها همه افتاد. کواچ آمد صحبت کند اما گفت نمی دانم چه بگویم. اما چیزی که می بینم حالت تمرین نیست. خوشخبر هم شروع به حرف زدن کرد. همین که حرف می زد همه بازیکنان بدون استثنا گریه می کردند. نقش او در موفقیت تیم های ملی تعیین کننده بود. بعد از شنیدن خبر فوت حسین معدنی تمرین را تعطیل کردیم و در مراسم تشییع پیکر و سایر مراسم او حاضر شدیم. هر روز پیگیر برنامه های او بودیم. بعد هم نتایج مرحله نهایی لیگ جهانی را به او تقدیم کردیم. معدنی ناراحت بود از اینکه برخی ایراد می گرفتند که بعد از ولاسکو والیبال ایران پیشرفت نمی کند. اینکه تیم ملی بعد از او افت می کند. معدنی از این حرف ها ناراحت می شد." ای کاش قدر این افراد را در زمان حیات بدانیم.

آیا ولاسکو گفته بود که حد والیبال ایران از نهمی لیگ جهانی بالاتر نمی رود؟

من هیچ گاه چنین حرفی از او نشنیدم. اتفاقا در یک جلسه خصوصی که با او داشتیم گفت: "می دانم که بدون من هم موفق می شوید و پیشرفت ها را ادامه می دهید." ولاسکو گفت "من زمانی خوشحال می شوم که شما در عرصه جهان موفق شوید. خودم هم در سایت فدرسیون جهانی مصاحبه کردم که بگویم هنوز هم هیچ مشکلی بین ولاسکو و ما نیست. حتی ولاسکو به خاطر ایران، آمریکا را در لیگ جهانی شکست داد." سودی که تیم ایران از بازی آرژانتین و لاسکو برد امروز مشهود است. او برای تماشای بازی های ایران به سالن می آمد. رابطه خیلی خوبی بین او و بازیکنان وجود داشت.

شما پیروزی مقتدرانه‌ای برابر آرژانتین و شاگردان جدید ولاسکو داشتید؟



ما خیلی ولاسکو را دوست داشتیم، ناراحت شدیم که او از میان ما رفت. او به دلیل علاقه به کشورش از ایران رفت. آخرین آرزویش این بود که سرمربی آرژانتین شود. اما ولاسکو بین یک دوراهی مانده بود. از همان زمانی که او از ایران رفت بازیکنان ایران منتظر بازی با آرژانتین بودند. ما در مسابقات جهانی مقابل آرژانتین آنقدر خوب بازی کردیم که اصلا اجازه ندادیم شاگردان ولاسکو والیبال بازی کنند. نشان دادیم که همه چیز والیبال ایران ولاسکو نبوده است. ولاسکو مربی بسیار بزرگی است. از تک تک بازیکنان ایران هم اطلاعات کافی و ریز دارد اما وقتی مهره موثر ندارد چه کار می تواند انجام دهد؟ او بعد از بازی با ایران گفت که مطمئن باشید بازی بعدی با ایران اینقدر یکطرفه نخواهد بود. نگفت می بریم اما گفت بازی قشنگی می شود.

می گویند وضع اقتصادی والیبالیست ها خیلی خوب است و پاداش های خوبی از وزارت ورزش تا شهرداری های شهرتان گرفته اید؟

من هیچ چیزی از کاشان نگرفته ام. چرا، فرماندار شهر یک تابلو داد نماینده مجلس هم یک جعبه شیرنی آورد! شهردار را هم هنوز ندیده ام. گاهی هم هدیه ها متفاوت است. شنیدم به فرهاد قائمی در گنبد اسب داده اند. اما اکثر بازیکنان هدیه زیادی نگرفته اند. آنچه فرماندار و شهردار باید می دادند را لااقل من ندیدم اما من انتظار دارم. بله، درست است که همه ما برای ایران مبارزه می کنیم اما در خود ایران امیر غفور که مبارزه می کند، بچه کاشان است. اسم کاشان هم در تیم ملی هست. اگر من می روم واسم کاشان هست باید مسئولان شهر هم به فکر باشند. مردم شهرم واقعا به من لطف دارند. من خانه می رسم و چهار روز استراحت داریم. همین طور آدم می آید و می رود و حسابی تحویلم می گیرند. اما از مسئولانی که باید کاری انجام دهند، ناراحت می شوم. ما برای لیگ جهانی و جام جهانی و بازی های آسیایی هیچ پاداشی نگرفتیم. قول هایی دادند اما... از تبعیض با فوتبال ناراحت هستیم. نمی خواستم که اسم فوتبال را بیاورم. اما وقتی یک تیم می بازد و پاداش می گیرد ما می بریم و کسی به روی خودش نمی آورد چه معنی دارد؟ انگار برد و باخت والیبال تکراری شده است.

معمولا ایام محرم کجا می روی؟

در ایام محرم به هیات صدره و سرفره کاشان می روم. در کاشان نخل می کشند و من هم به آن اعتقاد دارم. خیلی هم حاجت می دهد. شب عاشورا و تاسوعا دوره اش است. ظهر عاشورا هم به بازار می رود. شب دوره مراسمی دارند که هیات ها به مسجد های دیگر می روند و سینه زنی می کنند.

در اینچئون رابطه شما با سایر ورزشکاران چگونه بود و آیا پیگیر نتایج دیگر تیم ها بودید؟

پیگیر همه نتایج بازی ها بودم. بسکتبالی ها طبقه بالای ساختمان ما در بازی های آسیایی بودند. با آن ها رفت و آمد داشتیم. خیلی هم از اینکه قهرمان نشدند، ناراحت شدیم. ما خیلی با هم رفیق هستیم. آن اتفاقی که چهار سال قبل برای والیبال در گوانگجو افتاد حالا برای بسکتبال افتاد و قهرمان نشدند. همه ما ورزشکار و سرباز ایران هستیم. اسم ایران در تابلو موفقیت ها نوشته می شود. قطعا هر کسی طلا می گرفت خوشحال می شدیم. بسکتبالی ها ما را دوست دارند و ما هم آن ها را دوست داریم و باید هر دو رشته پیشرفت کنند. قبل از بازی فینال داشتیم فینال بسکتبال ایران را دنبال می کردیم. در جریان بازی هم در تایم اوت نتیجه بسکتبال را می پرسیدیم. می خواهم بگویم که اینقدر نتیجه بازی دوستان برای ما مهم است. به نظر من این روزها نباید والیبال را با هیچ رشته ای مقایسه کنند.

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

● موریس مترلینگ

بلوکه شدن پاداش خارجی و داخلی والیبال

سجاد فیروزی

والیبال ایران پرافتخارترین سال تاریخ خود را سپری کرده است. قرار گرفتن در رده چهارم لیگ جهانی، ایستادن در مکان ششم مسابقات قهرمانی جهان و کسب مدال طلای بازی‌های آسیایی عناوینی بود که برای نخستین بار در تاریخ ورزش ایران برای تیم ملی والیبال کسب شده است. انتظاری که ملی‌پوشان کشورمان بعد از درخشش در این سه میدان بزرگ داشتند این بوده که دست کم تقدیری در شان آنها صورت گیرد اما با وجود اینکه مدت نسبتا زیادی از این سه رخداد مهم می‌گذرد هیچ خبری از وعده‌های قبلی برای پرداخت پاداش به آنها نشده و این موضوع سرخوردگی ملی‌پوشان کشورمان را به دنبال داشته است.

در این بین بلوکه شدن پاداش‌های فدراسیون ایران در FIVB مشکلات موجود را دو چندان کرده است. این معضلی بوده که از سال گذشته وجود داشت و هنوز هم برطرف نشده است. پرداخت نکردن حق پخش تلویزیونی لیگ جهانی ۲۰۱۳ توسط صداو سیمای ایران به فدراسیون جهانی والیبال با واکنش منفی سران FIVB همراه شد و آنها پاداش‌هایی که قرار بود به فدراسیون ایران پرداخت کنند را بلوکه کردند. اگرچه رایزنی‌های زیادی صورت گرفت تا مبلغ یاد شده که بالغ بر ۲۵۰ هزار دلار بوده است از سوی صداو سیما پرداخت شود ولی فدراسیون جهانی والیبال نه تنها پاداش‌های سال گذشته را در اختیار فدراسیون ایران قرار نداد که پاداش‌های لیگ ۲۰۱۴ جهانی که با قرار گرفتن ایران روی سکوی چهارم بوده را هم بلوکه کرده است. این بار نیز علت این تصمیم، پرداخت نشدن حق پخش تلویزیونی توسط صداو سیما عنوان شده است.

فدراسیون جهانی والیبال بر اساس دستورالعمل قبلی خود مبلغ ۹ هزار و ۶۰۰ دلار را به عنوان پاداش هر برد به تیم‌ها پرداخت می‌کند و تیم‌های بازنده در هر مسابقه نیز ۴ هزار و ۶۰۰ دلار دریافت می‌کنند که این مبالغ در پایان مسابقات در اختیار فدراسیون‌های مربوطه قرار می‌گیرد. این پاداش جدای از مبلغ دیگری است که بر اساس رتبه‌بندی تیم‌ها در پایان لیگ جهانی به



فدراسیون‌ها پرداخت می‌شود که بر اساس فرمول FIVB تیم برنده دو میلیون دلار دریافت می‌کند. قرار بر این بود فدراسیون والیبال ایران پاداش‌هایی که بر اساس برد و باخت‌ها در اختیار کشورمان قرار می‌گیرد را بین بازیکنان تقسیم کرده تا به نوعی از آنها قدردانی شود و مبلغ کلی دیگری که به خاطر رتبه ایران در لیگ جهانی به فدراسیون کشورمان اهدا می‌شود صرف هزینه‌های اردوها، سفرها و دیگر مخارج تیم ملی شود اما با وجود دو دوره حضور در لیگ جهانی و کسب عنوان چهارمی در سال ۲۰۱۴ هیچ مبلغی در اختیار ملی‌پوشان و کادر فنی قرار نگرفته است.

فدراسیون جهانی والیبال به خاطر باقی ماندن مشکلات خود بر سر دریافت حق پخش تلویزیونی با صداو سیمای ایران این پول‌ها را بلوکه کرده و تا زمانی که حق پخش خود را دریافت نکند خبری از پاداش‌های ملی‌پوشان نخواهد شد. جالب اینکه جایزه ۱۰ هزار دلاری که سال گذشته به فرهاد ظریف به عنوان بهترین لیبرو تعلق گرفته شده بود هم بلوکه شد و فدراسیون ایران از خزانه خود این پاداش را در اختیار ظریف قرار داد و باید دید این بار هم چنین تصمیمی برای سعید معروف که بهترین پاسور لیگ جهانی ۲۰۱۴ شده اتخاذ خواهد شد؟

اما در کنار بلوکه شدن پاداش‌های ملی پوشان در FIVB، خبر از پاداش‌های داخلی نیز برای اعضای تیم ملی نیست و آنها به نوعی سرخورده شده‌اند. با وجود اینکه وعده‌های زیادی به اعضای تیم ملی داده شده بود اما ایستادن در رده چهارم لیگ جهانی و ششم قهرمانی جهان نه تنها پاداشی برای آنها به دنبال نداشت که برخی‌ها دست به انتقاد از آنها زده و قرار نگرفتن روی سکو را دستاویزی برای مورد خطاب قرار دادن اعضای تیم کشورمان قرار دادند و این موضوعی است که بازیکنان و کادر فنی تیم ملی را آزرده خاطر کرده است.

حتی این قول هم به ملی‌پوشان داده شده بود در صورت درخشش در لیگ جهانی ۲۰۱۴ حواله ورود خودرو به عنوان پاداش در اختیارشان قرار خواهد گرفت که این موضوع نیز منتفی شده و تماس‌های ملی‌پوشان برای سرنوشت این وعده نیز به جایی نرسیده است.

فوتبال برنده جدال فدراسیون - صداوسیما

پس از سال‌ها فدراسیون فوتبال توانست با ممانعت از حضور دوربین‌های تلویزیونی در ورزشگاه‌ها برای سال آینده ردیف بودجه برای فوتبال بگیرد و حتی ضرر این چند بازی که دوربین‌ها در ورزشگاه نبودند را هم از صدا و سیما بگیرد، هر چند این مبلغ که می‌گویند در حدود ۱۶۰ میلیارد تومان است، قرار شده به وزارت ورزش پرداخت شود و این یعنی جنگ جدیدی برای گرفتن حق پخش توسط فدراسیون فوتبال اما به هر حال گامی رو به جلو محسوب می‌شود. اتفاقی را که فدراسیون فوتبال در مورد حق پخش تلویزیونی رقم زد اتفاقی بود که حتی از صعود به جام جهانی هم بالاتر و بهتر بود چرا که سالهای سال و بیش از دو دهه بود که فوتبالی‌ها می‌کوشیدند تا این حق را از صداو سیما بگیرند و موفق نمی‌شدند. اما علی کفاشیان و همکارانش که این اواخر در تیم‌های پایه فوتبال ایران خرابی‌های زیادی به بار آورده بودند و این خرابکاری‌ها و حذف‌ها می‌رفت تا این رئیس را از فوتبال برکنار کند، امری محال ممکن را ممکن کردند تا پروسه‌ای را که بیست سال قبل فتح‌الله‌زاده و عابدینی شروع کردند و البته نیمه کاره رها کردند و حرف و حدیث‌های زیادی را بوجود آوردند، بالاخره برای سال ۹۴ به نتیجه برسد. در این راه البته تک مضراب‌هایی با ارقام پایین پیش از



این به نتیجه رسیده بود به عنوان مثال می‌توان از بازی پرسپولیس و بایرن مونیخ صحبت کرد که محمد حسن انصاریفرد حق پخش را از تلویزیون گرفت و پس از آن هم تحت فشار کنفدراسیون فوتبال آسیا صداو سیما مجبور شد رقمی ناچیز را برای فوتبال در نظر بگیرد. اما این بار ماجرا فرق می‌کند و قرار شد صداوسیما چیزی حدود ۱۶۰ میلیارد تومان را از طریق وزارت ورزش به فوتبال پول برساند که در چنین شرایطی باید گفت اگر چه هنوز مواردی برای بحث کردن در مورد چگونگی پرداخت وجود دارد اما در مجموع فوتبال بازی را برد چرا که ادامه آن روند با هزینه‌های کنونی (بلیت هواپیما و هتل و غذا و...) عملا برای فوتبال امکان پذیر نبود و بدهی‌ها هر روز بالاتر می‌رفت و بیشتر می‌شد.

در چنین شرایطی باید بگوییم که فوتبال ایران بالاخره به گرفتن حق خودش نزدیک شد و حتی اگر قرار باشد این پول در رده‌های پایه و زیر ساخت خرج شود باز هم خوب است اگر چه معتقدیم هزینه کرد این پول که قرار است از سال ۹۴ در اختیار وزارت ورزش قرار بگیرد باید توسط فدراسیون که ارگانی تخصصی است، هزینه شود. اما فعلا این حرکت رو به جلو را باید به فال نیک گرفت به ویژه آنکه فدراسیون حتی با بالا بردن رقم همین امسال هم به نوعی ضرر خود از عدم پخش مسابقات را از صداوسیما گرفت و توانست برای سال ۹۴ پول فوتبال را در ردیف بودجه مجلس و دولت و صداوسیما قرار بدهد.

داور فوتبال دست به دامن نردبان و متر

در اقدامی بی سابقه، سرمربی یک تیم فوتبال در لیگ برتر انگلیس، پیش از آغاز دیدار تیمش مقابل حریف ادعا کرد تیر دروازه‌های استادیوم لیبرتی بلندتر از حد نرمال است. گل پیرسون سرمربی لسترسیتی، پیش از آغاز مصاف شاگردانش در برابر سوانسی خواهان اندازه گیری تیر دروازهای ورزشگاه توسط داور شد. در ادامه، میکی جونر داور بازی که شوکه شده بود دست به کار شد و با کمک متر و نردبان مجبور به اندازه گیری دروازه شد. پس از لحظاتی مشخص شد که مشکلی در ابعاد چارچوب وجود ندارد و بازی در نهایت با لحظاتی تأخیر آغاز شد. نمایش صحنه اندازه گیری ابعاد دروازه در فوتبال جزیره تبدیل به سوژه‌ای برای شوخی رسانه‌ها و اهالی انگلستان شده است.



پردرآمدترین ورزشکاران سال ۲۰۱۴



فهرست پردرآمدترین ورزشکاران سال ۲۰۱۴ جهان منتشر شد که بر اساس آن "فلوید می‌ودر" بوکسور سرشناس آمریکایی در صدر این جدول قرار گرفت. این بوکسور با کسب ۱۰۵ میلیون دلار در سال از دیگر ورزشکاران فاصله گرفت و در بالای این جدول قرار گرفت. وی بعد از تایگر وودز دومین ورزشکاری است که درآمدش از مرز یکصد میلیون دلار در سال عبور کرد. کریستیانو رونالدو ستاره پرتغالی تیم فوتبال رئال مادرید با کسب ۸۰ میلیون دلار در مکان دوم ایستاد. رونالدو ۲۸ میلیون دلار را به عنوان دستمزد از رئال مادرید دریافت کرده و ۵۲ میلیون دلار نیز درآمد تبلیغاتی داشته است لبرون جیمز ستاره بسکتبال NBA که از میامی هیت به کلیولند کاوالیرز نقل مکان کرده است با کسب ۷۲.۳ میلیون دلار در سال عنوان سوم را به خود اختصاص داده و لیونل مسی آرژانتینی با ۶۴.۷ میلیون دلار در مکان چهارم قرار گرفته است. فرناندو آلونسو راننده سرشناس اسپانیایی فرمول یک که سال گذشته بیشترین درآمد را در بین ورزشکاران اسپانیایی داشت به رده ۲۱ سقوط کرده است. رافائل نادال تنیسور اهل مایورکا در این فهرست با کسب ۴۴.۵ میلیون دلار که ۳۰ میلیون دلار آن از راه تبلیغات بوده است در رده نهم ایستاد.

بیمارستان، قهرمان جهان را مرخص نکرد

بهادر مولایی، نایب قهرمان فوق سنگین وزنه برداری جهان که برای عمل جراحی زانوی خود راهی بیمارستان شده بود، عصر امروز و پس از طی کردن دوران نقاهت در حالی که قصد ترخیص از بیمارستان را داشت، به دلیل بدقولی مسئولان فدراسیون پزشکی ورزشی و عدم پرداخت هزینه‌های بیمارستان مجوز ترخیص او صادر نشد. مولایی در رکوردگیری بازی‌های آسیایی ۲۰۱۴ با مصدومیتی شدید مواجه شد اما این پایان او کار نبود و مولایی در حالی که از ناحیه زانو، با مصدومیتی شدید مواجه بود، با همین وضعیت راهی بازی‌های آسیایی شد و حتی به روی تخته رقابت‌ها نیز رفت و با حریفانش به رقابت پرداخت



فوتبالیست سوئیسی ۵۰ سال محروم شد!



ریکاردو فریرا، مدافع تیم فوتبال پورتوگل فوتبول کلوبه در حالی که در جریان شکست تیمش در لیگ محلی موسوم به برن لیگ، مقابل اس سی وورب، روی نیمکت نشسته بود و در بازی حضوری نداشت، ولی بعد از اتمام مسابقه، نقش خود را ایفا کرده است. فریرا بعد از سوت پایان وارد زمین شده و بعد از کوبیدن توپ به صورت داور مسابقه و مورد خطاب قرار دادن او با توهین و ناسزا، به او آب هم پاشیده است. روبرت بریتر، وکیل لیگ آماتور سوئیس در این باره گفته است: "چنین بازیکنی در لیگمان نمی‌خواهیم. متاسفانه چنین اتفاقاتی هر سال یک بار پیش می‌آید. "فریرا قبلا هم به دلیل توهین به داور و درگیری با بازیکنان حریف، ۴۵ مسابقه محرومیت را پشت سر گذاشته بوده و در مورد محرومیت جدید و تقریبا همیشگی‌اش گفته است: "انتظار یکی دو سال محرومیت را داشتم، اما نه ۵۰ سال! فوتبال تمام زندگی من است. "این محرومیت مضمون همیشگی دارد، اما چون سیستم کامپیوتر نهاد تصمیم گیرنده در این باره، نیاز به ذکر عدد داشته، فاکتور مورد نظر برای ۵۰ سال بعد تنظیم شده است. این به آن معنا است که فریرا می‌تواند در ۵ ژوئن ۲۰۶۴ وقتی ۷۸ ساله شده، به فوتبال بازگردد.

کرار: برای مبارزه با داعش آماده‌ام

«جاسم کرار محمد» هافبک عراقی استقلال که به نجف رفته، تا به رسم هر ساله نذر خانوادگیشان را ادا کنند در گفت و گو با یکی از سایت‌های ورزشی گفت: تمام اعضای خانواده ما در زمانی که گفته می‌شد داعش به سمت نجف می‌آید اسلحه به دست سنگر گرفته بودیم، اگر دشمن وارد نجف و حرم حضرت علی بشود انگار وارد خانه من شده، من همین الان هم آماده باش هستم و اگر بدانم داعش دارد به نجف نزدیک می‌شود همه چیز را ول می‌کنم و می‌روم برای دفاع و آماده شهادت هستم.



برگزاری رقابتهای آمادگی جسمانی قهرمانی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران اقدام به برگزاری رقابتهای قهرمانی آمادگی جسمانی نظامی ویژه پرسنل پایور و وظیفه در دو قسمت انفرادی و تیمی و سه رده سنی کرد.

در این مسابقات که با حضور شش تیم و به میزبانی دانشگاه فارابی در تهران برگزار شد، ورزشکاران بمدت دو روز با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی بر سکوی قهرمانی این رقابت ها ایستاد و تیمهای ساحفاجا و نیروی هوایی به ترتیب مقام های دوم و سوم را از آن خود کردند. در مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات از نفرات و تیمهای برتر با اهداء لوح سپاس و هدایایی از سوی سازمان تربیت بدنی ارتش تجلیل به عمل آمد.



مانند تأدّبر درباره آنچه که داریم فکر می کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشهٔ چیزهایی هستیم که نداریم

● شوپنهاور

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ارشای عزیز و دوست داشتنی، آبان ماه برایم بی‌نهایت عزیز و دوست‌داشتنی است زیرا که تو گلم در این ماه شکفتی، شکفتنت مبارک

مامانی پوران و بابایی مرتضی

ساحل جان، خواهر عزیزم، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم. امیدوارم در تمام مراحل زندگیت شاد باشی.

برادرت بهزاد خداداد ـ تهران

مادر جان، در گلستان خیالم جستجویت می کنم، نرگس عشق منی، هر لحظه بویت می کنم، من تمام غصه‌ها را در دلم جا داده‌ام، ناز دنیا را فدای تار مویت می کنم، تولدت مبارک

دخترت فائزه محمدیان ـ کرج

معلم عزیزم خانم الهام مرضات، چشمان پر فروغت همیشه روشن باد که دیدگان بسته و تاریک مرا به سوی روشنایی خواندن و نوشتن هدایت می کنید. دوستت دارم

ستایش عباسیان ـ بهبهان ـ دبستان آزاده

امیر محمد، پسر عزیزم، ۱۷ آبان دومین سالروز پیوندتان با عروس گلم ستایش خانم را تبریک می گوییم. دوستت داریم

مادر و پدرت ـ فرشته و مصطفی نوروزی ـ تهران

نامزد عزیزم، فائزه جان، بی چشم می توان زندگی کرد، ولی بی نفس هرگز، همه عالم چشم من، ولی تو نفس منی، تولدت مبارک

نامزدت جواد اردشیری ـ بروجن

امیر عباس عزیز، همسر مهربانم، ۲۱ آبان دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم و موفق و مؤید باشی

همسرت کبری پورعلی ـ قزوین

عصمت عزیز، ۱۱ آبان روز هدیه گرفتن وجود مهربان توست که خداوند ما را لایق آن دانست، با تمام وجودمان می گوییم تولدت مبارک

همسرت حسن کوچکی و دخترمان آیدا کوچکی ـ رشت

آقا سبحان عزیز، داماد مهربان و دختر نازم، قدم نورسیده‌تان (سهیل جان) به شما دو فرشته مهربان مبارک باشد

پدر جون و مادر جون ـ جعفر و راضیه کرمی ـ کرج

بدینوسیله از کلیه کارکنان و پرسنل زحمتکش مدرسه قرآنی شهید دوستدار، بخصوص سرکار خانم معینی پور که نهایت تلاش و کوشش خود را جهت پیشبرد تحصیل فرزندم، محمد کاظمی ابراز کرده‌اند کمال تشکر و سپاس را داریم

پدر و مادر دانش آموز محمد کاظمی

همسر عزیزم، زهرا جان، هزاران شاخه گل تقدیم وجود نازنینت، سالروز تولدت را به شما همسر و مادر زحمتکش تبریک می گویم

مجید کاظمی ـ گناباد

اسماعیل عزیزم، برادر نازم، ۲۲ آبان دومین سالروز ازدواجتان با عروس گلمان، زهرا جان را تبریک می گوییم، دوستتان می‌داریم

خواهرت شیلا و برادرت اسحاق بهروزی ـ اراک

همسر عزیزم، هادی جان، در تمام عمرم یک بار عاشق شدم و وابسته به کسی که برای داشتنش حاضرم تمام زیبایی دنیا را بگذرم. بیستم آبان تولدت مبارک

همسرت هانیه جهانه ـ میاندوآب

نادر من، همسر خوبم، ۲۷ آبان، پنجاه و دومین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم وجودت مثل همیشه صحیح و سالم باشد

همسرت لیلا رستمی و پسرمان احمد صفوی ـ گرگان

همسر عزیزم زهرا جان، ۸ آبان اولین سالروز پیوندمان مبارک عزیزترینم تا ابد دوستت دارم

همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

جناب آقای اکبرزاده، از خداوند متعال خواهان موفقیت و پیروزی شما در تمام ابعاد زندگی هستم. همیشه به یاد شما استاد بزرگوارم هستم

حسن مقدسیان ـ ملایر

امیرمحمدم، پسر عزیزم، ورودت به دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی را تبریک می گوییم. از خدای بزرگ موفقیتت در ایام تحصیلات تا آخرین آرزوهایت را خواستاریم

پدرت دکتر محمود نعیمی و مادرت محبوبه سهابی ـ تهران

راضیه خانم دختر گلم، قدم نورسیده (سینا کوچولو) به شما و همسر گرامیت آقا شهاب مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد

پدر و مادر ـ عبداله و هایده قبادی ـ تنکابن

دوست گرامی سرکار خانم معصومه حقیقی، ۲۶ آبان ماه سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته زندگی پر از عشق و محبت را برایت آرزومندیم

جمعی از دوستان شما ـ اصفهان

رکسانا جان، گل نازم، ۲۰ آبان هشتمین سالروز تولدت مبارک، باید از عشق بسازم غزلی قابل تو، غزلی ناب و صمیمانه به وزن دل تو، دلی از جنس بهار است که تقدیم تو باد. سبز باشی و دلت خانه پاییز مباد

مامان آزاده و بابا فریدون نصری ـ قزوین

دختر گلم کوثر جان، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و مؤید باشی. افتخار ما سعی و کوشش و موفقیت در زندگی و تحصیلاتت می‌باشد. اولین سال ورودت به دانشگاه شهید بهشتی را تبریک می گوییم

پدر و مادرت علی داوودی مقدم و مهناز رضاپور ـ تهران

کوثر جان، نوه عزیزم، ورودت را به دانشگاه تبریک می گوییم امیدوارم همیشه موفق باشی

مامان پوری و دایی عباس ـ تهران

پسر گلم محمدرضا جان، فرارسیدن اولین سال تحصیلی‌ات و ورود به یکی از شیرین‌ترین لحظات زندگی را تبریک می گویم دوستت دارم

مامان مرجان ـ تهران

برادر عزیزم علی جان، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود چرا که فقط در قلب کسانی است که به آنها عشق می‌ورزیم. ۲۱ آبان سالروز تولدت مبارک

خواهرت فرزانه بابایی ـ قم

ریحانه خانم آبجی عزیز، قدم نورسیده‌تان (سورینا کوچولو) به شما و همسر گرامیت مبارک. آرزوی همیشگی ما خوشبختی و سلامتی شماست

برادرت محمدرضا و زن داداشت محبوبه آسوده ـ تهران

همای مهربان، نوه عزیزم، تولد یکسالگی‌ات را در ماه زیبای آبان جشن می گیریم. دوستت دارم همیشه

پروانه بالانی ـ تهران

سوسن خوبم دختر مهربانم، ۲۹ آبان نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل شقایق به وجود نازنینت تبریک می گوییم و این روز به یاد ماندنی را با جمع خانوده جشن می گیریم

پدر و مادرت نیما و ستاره کرمی ـ قم

دختر عزیزم مهدیس جان، بهترین آهنگ زندگیم تپش قلب توست و قشنگترین روزم، روز شکفتنت، دوستت دارم، تولدت مبارک عزیزم

مامان مرجان ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پنج اختلاف در تصویر خرید زیر آب



شکلهای پنهان در تصویر خانه درختی



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اگر چه نقش شما در دنیای بیرونی بسیار موثر تر از دنیای درونی تان است و گاه برای یکسان کردن آن مجبور به استفاده از ابزارهای متفاوت دیگر می‌شوید، اما مشکل اصلی شما این نیست، بلکه اساسی ترین موضوع ذهنی تان تفاوت هاست، مسایلی که به خوبی از آنها آگاهی دارید اما خیلی نمی توانید دم بزنید. پیرامون نبودن حد و مرزهای همیشگی یعنی همان نگرانی که مدتی است ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بدانید که مشکل از مدتها پیش آغاز شده و عامل اصلی خود شمایید.

اردیبهشت

طی این روزها بنا به تایید خودتان فرصت زیادی برای تغییر دارید و البته مشخص است که تلاش هایی هم می کنید و معتقدید که گویی موضوع قفل شده و هیچ تفاوتی نمی کند، در حالی که اینگونه نیست و به واقع تغییرات رفتاری زمان بر هستند، ولی ماندگار خواهند بود. در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم که ابتدا شما باید به دیگران نشان دهید که قدرت کنار گذاشتن احساسات شخصی خود را دارید و سپس انتظار داشته باشید که آنها اعتماد بیشتری به گفتار و رفتار شما داشته باشند، اما یقین بدانید دیر نشده!

خرداد

ممکن است اخیراً فرصت هایی را به دلیل شرایط تحمیل شده بر شما به عقب انداخته باشید، اما این به معنی از بین رفتن آنها نیست، زیرا که به محض بروز شرایط می توانید محکم تر از قبل اقدام کنید و به قول خودتان خیال خود و اطرافیان را راحت سازید. در مورد ترس ها و نگرانی هایی که به طور موقت ذهن و روح شما را در بر می گیرد هم توصیه می کنم، ابتدا در همین شرایط به قول شما آشفته، بهترین کاری را که می‌دانید درست است، انجام دهید، بعد ماجرا را بسپارید به لطف خدا که بهترین نتایج ممکن هم از آن‌ها به دست می آید.

تیر

معتقد هستید که به نوعی دچار خستگی شده اید و رخوت اجازه عرض اندام را از شما گرفته است و آنگونه که می خواهید موضوع پیش نمی رود، البته می پذیرم که شرایط عادی بر شما حاکم نیست، اما تاکید می کنم که بر خلاف نظر شما اتفاقاً این روزها باید با تمام وجود تلاش کنید و نگذارید محیط، جامعه و یا حتی موضوع های بیرونی و شخصی برای شما تعیین تکلیف کنند، ولی باید در یک موضوع دقت داشته باشید که سعی نکنید کارها را به یک دفعه و با هم انجام دهید و همین که برای اقدام جدی باشید کافیست.

مرداد

این روزها در شرایطی قرار دارید که احساس می کنید چیزی مانع راحتان شده است. در حالی که اگر دقت کنید و به تجربه گذشته ها توجه داشته باشید می پذیرید که این به قول شما مانع حتی می تواند کمک حال هم باشد و بر خلاف خیلی ها که این روزها به شدت درگیری های خاص خودشان را دارند شما عواملی را در اختیار دارید که می تواند آرامش را هم برایتان فراهم کند، حتی اگر به قولتان بر شرایط تسلط نداشته باشید. در ضمن توصیه من این است، همین که به قدر کافی تلاش می کنید خوشحال باشید.

شهریور

انسانی منظم و با حساب و کتاب هستید که اهداف بلندمدت خوبی را در ذهنتان می پرورانید و نمی گذارید هیچ چیزی به شانس و اقبال ختم شود و همین که به تازگی موفقیتی بزرگ را داشته اید در دل خوشحال هستید، هر چند که گاه در نمای بیرونی خلاف آنچه را که می اندیشید ببینید. در ضمن همین که روح تان را شاد نگه می دارید و سعی می کنید به خود و دنیای پیرامونتان احساس بهتری داشته باشید یک موفقیت است، آن هم از نوعی که آرامش را به همراه می آورد.

مهر

وضعیت روحی تان شکل جالبی به خود گرفته زیرا در شرایطی که دقیقاً برای شما حالت های متفاوتی را به همراه دارد همزمان مجبور به تلاش با تمام وجود و جنگیدن تا سر حد انرژی هم هستید. و این یعنی آینده موفق و ملموسی را پیش رو خواهید داشت، به شرط آن که به داشته هایتان اعتماد کنید و بپذیرید که بخشی از این پله ها را باید بالا رفت و آنگاه آرام گرفت. بگذریم از اینکه دیدن صحنه های متفاوت زندگی هم از بالا زیباتر و ماندگارتر است.

آبان

ذهنتان به شدت درگیر موضوعی است تا به قول خودتان آن را کشف کنید و خلاص شوید، اما نگران هم هستید که اگر این موضوع روشن شود برایتان دردسر را هم به همراه داشته باشد. و نکته عجیب برای شما این است که هر چه بیشتر روی موضوعی تمرکز می کنید رویاهایتان بیشتر آن را برایتان به تاخیر می گذارند و توصیه من این است حالا که قدرت استفاده درست از زمان را دارید، فرصت را بیشتر بررسی کنید و نگذارید شرایط اطراف بر شما تاثیر بگذارد و بر عکس شما روی آن موثر باشید.

آذر

معتقد هستید که این روزها وظایف به شکل غیر قابل انتظاری رخ می نمایند و شما تحت تاثیر دیگران مجبور به تغییر رفتار شده اید، اما به این موضوع توجه ندارید که شاید شما اشتباه فکر می کنید و به واقع باید این چنین فشاری را تحمل کنید تا چیزهای مهمتر را از دست ندهید و این حالت احساس آزادی بیشتر را به شما القاء خواهد کرد. گذشته از این که کمی تمرکز روی داشته ها و بخشش از نوعی که دیگران انتظارش را می کشند، می تواند بسیار تعیین کننده باشد، قبل از اینکه نتیجه دیگری را در ذهن مشخص کنید و بسازید.

دی

درست در شرایطی که ذهنتان می توانست به شدت درگیر یک موضوع قدیمی و به قول شما کهنه باشد، خداوند لطفش را به شما بیشتر کرد و شوکی جالب و شیرین را به شما ساز به نحوی که تا مدتها می تواند ذهن شما را با خود همراه کند و از غصه دور سازد تا به جای تمرکز کردن روی زمان حال، بیشتر و بهتر روی آینده تمرکز و توجه کنید و آرام بگیرید. در ضمن یقین بدانید خداوند همیشه بعد از یک ملال و رنج یک هدیه زیبا برای مخلوقش کنار می گذارد به نحوی که ممکن نیست دیده نشده و یا محاسنش شنیده نشود!

بهمن

با دست پس می زنید و با پا پیش می کشید در مورد وضعیت شما کاملاً صدق می کند، زیرا قصد دارید تمام تلاش خودتان را به کار ببندید تا از حالت برزخ نجات پیدا کنید، هر چند که خودتان خیلی به این موضوع اعتقاد ندارید و به نوعی کار را تمام شده می پندارید. دوست خوبم! شما امروز با کارهای زیادی مواجه هستید، کارهای سخت و تعیین کننده و در مقابلش کارهای ساده و نشاط آور. در مورد بدخلقی ها هم نگران نباشید چون چیزی که از روی کینه نباشد رفع شدنیست!

اسفند

در شرایطی هستید که مجبور شده اید پیرامون موضوعی مهم مشاوره بدهید و یا اینکه حداقل تا حد تعیین کننده‌ای نظر خود را بیان کنید و نگذارید شرایط از این که هست سخت تر و پیچیده تر شود. هر چند که همچنان گله هم دارید و می گویید از اینکه تعیین کننده نیستید می رنجید، ولی دوست مهربانم! وظیفه شما همین است که انجام می دهید و باقی مسایل را باید به لطف خدا بسپارید، گذشته از اینکه خودتان هم می پذیرید که شما از تمام وجوه ماجرا خبر ندارید!

اندیشه زیر فشار رشد می کند، با فشار نه!
● دکتر مهرناز انصاری

بقیه از صفحه ۲۵

چگونــه و طبــق کــدام قوانین جاری کشــور، شهرداری که تا به امروز در تمامی قبض‌های صادره برای عوارض و نوسازی و پســماند از اینجانب به عنوان مالک، ملک فوق یاد می‌کند، در سال ۱۳۸۸ این ملک را از غیر خریداری کرده است؟! آیا اهالی محل باید پاسخگوی تخلفات رخ داده در شهرداری منطقه باشند؟

برنامه ریزی و اقدامات متضاد!

خانم محمدی فارغ‌التحصیل رشــته مهندسی معمــاری اســت و اکنــون از اعضای شــورایاری محله اســت. ایشــان و آقای علی مــردان ظفری، فارغ‌التحصیل رشته حقوق و دبیر شورایاری محله، در شــهرداری و ادارات مربوطــه مجدانه موضوع غامض فروش اجباری و تخلیه خانه‌های این محله را دنبال می‌کنند.

خانم مهنــدس محمدی می‌گوید: شــهرداری تهــران عنوان کــرده این محله در طــرح ملی قرار گرفتــه و اراضــی آن متعلق به طرح فضای ســبز اســت. با مراجعه به وزارت مســکن و شهرسازی و گفت‌وگو با کارشناسان مسـئول آن سازمان، آنها ضمن مردود دانستن این موضوع اعلام کردند که هیچگونه مصوبه‌ای از ســوی این وزارتخانه در این باره صادر نشده است. او می‌افزاید:

ما شــاهد وضع و اقدامات متضــاد و دوگانه و عجیبی شــده‌ایم! در حال حاضر متاســفانه شــاهد ســاخت و سازهایی در بعضی از مناطق همین محله هستیم. وقتی به شهرداری منطقه اعتراض می کنیم مسئولین پاسخ می‌دهند که شهرداری صلاح ندیده طرح فضای ســبز در آنجا اجرا شود! این طرح گویا حالت چرخشی پیدا کرده، یعنی در بعضی از مناطق آن هم توســط خود شــهرداری منطقه به صورت مورب طرح فضای ســبز اجرا نمی‌شــود. متاسفانه باید گفت هدف فقط تصرف اســلام آباد یا همان به اصطلاح "شــهرک نیایش" است. ادعا می کنند که بافتش قدیمی است و از بیرون نمای خوبی در منطقه ندارد! اما مســبب اصلی این وضع نیز شــهرداری است که پروانه ساخت به اهالی نمی‌دهد!



تعدادی از ساکنین قدیمی محل در گفتگو با خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

خانم مهندس محمــدی در ادامه می‌گوید: در کنــار رودخانه بدون در نظر گرفتن حریم رودخانه هــم اکنون عده‌ای بــا گرفتن مجوز از شــهرداری مشغول ساخت و ساز هستند! سئوال کلیدی ما این اســت که این افراد با کدام مجوز و طبق کدام قانون در این محله می‌توانند بناهای مرتفع احداث کنند؟!

جالب اســت بدانید بعضی از درختان محله توسط خود مامورین به عمد خشــک شده و فیلم این عمل ناپسند از سوی اهالی محل در اختیار شهردار منطقه قرار گرفته است اما شهرداری به جای اقدام قانونی، به ســرعت درختان خشک شده را جمع آوری کرد تا این تخلف آشــکار رسانه‌ای نشود! در نقاط دیگر محله به علت جلوگیری عمدی از آبرســانی توسط شهرداری منطقه، درختان خشک شده و این مشکل و معضل زیانبار کماکان ادامه دارد.

قیمت غیرکارشناسی شده!

خانــم مهنــدس محمــدی ســپس در مــورد شــرایط شــهرداری برای خرید یا معاوضه زمین اهالی می گوید: شــهرداری تهران مصراً می‌خواهد ایــن زمین‌هــا را بدون قیمت کارشناســی شــده و واقعــی از اهالی خریداری کنــد. در صورتی که در طرح‌های مصوب زمانی که طرح و اجرا می‌شــود، قیمت کارشناسی به این شکل محاسبه می‌شود که قیمت چهار طرف محله را میانگین گرفته و رقم به دســت آمده را به اضافــه ۱۵ درصد بهای ملک به مالک پرداخــت می کنند. این واقعیت را باید گفت کــه قیمت خانه‌هــای اطراف این محلــه از متری ۱۵ میلیــون تومان شــروع و در بعضی از نواحی به متری ۳۰ میلیون تومان هم می‌رســد. اما قیمتی که شــهرداری برای املاک این محله در نظر گرفته از مبلغ دو میلیون و ۲۰۰ هزار تومان شــروع می‌شود و حداکثر بــه پنج میلیون تومان می‌رســد! که این قیمت غیر کارشناســی و ناعادلانه اســت. در مورد زمین معوض نیز شهرداری صریحاً می گوید زمینی ندارد تا در اختیار اهالی قرار دهد!

خانم اسدیان از ساکنان این محله که بازنشسته آموزش و پرورش و مدرس قرآن است، می گوید: "در نظام اسلامی" باید از عدالت پشتیبانی همه جانبه بشــود تا بی‌عدالتی از میان برود. اما متاسفانه یک تضاد خیلی شــگفت در اینجا مشاهده می‌شود. باغها را خراب می کنند تا پشت سر هم برج بسازند و در اینجــا خانه‌ها را خراب می کننــد تا به ادعای خودشان باغ بسازند!

زهرا طهماسبی
شاگرد ممتاز کلاس چهارم
دبستان شهدای گمنام

امیرمهدی طهماسبی
پیش دبستانی
دبستان امام علی

پانیذ باغی افوشته
شاگرد ممتاز کلاس چهارم
دبستان سجادیه

علی بختیارزاده
شاگرد ممتاز کلاس چهارم
دبستان پانزده خرداد با معدل ۲۰

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



معمولاً افراد کم‌هوش به وسواس دچار نمی‌شوند. اعتقادات مذهبی و فلسفی تربیت نشده نیز ممکن است به وسواس ختم شود. در کسانی که در زندگی شخصی حساس‌ترند، یا در فرزندانی که والدین آنها معمولاً محکوم‌شان می‌کنند، این بیماری بیشتر دیده می‌شود. درباره‌ی ریشه و علت این بیماری پژوهش‌های بسیاری شده. وراثت، وضعیت هوشی، عوامل اجتماعی و خانوادگی، رقابت‌ها و منع‌ها از فاکتورهایی هستند که می‌توانند علت وسواس باشند. محققان معتقدند ریشه‌ی چهل درصد از بیماری وسواس، ژنتیکی است. یعنی آن را از والدین و یا حتی از اجدادشان به ارث برده‌اند. ریشه‌های تربیتی وسواس از ژنتیکی بیشتر و مهم‌تر است. پنجاه درصد از وسواس‌ها در دوران کودکی شکل می‌گیرند. کودکی آنها پر از کشمکش و مقاومت و سرسختی بوده و کودک به دلایلی نمی‌توانسته در برابر خواسته‌ها و فرمان‌های بزرگترها مقاومت کند. مادران حساس و کمال‌طلب که رفتار فرزندان خود را بر اساس الگوهای خود تعیین می‌کنند و انعطاف‌پذیر نیستند، زمینه‌ی وسواسی شدن فرزندانشان را فراهم می‌کنند. یادمان باشد هرگز کاری نکنیم که بچه‌ها را به تسلیم واداریم. تسلیم شدن آنها از روی ترس است.

خانواده‌هایی که تربیت خشک و مقرراتی دارند، زمینه‌های وسواسی شدن کودکانشان را مهیا می‌کنند. از شیر گرفتنِ ناگهانی کودک، نظافت و طهارت بچه به شکل افراطی(بارها لباس او را عوض کَردن، بارها تشکش را شستن، بارها کودک را زیر آب گرفتن،...) تأکیدهای زیاد درباره‌ی نظافت(همین که غذاتو خوردی باید مسواک بزنی، به هیچکدوم از وسایل خونه دست نزن،...) و تنبیه شدید و پرخاشگرانه سبب بروز وسواس می‌شود. کودکانی که زندگی آشفته‌ای داشته و همواره می‌ترسیده‌اند مبادا کاری کنند که با خواسته‌ی بزرگترها همساز نباشد، ممکن است بعدها وسواسی شوند. آنها در کودکی می‌کوشیده‌اند رضایت بزرگترها را جلب کنند و با دقتی افراطی به کارهای خود نگاه می‌کرده‌اند تا دست از پا خطا نکنند و مجازات نشوند. این کودکان سرانجام به افرادی تبدیل می‌شوند که پیوسته در پی رضایت دیگرانند و رضایت خود را از یاد می‌برند. آنها بسیار وابسته و ترسو می‌شوند و از ریسک و پذیرش تغییرات جدید واهمه دارند. اگر کودکی کار نادرستی انجام می‌دهد، باید با آرامش و مهربانی و با آوردن دلایلی که برای او قابل فهم باشد، راهنمایی‌اش کنیم و هرگز نباید با زور و پرخاش به کاری وادار یا منعش کنیم. شیوه‌ی مته به خشخاش گذاشتن، می‌تواند سرنوشت کودکان را به سمتی ببرد که جالب نباشد. بیشتر افرادی که وسواسی هستند، والدینی ایرادگیر و لجوج داشته و برای اینکه فرزندانشان وظایف خود را انجام دهند، سماجت بسیاری داشته‌اند و اگر لغزش بسیار کوچکی هم از کودکان خود می‌دیده‌اند، آن را با بزرگ کردن، به رخ کودکشان کشیده‌اند: "خاک بر سر بی‌عرضه‌ت! بازم که گوشه‌ی کتابت تا خورده!" خانواده‌ی افراد وسواسی، معمولاً خسیس، کم‌گذشت، طعنه‌زن و ملامتگر بوده‌اند.

درمان

مهم‌ترین چیزی که برای درمان وسواس لازم است، همکاریِ خود فرد است.

یکی از درمان‌ها تغییر محل زندگی بیمار است که معمولاً برای مردم ما شدنی نیست اما می‌توانند در دکوراسیون خانه تغییراتی ایجاد کنند. مثلاً مبل را از آن طرف اتاق به این طرف بیاورند یا جای تلویزیون را تغییر دهند. وقتی که جایی می‌روند، از مسیری دیگر حرکت کنند. همین تغییرات کوچک نیز سودمند هستند. بیکار بودن، به تشدید وسواس منجر می‌شود. اگر وقت آدم وسواسی تنگ باشد، خودبه‌خود کمتر می‌شوید و می‌سابد. او باید هر شب برای روز بعدش برنامه‌ریزی کند و برای مثال در دفترچه‌ای بنویسد: ساعت فلان بیدار می‌شوم، پنج دقیقه دستشویی و شستن دست و رو، بیست دقیقه صبحانه، ده دقیقه جمع و جور کردن سفره، ساعت فلان تا فلان آشپزی، و... و صبح که بیدار شد، طبق برنامه‌ای که نوشته، کارهایش را انجام بدهد. بهتر است ساعت موبایل خود را برای هر کاری که انجام می‌دهد، تنظیم کند.

مثلاً ساعت را تنظیم کند که سه دقیقه‌ی دیگر زنگ بزند و در آن سه دقیقه مشغول شستن چیزی شود که قبلاً ده دقیقه وقت می‌گرفت.

یکی دیگر از کارهای درمانی، قرار گرفتن آدم وسواسی در جمع است. زندگی جمعی به او کمک می‌کند از رفتارهای وسواسی خود بکاهد. اگر آدم وسواسی خجالتی هم باشد، زندگی جمعی خجالتی و وسواسی بودنش را کاهش می‌دهد. او قبل از اینکه وارد جمع شود، باید به خودش تلقین کند چنین خواهم گفت و چنان خواهم کرد. انتظار هم نداشته باشد در همان اولین جلسه موفق شود. او باید مدت‌ها در جمع حاضر شود تا کم‌کم مهارت پیدا کند. اگر بیمار با کسی رودربایستی دارد، سعی کند او را بیشتر ببیند زیرا خودش را وادار می‌کند در حضور او وسواس کمتری داشته باشد. خوب است که بیمار در محل کارش از خودش فیلم بگیرد و بعداً آن را نگاه کند تا ببیند مثلاً برای شستن یک بشقاب یا تا کردن یک پتو یا شستن بچه‌اش چقدر وقت گذاشته و هر چیز را چند بار شسته. گاه تذکرهای دیگران ممکن است فرد وسواسی را بیشتر منزوی کند و به وسواسش دامن بزند اما هنگامی که خودش فیلم خودش را ببیند، به غیرعادی بودن رفتارش واقف می‌شود و خوب است که آن رفتار را پیش خودش به طنز بکشد و به آن بخندد. پس از این مراحل که بین دو هفته تا یک ماه طول می‌کشد، شخص وسواسی باید به سیم آخر بزند و به چیزی که فکر می‌کند نجس است، دست بزند و دستش را تطهیر نکند. تماس مداوم(هفته‌ای یک یا دو بار) با مشاور بسیار سودمند است و معتقدم چنین روشی می‌تواند از بستری شدن بیمار و تجویز دارو بهتر باشد. گاهی نیز لازم است افراد خانواده‌ی بیمار با مشاور تماس بگیرند. در این روش وسواس بیمار به‌زودی کاهش می‌یابد و به همان نسبت نیز تماس با مشاور کم می‌شود و سرانجام نیازی به مشاوره نخواهد بود. یکی از کارهای مشاور، ریشه‌یابی بیماری و باز کردن عقده‌های اوست.

آموزش مدیریت فکر و آموزش ریلکسیشن برای بهبود انواع وسواس‌ها مفید است. مشاور به بیمار می‌آموزد که بتواند فکر خودش را مدیریت کند و اجازه ندهد پیام‌های وسواسی در ذهنش رفت و آمد کنند.

یکی دیگر از راه‌های درمانی، فرمان "بس کن!" است. بیمار می‌تواند در جاهایی که به وسواس دچار می‌شود، نشانه‌ای بگذارد و به خودش بگوید همین که این نشانه را دیدم، به خودم بگویم: "بس کن!" یا موبایلش را تنظیم کند که در ساعت‌هایی خاص با صدایی که از خودش ضبط کرده، به او بگوید: "بس کن!"

اشخاص عاقل و با اخلاق هرگز کلامی بر زبان نمی‌آورند که احساسات دیگران را جریحه‌دار سازند • اسمایلز

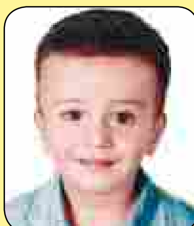
CATERING



شکوفه های زندگی


سانیا و مانیا قربانپور


مانیا میرآلی


دانیال شمس


ستایش قندالی



ارشا حسن‌زاده


طاها محتشمی


محمدطاها احمدی


ثنا احمدی



هلن یوسفی



القرآن الکریم



انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمایید.
www.sarmadipress.com



dizan

Herbal Soap & Shampoo

شامپو و صابون گیاهی دیزان

- کاملاً طبیعی (بدون هیچ افزودنی شیمیایی)
- مناسب برای شستشوی موها و پوست بدن

برای اولین بار و با افتخار
تخستین شامپوی ارگانیک در ایران



موجود در داروخانه ها و عطاری های معتبر

- پاک کننده پوست و مو با ماندگاری بالا
- ازبین برنده چربیهای زاید پوست ومو
- جلوگیری ازریزش شدید موها
- ازبین برنده شوره سر و موخوره
- کمک به گردش خون بیشتردرپوست سر
- رفع خارش، حساسیت و التهابات پوستی
- خنک کننده و رافع گرگرفتگی
- از بین برنده جوش، لک و اگزمای پوستی
- نرم کننده و ترمیم کننده موهای آسیب دیده
- تقویت کننده ریشه مو
- نماینده فعال می پذیریم







دیزان، راز طبیعت



Manufactured by

۰۹۱۲ ۱۳۰ ۱۹۸۷